

شماره ۳۶۸۷
چهارشنبه ۷ بهمن ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



عصبانیت جمهوری خواهان از روابط ایران و آمریکا

هوراند؛ طبیعت زیبای آذربایجان

مجازات خدا پاداش هم دارد

وقتی هدف رضایت می آورد

گفت‌وگو با فرخ نعمتی:
خوشحالم که زود ازدواج کردم






بانک انصار

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۸۷ - چهارشنبه ۷ بهمن ۱۳۹۴
۱۶ ربیع‌الثانی ۱۴۳۷ ۲۷ ژانویه ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



ظرفیت‌های محدود برجام

با آغاز اجرای برجام و رفع تحریمها، هیأت‌های اقتصادی اروپایی که از قبل هم عزم خود را برای حضور در بازار ایران جزم کرده بودند، با شتاب بیشتری رهسپار ایران می‌شوند. در این بین رییس جمهور ایران نیز برای نخستین بار در دوازده سال اخیر به ایتالیا و فرانسه سفر کرده است که همراه او یک هیأت پرشمار تجاری و اقتصادی نیز وجود دارد تا قراردادهای مهمی را سروسامان دهد. از جمله قرارداد خرید بیش از صد فروند هواپیمای ایرباس تا به کمک ناوگان فرسوده هواپیمایی کشور بیاید. فعلاً خبرها، خبرهای خوبی به حساب می‌آید اما انتظاری که جامعه از برجام دارد نباید انتظار معجزه باشد. گرچه برداشته شدن تحریم‌ها در همین حد و اندازه نیز موجب تنفس بهتر اقتصاد و ساماندهی بیشتر فضای کسب و کار می‌شود، اما ظرفیت برجام نیز ظرفیت خارق‌العاده‌ای نیست، علت‌های آن نیز کاملا روشن است.

اجازه دهید به چند نکته اشاره شود.

پس از لغو تحریمها ما می‌توانیم ظرفیت صادرات نفت خود را در فاصله چند ماه به دو میلیون بشکه در روز برسانیم، اما پولی که عاید کشور می‌شود حتی کمتر از میزانی است که سال پیش با صادرات یک میلیون بشکه می‌توانستیم به دست آوریم. عایدی صادرات نفت بشکه‌ای ۳۰ دلار خیلی رقم درشتی به حساب نمی‌آید که بتواند پشتوانه ارزی مطمئنی برای دولت به حساب آید... **نکته دیگر** حجم بدهی‌ها و تعهدات دولت است که به ارقام بسیار درشتی نیازمند است و با این پول‌ها کارش آنچنان که باید و شاید راه نمی‌افتد. به گفته وزیر اقتصاد دولت بیش از ۴۰۰ هزار میلیارد تومان به بانک مرکزی، تأمین اجتماعی، پیمانکاران و حتی بازنشستگان و کارمندان خودش بابت معوقات بدهکار است. اگر به درشتی این رقم دقت کنیم به خوبی درمی‌یابیم که چه بدهی سنگینی است.

از طرف دیگر انتظارات جامعه نیز پس از برجام طبیعتاً بالاتر می‌رود اگر تا به حال ارکان دولت اظهار می‌کردند که به خاطر شرایط تحریم دستشان بسته است حال مردم می‌گویند بعد از رفع تحریم‌ها باید گشایش در کار و بار آنها ایجاد شود. هرچند و هر چقدر به جامعه گفته شود که بعد از برجام پولی که دست دولت می‌آید آنقدر نیست که بتواند مشکلات فراوانی را حل کند قاعدتاً برای مردم چندان قابل پذیرش نیست و مردم انتظار دیگری دارند.

شاید یکی از گرفتاری‌هایی که خود دولت بوجود آورده آن بوده که همه مشکلات را به تحریم، و حل آنها را به رفع تحریم گره زد، در حالی که همه می‌دانیم مشکلات اقتصادی کشور ریشه‌ای‌تر از آن است که بتوان تنها یک علت برای آن تراشید و لذا رفع تحریم‌ها به تنهایی نمی‌تواند آن مشکلات را برطرف کند.

نکته بعدی آنکه در ماه‌های آینده به اعتقاد بنده دولت کار سخت‌تری هم خواهد داشت و به منابع مالی فراوانی محتاج است تا بتواند از فضای پسا تحریم و ظرفیت بوجود آمده استفاده مطلوب را ببرد. مثلا اگر همین خرید ۱۱۰ هواپیمای ایرباس بخواهد اجرایی شود، حداقل به ده میلیارد دلار سرمایه نیاز دارد. اگر بخواهیم عقب ماندگی‌های صنعت ریلی کشور را تا حد قابل قبولی جبران کنیم به بیش از این میزان پول نیازمندیم و تازه این بخشی از سرمایه‌گذاری‌های مورد نیاز، آن هم تنها در یک وزارتخانه است. نکته دیگر اینکه پولی که از بعد از برجام نیز نصیب ما می‌شود آنقدر نیست که بتواند به بخش قابل توجهی از عقب ماندگی‌های توسعه‌ای کشور کمک موثری بنماید. به گفته خود رییس جمهور برای دستیابی به درصد مناسبی از رشد، نیازمند حداقل ۵۰ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری خارجی هستیم و این سرمایه‌گذاری وقتی اتفاق می‌افتد که زیرساخت‌های لازم فراهم شده باشد از جمله تضمین امنیت سرمایه‌گذاری برای کشورهای خارجی به گونه‌ای که آنها را برای خرج کردن در ایران تشویق کند و برایشان ریسک کمتری داشته باشد. دولت تا به حال وقت بی‌امانی را صرف به فرجام رساندن برجام کرد. اما حال باید وقت بیشتری را برای اصلاح ساختارهای اقتصادی کشور در نظر بگیرد و همه همت خود را به کار ببندد تا مشکلات و بیماری‌های دیرپای اقتصاد کشور با جراحی‌های لازم سر و سامان مناسبی بگیرد. در این زمینه اقدامات چندانی صورت نگرفته است و تا این اقدامات انجام نپذیرد، همین ظرفیت محدود برجام نیز از دست خواهد رفت.

همانطور که در ابتدای مقال گفته شد (و نکته‌های بسیاری نیز در این باره مجال پرداخت نیافت) انتظاری که باید از برجام داشته باشیم اگر انتظار معقولی نباشد ما را به اشتباه خواهد انداخت و عدم هوشیاری دولت نیز در درک ظرفیت‌های برجام و لزوم اصلاح ساختار اقتصاد کشور (از جمله توجه به اقتصاد مقاومتی) می‌تواند به این اشتباه دامن زده و دستاوردهای آن را که در قبال پرداخت هزینه‌های سنگین به دست آمده بر باد دهد. امید که دولت تدبیر با مهندسی خوب اصلاح ساختاری اقتصاد و با استفاده معقول و منطقی از ظرفیت‌های برجام و دقت در مدیریت مطالبات و تعهدات، کمک شایانی به کاشتن بذر امید در دلهای پیر و جوان جامعه صورت دهد.

آفت دینداری، حسد و خودبینی و فخرفروشی است ● امام صادق(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

لزوم نگاه منطقی به برجام

بعد از دو سـال و نیم تلاش شایسـته دیپلماتیک، بالاخـره موضوع پیچیده برجام به ایسـتگاه پایانی آن یعنی فرجام خود رسـید و نتایج مطلوب کسـب شـد. نتیجـه‌ای که با وجـود پیامدهای مثبت بسـیار برای کشـور، در صورتی که به درستی از آن حراست نشود، نتیجه‌ای معکوس خواهد داشت. مهمترین حراست از این سـند افتخار ملی آن اسـت که توقعات و انتظارات از آن واقع بینانه و منطقی باشد، چرا که عده‌ای از افراد جامعه که همواره یار و یاور تیم هسـته‌ای کشور در این ماراتن نفسـگیر بودند، به دلیل عـدم اطلاعات کافی انتظار دارند یکشـبه نتایـج فرجام برجام را در زندگی روزمـره خود ببینند. اگر چه این انتظار و توقع را باید به فال نیک گرفت، اما آحاد مردم فهیم جامعه باید به این نکته توجه کنند که تحریم‌های ظالمانه چند ساله غرب، آنقدر عمیق و ریشـه دار بوده که ممکن اسـت به زمان زیادی برای ملموس شدن نتیجه آن احتیاج باشد.

شـاید بهترین سـخن را رئیس جمهور محترم در نشسـت خبری ویـژه برجام بیان کـرد که: موضوع برجام مانند نهالی است که بعد از کاشت باید مدتی به انتظار نشست، آن را آبیاری و نگهداری کرد تا درختی تنومند شود و میوه‌هایش به ثمر برسد و از آن حداکثر اسـتفاده را برد. از سویی دیگر مردم عزیز کشورمان با برداشته شدن تحریم‌های ظالمانه هسته‌ای دیگر هیچ عذر و بهانه‌ای را از مسئولان خود مبنی بر اینکه کشور در تحریـم اسـت و نمی‌توان امـور محوله را پیش برد نمی‌پذیرند. چرا که تا قبل از برداشـته شدن تحریم‌ها عـده قلیلی از مدیران کشـور اهمـال کاری خود را بر گـردن تحریم‌ها می‌انداختند و به این بهانه از وظایف خود شـانه خالی می‌کردند. اما امروز با برچیده شـدن تحریم‌ها وقت آن فرا رسـیده که مسـئولان در کنار همراهان همیشگی خود یعنی مردم کمر همت ببندند و بـا تلاش و کار مضاعف بر مبنـای اقتصاد مقاومتی، کشـور را از این رکود دهشـتناک که چند سالی است بر اقتصاد کشـور خیمه زده، نجات دهند... و کلام آخر اینکه مسـئولان کشـور بدانند بـرای مردمی تلاش می‌کننـد کـه نه تنهـا در طول دو سـال و نیم، بلکه در طـول تاریخ پس از انقلاب اسـلامی در سـخت‌ترین وضعیت‌ها همراهشـان بودند و هرگز آنها را فراموش نکردند و دعای خیرشـان را بدرقه راه این جهادگران جبهه دیپلماسی قرار دادند.

امیرحسین درّی

چرا آرامش نداریم؟

نویسندگان، روانشناسـان و محققان زیادی در پاسخ به این سوال اساسی که «چرا آرامش نداریم؟» یـا «چرا از زندگی لذت نمی‌بریـم؟» یا «چرا خیر و برکت از سـفره‌هایمان رفتـه؟» و... مطالب زیادی نوشـته و تحقیقات و بررسی‌های گوناگونی صورت داده‌انـد. در رسـانه‌های مکتوب و رسـانه ملی نیز فراوان در این باب مطلب نوشته شده یا برنامه ساخته شده اسـت. بنده چون خودم با زجر و سختی بزرگ شـده و در طول زندگی ناملایمـات زیادی دیده‌ام به اصطلاح «پخته شـده بدبختی و رنج» به حسـاب می‌آیم. هرگز در ناز و نعمت بزرگ نشده‌ام. شاید به همین دلیل است راحت‌تر با سختی‌های زندگی کنار می‌آیم. اما متأسفانه بسیاری از جوانان این دوره چه فقیر و چه غنی اهل قناعت و صبر و مدارا نیستند. حتی بزرگترهای ما نیز همینطور... قانع نیسـتند و اسراف می‌کننـد. مثلـاً حتی برخی مؤمنین مـا هنگام وضو گرفتن، شـیر آب را با چنان فشـاری باز می‌کنند که حجـم قابل توجهی از آب هدر می‌رود. در معاملات و خرید و فروش شاهد انواع و اقسام قسم‌های دروغ هستیم تا کالایی را بفروشند. بسیاری از کاسبی‌های ما نیز شـبهه ناک اسـت، از گرانفروشـی گرفته تا فروش اقلام تاریخ مصرف گذشـته و کم‌فروشی و... با وجود این بداخلاقی‌ها، چندان سـخت نیسـت که دریابیـم چرا آرامـش کمتری داریم و چرا برکت از سـفره‌هایمان رفته و چرا از زندگی لذت نمی‌بریم؟! تـا زمانـی که معیار ما آدمها فقط پول باشـد و لذت قناعت را درک نکنیم در حسـرت آرامش و توسعه می‌مانیم.

محسن ذوالفقاری از قم

دخترم...

همسـرداری، مرحلـه‌ای از زندگی سـت که، دو نفر تبدیل به یک نفر می‌شـوند. در این هم نفسی نباید جـای همدیگر را تنگ کرد، اگر جای یکی تنگ شـود، آزادی خود را از دست داده است، آزرده می‌شود.

دخترم! اکنون نگران آب و دانه‌ات نیستم، زیرا که، سـلامتی در کم خوردن اسـت. اکنون نگران زنـدگی زناشویی‌ات هستم، آمار طلاق بیداد می‌کند.

می‌ترسـم این سـیل خانه‌مان برانداز، دامن تورا هم‌تر کند. تا می‌توانی از ساحل این سیلاب دوری کن، تا تو را در کام خود نکشاند.

عباس عابد ساوجی

پیرمرد

پیرمردی صبح زود از خانه‌اش خارج شد. در راه با یک ماشین تصادف کرد و آسیب دید. عابرانی که رد می‌شدند به سرعت او را به اولین درمانگاه رساندند..

پرسـتاران ابتـدا زخمهـای پیرمرد را پانسـمان کردند. سپس به او گفتند: باید از ت عکسبرداری بشه تا جایی از بدنت آسیب و شکستگی ندیده باشه. پیرمرد غمگین شـد. گفت عجله دارد و نیازی به عکسبرداری نیست... پرسـتاران از او دلیل عجله‌اش را پرسـیدند. پیرمرد گفت: زنم در خانه سـالمندان اسـت، هر صبح بـه آنجا می‌روم و صبحانه را با او می‌خورم. نمی‌خواهم دیـر شود... پرسـتاری به او گفـت: خودمان به او خبر می‌دهیم. پیرمرد با اندوه گفت: خیلی متاسفم او آلزایمر دارد و چیـزی را متوجـه نخواهد شـد. او حتی مرا هم نمی‌شناسد. پرستار با حیرت گفت: وقتی نمی‌داند شما چه کسی هستید، چرا هر روز صبح برای صبحانه پیش او می‌رویـد؟ پیرمرد با صدایی گرفته به آرامی گفت: اما من که می‌دانم او چه کسی است ...

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند اطلاعات هفتگی و با آرزوی اینکه در شرایط پسابرجام، جامی پر تراز گذشته از شوق و امید و تلاش پیدا کرده باشید و جامعه ما بتواند فصل نوینی را در اقتصاد و سیاسـت تجربـه کند و بر بحران‌هایی نظیر تورم و بیکاری و فقر فائق آید.

***

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

درسـت اسـت که ما با آمریکا رابطه اقتصادی و حتی سیاسـی نداریم اما متأسفانه دلار مهمترین واحد پول بین‌المللی اسـت که در مبادلات جهانی نقش پررنگی ایفامی کند و به این راحتی نمی‌توان در مبادلات تجاری ارز دیگری را جایگزین آن کرد و چندان مصلحت هم نیست. البته اگر بتوانیم اقتصاد خـود را قوی و پویا کنیـم می‌توانیم از تأثیرگذاری شـدید نوسـانات دلار بـر اقتصـاد و زندگی خود بکاهیم.

*** جلال ملکشاهی از کرمانشاه**

ایمیل شما به دستم رسید. در همین شماره آن را در بخش نامه‌های بیواسطه منتشر کرده‌ام. از شما خواننـده قدیمی و خوب که همکاری فعالانه‌ای نیز با نشریه خودتان دارید متشکرم و برایتان موفقیت آرزو دارم.

*** ناصر عرب یارمحمدی از تهران**

متأسـفانه تراکم فروشی و بی‌قانونی‌های ناشی از آن بلایی اسـت که همه جای نه فقط تهران بلکه کشـور را گرفتار کرده‌اسـت. وقتی پول و کسـب درآمد از فروش شهر به سنت و هدف تبدیل شود کاری از دست من و شما بر نمی‌آید. با این همه سعی می‌کنیم در یکی از شـماره‌های آینده مطلب شما را همراه عکس در مجله منعکس کنیم. موفق باشید

*** علیزاده از بردسیر**

در مـورد طرح‌هایی نظیر طرح مکالمه رایگان ومشـوق‌هایی از این حیث اطلاعات چندانی ندارم و گمـان هم نمی‌کنم که دولت دخالتی در نوع ارائه خدمات شرکت‌های تلفن همراه داشته باشد. چون بـه دولت ارتبـاط چندانی پیـدا نمی‌کند که مثلا بخواهـد جلـوی طرح مکالمه رایـگان این اپراتور یـا آن اپراتـور را بگیرد. در هر حـال اگر خدماتی را شـرکت‌های غیردولتی بخواهند به مردم ارائه بدهنـد و خدای ناکرده دولت بخل بورزد قطعا کار ناپسـندی است که امیدواریم چنین نباشد. منتظر مطالب تازه‌ای از شما خواننده فعال می‌مانم.

*** قنبر یوسفی از آمل**

اشـعار طنز شـما همچنان به دسـتم می‌رسد، چـون در بخش نامه‌های بیواسـطه مجال چندانی بـرای چاپ همه آنها نداریم، به دوسـتان گفتم که هفته آینده یک سـتون مجله را برای انتشار بخشی از این اشـعار طنز در نظر بگیرند تا زحمت شایسته شما ضایع نگردد. سرافراز باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

اعتماد

مایکل و جک، به صورت شریکی، یک مؤسسه اتومبیل کرایه داشتند. این دو در شرایط مالی بدی به سر می‌بردند. وضعیت کسب و کارشان وخیم بود و از درآمد خبری نبود. اختلاف نظر در مدیریت مؤسسه هم شرایط را بدتر می‌کرد.

یک روز مایکل پیشنهاد کرد بیرون از محیط مؤسسه در یک رستوران قرار بگذارند تا در مورد ادامه کارشان تصمیم بگیرند. مایکل در یک رستوران مجلل جا رزرو کرد و محل و تاریخ قرار را به جک اطلاع داد. جک که دیر به محل قرار رسیده بود، با دیدن چهره بشّاش مایکل تعجب کرد و علت را جویا شد. مایکل گفت: "هرگز نمی‌توانی حدس بزنی که چه اتفاق جالبی افتاد. نشسته بودم که **لی آیاکوکا**، مدیرعامل شرکت کرایسلر وارد رستوران شد! دوستانش را به ناهار دعوت کرده بود، اما چون هنوز نرسیده بودند، با هم گفت‌وگو کردیم و من هم مشکلات کارمان را با او در میان گذاشتم."

جک هیجان‌زده از مایکل خواست تا پاسخ لی آیاکوکا را بگوید. مایکل گفت: "او گفت که روش کار ما اشتباه است. ما هرگز نمی‌توانیم با کرایه دادن کوتاه‌مدت اتومبیل به جایی برسیم. بهتر است تمام نیرویمان را روی کرایه و اجاره‌های درازمدت متمرکز کنیم، چون در این صورت است که می‌توانیم درآمد زیادی داشته باشیم! خب، اگر آیاکوکا چنین نظری دارد، چرا دست به کار نشویم؟"

به این ترتیب، این دو دوست دست به کار شدند. در شش ماه اول سودی عایدشان نشد. اما پس از یک سال، کاسبی رونق گرفت و سود مناسبی بردند. سه سال نگذشته بود که مؤسسه‌شان به بزرگترین و سودآورترین مؤسسه اتومبیل کرایه ایالت بدل شد.

یک شب در یک مهمانی بزرگ، جک موفق به دیدن لی آیاکوکا می‌شود و از او بابت رهنمودی که به شریکش داده بود، تشکر و قدردانی می‌کند.

آیاکوکا می‌گوید: "من نمی‌دانم شما در مورد چه صحبت می‌کنید. من شریک شما را نمی‌شناسم و هرگز در مورد مسائل تجاری به کسی رهنمود نمی‌دهم. ضمناً من در تمام عمرم به رستورانی که از آن صحبت می‌کنید نرفته‌ام."



جک با ناراحتی به مایکل زنگ زد و گفت: "من چند لحظه قبل بالی آیاکوکا بودم. او گفت که هرگز رهنمودی به شما نداده و حتی تو را نمی‌شناسد! تو به من دروغ گفتی! رهنمود مال او نبود، همه‌اش مال خودت بود."

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. سپس مایکل پرسید: "اگر سه سال پیش می‌دانستی که همه آن حرف‌ها مال من است، آیا مرا همراهی می‌کردی؟"

قدر گنج‌هایت را بدان

مردی خسیس تمام دارایی‌اش را فروخت و طلا خرید و شمش‌های طلا را در گودالی در حیاط خانه‌اش پنهان کرد.

هر روز به طلاها سر می‌زد و آنها را زیر و رو می‌کرد تا اینکه تکرار هر روزه این کار یکی از همسایه‌هایش را مشکوک کرد. همسایه، یک روز مخفیانه سراغ گودال رفت و طلاها را برداشت. روز بعد مرد خسیس به گودال سر زد اما طلاهایش را نیافت.

شروع به شیون‌وزاری کرد و مدام به سر و صورتش می‌زد. همان همسایه نزدش آمد و پرسید: "چه اتفاقی افتاده است؟"

و او حکایت طلاها را باز گو کرد. همسایه گفت: "اینکه ناراحتی ندارد.

سنگی در گودال بگذار و فکر کن که شمش طلاست. تو که از گنجت بهره‌ای نمی‌بردی، سنگ و طلا چه فرقی برایت دارد؟"



ارزش هر چیزی به داشتن آن نیست بلکه در بهره‌مندی از آن است. کاش قدر گنج‌هایی را که خدا به ما داده بدانیم و از آنها بهره درست ببریم.

سند جهنم



در قرون وسطا و دوران اوج قدرت کلیساها، عقاید و خرافه‌های دینی که کشیش‌ها به وجود آورده بودند، شدت گرفته بود و راهب‌ها به قدرت رسیده بودند. یکی از این خرافه‌ها این بود که کشیش‌ها بهشت را به مردم می‌فروختند. مردم نادان هم در ازای پرداخت کیسه‌های طلا، دست نوشته‌ای به نام سند دریافت می‌کردند.

مرد دانایی که از این نادانی مردم رنج می‌برد دست به هر عملی زد تا مردم را از انجام این کار احمقانه باز دارد تا اینکه سرانجام فکری به سرش زد... به کلیسا رفت و به کشیش مسئول فروش بهشت گفت: "قیمت جهنم چقدر است؟"

کشیش تعجب کرد و گفت: "جهنم؟!"

مرد دانا گفت: "بله جهنم!"

کشیش بدون هیچ فکری گفت: "۳ سکه."

مرد فوری مبلغ را پرداخت کرد و گفت:

"لطفا سند جهنم را هم به من بدهید!"

کشیش روی کاغذ پاره‌ای نوشت: "سند جهنم..."

مرد با خوشحالی آن را گرفت و از کلیسا خارج شد. به میدان شهر رفت و فریاد زد: "ای مردم! من تمام جهنم را خریدم و این هم سند آن است. دیگر لازم نیست بهشت را بخرید چون من هیچ کسی را داخل جهنم راه نمی‌دهم."

محیا جعفری

کسی که از خدا توفیق بخواهد ولی تلاش نکند خود را مورد تمسخر قرار داده است

● امام محمد باقر (ع)

رضا کیان

عصبانیت جمهوری خواهان از روابط ایران و آمریکا



هفته‌ای که گذشت، هفته‌ای سخت برای جمهوری خواهان و تندروهای آمریکا بود، آنها در طی روزهای اخیر در سه جبهه شکست خوردند. برجام بالاخره اجرایی شد و تحریم‌های هسته‌ای ایران لغو شدند. ملوانان آمریکایی آزاد و پنج شهروند آمریکایی هم با زندانیانی در آمریکا مبادله شدند.

اجرایی شدن توافق هسته ای

جمهوری خواهان و تندروهای آمریکایی در طول دوسال گذشته هر اقدامی که توانستند برای ممانعت از توافق هسته‌ای به عمل آوردند. تا قبل از امضای برجام، آنها با اقدامات متعددی که انجام دادند به دنبال شکست مذاکرات و سنگ اندازی در روند آن بودند. با مقاومت‌های دولت دموکرات آنها به اهدافشان نرسیدند و مذاکرات به نتیجه رسید.

پس از امضای توافق، نوبت کنگره جمهوری خواه رسید تا توافق را قبل از عملیاتی شدن به محاق ببرد. جمهوری خواهان کنگره با توسل به لایحه‌ای که قبل از مذاکرات موفق به تصویب آن شده بودند، با حق بازبینی توافق روبرو بودند و بر همین اساس قصد داشتند تا توافق را رد کنند و مانع از لغو تحریم‌های هسته‌ای ایران‌شوند.

با تهدید باراک اوباما به وتوی هر گونه لایحه‌ای که توافق را به خطر بیندازد، جمهوری خواهان در سنا به دنبال تصویب لایحه با آرای بالاتر از ۶۰ سناتور بودند تا بتوانند وتوی رئیس جمهور را بشکنند. اما آنها نتوانستند ۶۰ رای را به دست بیاورند و دموکرات‌ها با **فیلیباستر** این لایحه مانع از شکست توافق در کنگره شدند و توافق نجات یافت.

در مرحله بعد از تصویب توافق هم جمهوری خواهان بیکار ننشستند، آنها لوایح زیادی را در ضدیت با ایران طرح کردند از جمله تغییر در قوانین لغو ویزا و اعمال تحریم‌های جدید موشکی و ممانعت از لغو تحریم‌های هسته‌ای. در رابطه با قانون لغو ویزا که به امضای اوباما رسید، جان کری به محمدجواد ظریف نامه نوشت و متعهد شد که این قانون برای ایران مشکل ساز نخواهد شد، نامه‌ای که تندروهای آمریکایی از آن انتقاد کرده و گفتند لزومی نداشت کری به ظریف نامه بنویسد.

در رابطه با تحریم‌های موشکی، دولت با آنها همسو شد اما پس از هشدار ایران، دولت آمریکا اعلام کرد که اجرای آنها را به تعویق انداخته است و این تحریم‌ها موقتاً مسکوت باقی ماند. اما در زمینه ممانعت از لغو تحریم‌های هسته ای، در حالی که به روزهای اجرای برجام نزدیک می‌شدیم، جمهوری خواهان اعلام کردند که به دنبال ارائه طرحی هستند که مانع از لغو تحریم‌های هسته‌ای می‌شود. به دلیل مشکل ساز بودن این لایحه، اوباما اعلام کرد به خاطر این که این لایحه در تناقض با توافق است و اجرای آن را با مشکل روبرو می کند، آن را وتو خواهد کرد. با تهدید به وتوی اوباما و شرکت نکردن دموکرات‌ها در جلسه مجلس نمایندگان، این لایحه نتوانست اجرایی شود و به صورت خود کار رای نیاورد.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس جمهوری چین: همکاری‌های چین در دوران تحریم را هیچگاه فراموش نخواهیم کرد
* رئیس‌جمهوری در همایش استانداران، فرمانداران و مدیران انتخابات: بگذاریم خانه ملت آیینه واقعی ملت باشد
* ظریف در داووس: برنامه موشکی مسأله داخلی ایران است
* نرخ تورم در دی ماه ۱۲/۲ درصد اعلام شد
* معاون اجرایی شورای نگهبان از احتمال تایید ۱۰ تا ۱۵ درصد از رد صلاحیت شدگان خبر داد
* مبارزه با آلودگی هوا، نیازمند شجاعت در تصمیم گیری است
* آیت ا... العظمی جوادی آملی: سیدحسن آقا از نظر فقهی در زمره علمای بزرگ است
* تحریم سوئیفت برای بانک‌های ایرانی لغو شد
* مرکل صدراعظم آلمان: عضویت ترکیه در اتحادیه اروپا ممکن نیست
* سازمان ملل آمریکا خواستار تعیین سرنوشت اسد به دست مردم سوریه شد
* نخست وزیر انگلیس: ترامپ با سخنانش به تروریست‌ها کمک می کند
* فرانسه مناطق پرخطر برای حملات تروریستی را شناسایی کرد
* به دنبال دیر کرد در پرداخت سهم سالانه، حق رای ۱۵ کشور در مجمع عمومی سازمان ملل لغو شد
* بی بی سی: عربستان عمره گزاران افغان را برای نبرد به یمن می‌فرستد
* دویچه وله: وجهه بین‌المللی عربستان در دوران ملک سلمان به پایین‌ترین حد خود رسیده
* در پی اعلام حالت فوق العاده معترضان تونسی با پلیس درگیر شدند
* روسیه تهدید به استقرار نیروی زمینی در "کریمه" کرد
* اشرف غنی: افغانستان گورستان داعش می‌شود
* واشنگتن از تهران برای آزادی ۳ تبعه آمریکایی در عراق درخواست کمک کرد
* پوتین از یهودیان اروپا برای مهاجرت به روسیه دعوت کرد
* نخست وزیر فرانسه: اعلام حالت فوق العاده در فرانسه تا رفع تهدید داعش ادامه می‌یابد
* آمریکا: پاکستان ۱۳۰ کلاهک هسته‌ای در اختیار دارد
* نخست وزیر کانادا: دیگر عضو ائتلاف ضد داعش نیستم
* جنگنده‌های عربستان برای نخستین بار بر فراز سوریه به پرواز درآمدند

بازداشت ملوانان آمریکایی

سه شنبه گذشته در حالی بازداشت ده تن از ملوانان آمریکایی موجب شگفتی رسانه‌ها شد که سه روز به موعد اجرای برجام مانده بود. دو قایق تندروی نیروی دریایی آمریکا وارد آب‌های سرزمینی ایران شده و توسط نیروهای ایرانی بازداشت شدند. از همان ابتدای انتشار این خبر، رسانه‌های تندروی آمریکایی به دنبال سوءاستفاده از آن و القای این مسئله بودند که این اقدام یک گروگانگیری است.

مایکل دوران، نومحافظه کار از موسسه **هادسون**، در توییترش نوشت: "اتباع ما به گروگان گرفته شده‌اند." "اتخاذ چنین رویکردی از سوی دولت آمریکا هم می‌توانست بر مشکلات بیفزاید اما مقامات کاخ سفید و وزارت خارجه در اظهاراتشان لحن محترمانه‌ای داشتند. جان کربی سخنگوی وزارت خارجه اعلام کرد که ملوانان در صحت و سلامت هستند و از وضعیت خوبی برخوردارند. کری هم با ظریف در تماس بود و شرایط برای آزادی آنها فراهمشد.

کمتر کسی فکر می کرد که این ملوانان روز بعد آزاد شوند، اما با اقدام هماهنگ وزارت خارجه و نیروی دریایی سپاه و مذاکره مستمر ظریف و کری این ملوانان آزاد شدند. فضای مثبت به وجود آمده از آزادی ملوانان در رسانه‌های آمریکایی به حدی بود که **متیو مک اینس** در نشنال اینترست از نقش سردار علی فدوی، فرمانده نیروی دریایی سپاه یاد کرد و گفت که وی هم مانند ظریف، این حادثه را به خوبی از تهران مدیریت کرد.

جمهوری خواهان با سوءاستفاده از این حادثه به دنبال موج سواری بر آن بودند. **تد کروز** بر این نکته تاکید کرد که اگر در موقعیت مشابهی قرار می گرفت با آغاز جنگ به آن واکنش نشان می‌داد. وی در توییترش گفت: "من می‌خواهم شما نظر من را بدانید، اگر من به عنوان رئیس جمهور انتخاب شوم، هیچ کدام از مردان و زنان ما مجبور نمی‌شوند تا زانو زنند و هر کشوری که مردان مبارز ما را بازداشت کند با خشم ایالات متحده روبرو خواهدشد."

ترامپ هم در توییترش نوشت: "ایران روز قبل از این که ما به آنها میلیاردها دلار پول بدهیم، ایالات متحده را به بازی گرفته است. این مسخره است. ما می‌خواهیم گروگان‌ها همین الان آزاد شوند." وی در توییت دیگری نوشت: "ایران با بازداشت ۱۰ ملوان، ایالات متحده را تحقیر کرده است. تصاویر وحشتناکی از این داستان منتشر شده است. ما ضعیف هستیم. من این را فراموش نمی کنم."

مارکو روبیو هم در سخنرانی‌اش گفت: "من نمی‌دانم که شما این تصاویر را دیده‌اید یا نه، این تصاویر وحشتناک هستند و امروز صبح من را بسیار عصبانی کرد. ملوانان آمریکایی زانو زده‌اند و دست‌هایشان پشت سرشان است. ملوان زن مجبور شده است روسری سر کند و آنها در یک سلول زندانی شدند. می‌دانید چرا چنین اتفاقی افتاد؟ چون آنها می دانند زمانی که باراک اوباما در کاخ سفید است چگونه امتیاز بگیرند. آنها می‌دانند که چگونه ما را تحقیر کنند. من در اولین روزی که در کاخ سفید باشم توافق مسخره با ایران را لغو می کنم."

در حالی که اوباما سه شنبه شب سخنرانی سالانه‌اش در کنگره را انجام داد، جمهوری خواهان قبل از آن به دنبال این بودند تا حتی به خاطر این بحران مانع از سخنرانی وی شوند. پس از سخنرانی هم به خاطر این که اشاره‌ای به این حادثه نکرد، اعتراض داشتند. **سناتور تام کاتن**، فرد محبوب نومحافظه کاران هم در واکنش به این حادثه گفت: "چنین مسئله‌ای نمی‌تواند تصادفی باشد. آن‌ها با همزمانی گروگان گیری ملوانان آمریکایی با سخنرانی سالانه رئیس جمهور به دنبال تحقیر ما بودند."

پس از پایان مسالمت آمیز این حادثه و جواب دادن دیپلماسی، کاندیداهای جمهوری خواه از این که دولت اوباما مات با دیپلماسی این بحران را حل کرد هم ناراضی بودند. کروز تنها کسی نبود که خواستار واکنش نظامی به این حادثه بود. ترامپ در سخنانی گفت: "**این وحشتناک است، این یک چشم انداز وحشتناک است. تنها دلیلی که ما جلوی آنها عقب نشینی کردیم مدیون بودنمان به آنها به خاطر توافق احمقانه ۱۵۰ میلیارد دلاری است.** اگر من رئیس جمهور باشم دیگر چنین توافق‌های احمقانه‌ای وجود نخواهد داشت."

روبیو با انتقاد از توافق هسته‌ای و ارتباط آن با آزادی ملوانان گفت: "در مورد این مسئله باراک اوباما اعتقاد ندارد که آمریکا قدرت بزرگ جهانی است. باراک اوباما معتقد است آمریکا یک قدرت جهانی متکبر است که نیاز به کاهش شمار نیروهای نظامی‌اش دارد. و این گونه می شود که سیاست خارجی وی منجر به توافق با دشمنان ما همچون ایران می شود و به متحدینمان همچون اسرائیل خیانت می کنیم و در سراسر جهان می گردیم و از آمریکایی بودنمان عذرخواهی می‌کنیم."

تبادل زندانیان

اقدام مهم دیگری که اتفاق افتاد تبادل زندانیان دو کشور بود. چهار شهروند ایرانی - آمریکایی و یک شهروند آمریکایی در مقابل هفت ایرانی آزاد شدند. اعلام این خبر در روز اجرایی شدن برجام و در زمانی که همه منتظر گزارش آمانو بودند، بسیار خبرساز شد. اهمیت این اتفاق در حالی است که جمهوری خواهان در طی سال‌های اخیر فشار زیادی به دولت اوباما می آوردند تا در این زمینه ایران را مورد مجازات قرار دهد. این پرونده یکی از سوژه‌های مورد علاقه جمهوری خواهان برای انتقاد از اوباما و فشار به ایران بود. اما هم اکنون آنها از این که بهانه را از دست داده اند، ناراحت هستند و به این تبادل و نتیجه بخش بودن دیپلماسی معترض هستند.

ترامپ گفت: "آنها هفت نفر به علاوه ۱۵۰ میلیارد دلار به دست آوردند، اما ما چهار نفر به دست آوردیم." روبیو با انتقاد از تبادل زندانیان گفت که این اقدام کشورهای جهان را تشویق به گروگانگیری می کند. وی گفت: "دولت‌های مختلف، آمریکایی‌ها را به گروگان می گیرند چون معتقدند که می توانند از دولت باراک اوباما امتیاز بگیرند."

کریس کریستی هم نگرانی‌های روبیو را دارد: "ما نباید دست به تبادل زندانیان می زدیم. این افراد اقدامات غیر قانونی انجام داده بودند و قوانین بین المللی را نقض کرده اند، اما بدون هیچ شرطی آزاد شدند. اما شما می‌دانید که ایرانی‌ها احترامی به این رئیس جمهور نمی گذارند. دفعه قبلی که ما بحران گروگانگیری در ایران داشتیم را به یاد بیاورید."

مایک هاکبی با انتقاد از طولانی شدن روند آزادی زندانیان از توافق هسته‌ای هم انتقاد کرد و گفت لغو تحریم‌های ایران مثل این است که "قبل از جنگ جهانی دوم یک چک ۱۵۰ میلیارد دلاری برای آدولف هیتلر می کشیدیم."

پیروزی دیپلماسی

دیپلماسی موجب شد تا پرونده‌ها و موضوعاتی که هر کدام به نوبه خود می توانست موجب درگیری شود، با برتری تفکر و عقلانیت ختم به خیر شود. مسائلی که سال‌های گذشته و در دولت نومحافظه کار می توانست موجب تبعات غیر قابل پیش بینی شود، در مقطع کنونی به خوبی حل شد.

کاندیداهای جمهوری خواه نشان دادند که فقط به دنبال انتقاد از اوباما و نابودی دستاوردهای دولت وی هستند. آنها با این اقدامات به دنبال پیروزی کاندیدای حزب خودشان در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ هستند. پیش بینی اقدامات ترامپ، کروز، روبیو، بوش، کارسون، کریستی و هاکابی در کاخ سفید چندان کار دشواری نیست. آنها در رابطه با ایران و دیگر مسائل بین‌المللی به جای استفاده از دیپلماسی به دنبال راه‌هایی هستند که منافع گروهی و بعضاً شخصی خودشان تامین شود و در این راه توجهی به منافع مردم آمریکا، مردم بی گناه دیگر کشورها و صلح جهانی ندارند. عملکرد دولت جورج دبلیو بوش در دوران ریاست جمهوری و آتش افروزی‌هایش در افغانستان و عراق به خوبی این مسئله را نشان می‌دهد.

جمهوری خواهان و تندروهای آمریکایی در هفته جاری با روبرو شدن با این سه اتفاق، قسمت عمده اهرم‌های فشارشان علیه ایران را از دست دادند. آنها به همراه اسرائیل تنها کسانی هستند که از اجرای برجام، آزادی ملوانان و تبادل زندانیان ناراحت و عصبانی هستند.

دیپلماسی و درک دقیق آقای روحانی و ظریف از مسائل بین المللی و شناخت درست آنها از دولت کنونی آمریکا و تیم اوباما و کری موجب شد تهدیدها علیه جمهوری اسلامی تبدیل به فرصت شود و روز اجرای برجام با توافق‌های دیگری همزمان می‌شود که جمهوری خواهان انتظار آن را نداشتند و به همین خاطر تمام برنامه‌های آنها با شکست مواجه شد.

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

مثل یک معمّا

نایب رئیس شورای نظارت بر صدا و سیما می‌گوید برخی شبکه‌های صدا و سیما، کارمندانش، بیشتر از مخاطبانش هستند!

"برخی شبکه‌های صداوسیما، تعداد کارمندانشان از تعداد مخاطبانشان بیشتر است!" این جمله عجیب از کسی است که مسئولیت مستقیم در نظارت بر عملکرد صدا و سیما دارد، یعنی نایب رئیس شورای نظارت بر صدا و سیما... یک جمله دیگر هم یکی از اعضای مشهور شورای شهر تهران، از مدیر عامل سابق صدا و سیما نقل می کند که گفته است: "۶۰ درصد مردم ایران، تلویزیون ایران را نمی‌بینند و به برنامه‌های ماهواره علاقه‌مند هستند. نکته جالب در این هر دو جمله این است که از طرف کسانی گفته شد که به دلیل مسئولیت مستقیم ایشان درباره سازمان صدا و سیما، معمولاً باید با نگاهی مثبت به ماجرا نگاه کنند و اگر کسی با موضعی از سر انتقاد می‌خواست مانند این دوجمله را بگوید، قطعاً از کلمات تندتر و شدیدتری استفاده می کرد. همین نایب رئیس شورای نظارت بر صدا و سیما البته دلیل کوتاهی هم برای ایجاد چنین وضعیت عجیبی، برای مخاطبان صداوسیما گفته است، اینکه این روزها این سازمان بیش از ۴۰ هزار کارمند دارد که ۳۰ هزار نفر از آنها در استخدام تمام وقت این مجموعه قرار دارند و حدود ۱۵ هزار نفر هم به شکل قراردادهای پروژه‌ای برای صداوسیما کار می کنند. این دهها هزار نفر تعدادشان چنان زیاد شده که به جای بالا بردن کیفیت، باعث کند شدن حرکت شده‌اند و نیروی فراوانی، تنها برای اداره این اعداد بزرگ صرف می‌شود. ضمن اینکه به دلیل تنگناهای مالی و خالی بودن جیب دولت برای کمک به این سازمان و خالی بودن جیب صدا و سیما، سخت افزار و امکانات روز را ندارند به طوری که امکانات فنی این سازمان از دید همین نایب رئیس شورای نظارت حتی قابل قیاس با آنچه در کشورهای مدرن و پیشرفته در اختیار برنامه سازان و رسانه‌های تصویری قرار

معمای شاه

بزرگترین افسوس در مجموعه "معمای شاه"، فرصت طلایی بود که برای نشان دادن بخش مهمی از تاریخ ایران از دست رفت



اما آنچه به خصوص، این روزها بسیاری از مخاطبان حرفه‌ای و غیرحرفه‌ای صداوسیما را آزرده است، مجموعه‌ای است که نام "معمای شاه" برایش انتخاب شده که شاید به تعداد مخاطبانش از این طریق هم افزوده شود اما ظاهراً این نام به مهمترین عامل جذابیت این مجموعه تلویزیونی تبدیل شده، مجموعه‌ای که حدود ۲۰ میلیارد تومان از دارایی‌های صداوسیما برایش هزینه شده. بخش بزرگی از کاخ‌های دوره پهلوی و قاجار هم به عنوان بزرگترین موزه‌های ایران، در اختیارش قرار گرفته و قرار بوده است صدها و شاید هزاران سوژه و موضوع جذاب و تاریخی دولت پهلوی دوم را به تماشاگر جوان و یا سالخورده امروز نشان دهد اما دست آخر تبدیل به مجموعه‌ای شده که بسیاری از منتقدان حرفه‌ای، علیه آن گفته‌اند و نوشته‌اند و مخاطبان عادی هم، چندان توجهی به آن پیدا نکرده‌اند. سی و هفت سال از پیروزی پرشکوه انقلاب اسلامی می گذرد و چندین نسل در ایران پس از انقلاب متولد شده و پرورش یافته است، بی آنکه درباره آنچه در پیش از انقلاب در ایران می گذشت، چندان بدانند. نسل جدید که هم از سویی بسیار مقایسه گر شده، هم از سوی دیگر آنچنان گرفتار داده‌ها و اطلاعات و وسایل مدرن ارتباط جمعی امروزی و جدید است که چندان فرصتی برای بازگشت و بررسی گذشته، آن هم به شکل جدی و دقیق ندارد. چند کتاب تاریخ هم که در دوران مدرسه یا دانشگاه در اختیار آنها قرار گرفته، چون با ترس امتحان و معدل و کنکور آمیخته شده، بیش از آنکه دلشان را به دست آورد، ذهنشان را برای چند ساعت درگیر کرده و فراموش شده به سرعت. حتی نسل‌های گذشته و آنها که انقلاب و روزهایش را تجربه کرده‌اند هم، سرشار از سئوالات و کنجکاوی‌هایی هستند که رسانه‌ها بهترین پاسخگوی آنهایند. ولی مجموعه معمای شاه به عنوان یک رسانه، کوچکترین موفقیتی در پاسخگویی به این هزاران سوال و آن میلیون‌ها چشم و گوش منتظر ندارد. متن اصلی این مجموعه به جای رفتن به سراغ محمدرضا

در انتظار معمایی دیگر

هیچ کس نمی داند که چند سال دیگر باید صبر کرد تا روزی مجموعه‌ای تلویزیونی با تمام جذابیت‌های تصویری آن ساخته شود که روایتگری از هزاران واقعه تاریخی مهم باشد



افسوس بزرگتر در ماجرای مجموعه "معمای شاه" اما این بود که فرصت ساخت، نگارش و تولید چنین آثار بزرگی چندان قابل تکرار نیست. همانطور که برای مثال اگر مجموعه‌ای درباره شخص "مختار ثقفی" در صدا و سیما ساخته می‌شود، تهیه و تولید یک مجموعه دیگر درباره "مختار" دیگر قابل انجام و اجرا نیست، چه مجموعه اول موفق بوده باشد چه ناموفق و سست. به این ترتیب حال که "معمای شاه" در بدترین دوران مالی و در روزهای سخت تحریم اقتصادی، با حدود ۲۰ میلیارد تومان و صدها بازیگر و هنرمند ساخته شده، نه ذوق هنری و نه توانایی‌های مالی صدا و سیما اجازه خواهد داد تا سال‌ها بعد چنین مجموعه‌ای با موضوع بررسی دقیق ماجراهای تاریخی دوران پهلوی اول تهیه شود و هر که بخواهد مجموعه حوادث این ۴۰ سال

دارد، نیست. مدیران مالی صدا و سیما هم معتقدند با وجود حجم انبوه تبلیغات در بین برنامه‌های رادیو و تلویزیون، بخش اصلی این درآمد، صرف پرداخت حقوق ماهیانه همان ۴۰ هزار نفر و پرداخت‌های آن ۱۵ هزار نفر بعدی می‌شود و چیزی برای بهبود امکانات سخت افزاری باقی نمی‌ماند، اینکه چرا سازمان مهم و تاثیرگذار و بی‌مانند صدا و سیما در جمهوری اسلامی ایران، نتوانسته پس از سالها تجربه و صرف هزینه‌های بزرگ و تغییر چند باره مدیران ارشد به آنچه شایسته نزدیک به ۸۰ میلیون ایرانی که می‌توانستند مخاطب آن باشند برسد، دلایل فراوانی دارد که تنها یکی از آنها همین نکته است که معلوم نیست چرا و چگونه این دهها هزار نفر وارد این سازمان شده و بار سنگینی بر دوش این نهاد گذارده‌اند در حالی که برخی شبکه‌های بسیار مشهور و پرمخاطب و معروف جهانی، تنها با چند صد نفر اداره می‌شوند و البته در این چند سطر، قصدی هم برای بررسی این موضوع نیست، که شاید کمبودها و تنگدستی‌ها و جیب‌های خالی این سازمان بتواند مقداری از اشکالات را پاسخ دهد.

شاه و صدها ماجرای خواندنی و شنیدنی اطرافش و گفتن از اسرار پنهان مانده زندگی او به عنوان کسی که ۳۷ سال بر کرسی پادشاهی ایران نشسته بود، به دلدادگی‌های فرضی یک خانواده مشغول شده که هیچ ارتباطی با ماجراهای واقعی تاریخ حقیقی ایران ندارد. گفت‌وگوهای عادی اعضای این خانواده و روابطشان با یک هنرمند خیالی در دوره پهلوی، جای ماجراهای واقعی و اثرگذار خاندان پهلوی و سیاستمداران آن دوره را گرفته که امروز بسیاری از اسرار روابط و زندگی‌شان آشکار شده و صدها جلد کتاب قابل اتکا و معتبر درباره حقایق آن دوران در اختیار قرار گرفته است. کتاب‌های پرصفحه‌ای که بسیاری از جوانان امروز فرصت و حوصله‌ای برای خواندن و دانستنش ندارند و حتی نسل گذشته هم شاید تمام آن را در دسترس ندارد یا دیگر توان و حوصله مطالعه‌اش را از کف داده است. اما همه اینها انگیزه و فرصت و شوق دیدن یک مجموعه تلویزیونی جذاب را دارند و اگر چنین مجموعه‌ای به دستشان برسد و در دسترسشان قرار گیرد، به سادگی رهایش نمی‌کنند.

عبرت‌انگیز را به شکل یک مجموعه تصویری ببینند، تنها مرجعی که در اختیارش خواهد بود، همین سریال پرهزینه‌ای است که بسیاری از وقایع مهم آن روزها را تعریف نمی‌کند و داغ دیدن چهره‌های حقیقی تاریخ و ماجراهای واقعی ایشان را در قاب تصویر، بر دل میلیون‌ها ایرانی می‌گذارد و امروز هیچ کس نمی‌داند که چند سال دیگر باید صبر کرد تا روزی مجموعه‌ای تلویزیونی با تمام جذابیت‌های تصویری آن ساخته شود که روایتگری از هزاران واقعه تاریخی مهمی باشد که در عصر پهلوی اتفاق افتاد و نسل‌های آینده حق دارند به چشم عبرت و دانش از آن مطلع شوند و آنها را با شوق مطالعه و پیگیری کنند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

فارس‌هایی که فارسی را پاس نمی‌دارند!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

در قطره‌ی قبل گفتم که در فارسی حرف "ث" نداریم اما حرفی داشته‌ایم که تلفظ آن شبیه TH انگلیسی است. فونتی هست به اسم "جاماساب" که برای الفبای خط دین دبیره طراحی شده. یعنی خطِ فارسیِ پیش از اسلام که متون فلسفی و دینی را با آن می‌نوشته‌اند. اَوستا را با همین خط نوشته‌اند. کامپیوتر من این فونت را ندارد و نمی‌توانم آن را بنویسم اما می‌توانم بگویم شبیه نخودی است که مثل گیلاس دُم دارد. اگر کلمه‌ای غیر عربی وارد فارسی شود مثل بلوتوث که TH دارد، آن را "ث" می‌نویسیم زیرا تمام کسانی که در فضای مجازی کلمه‌بازی می‌کنند، آن را بلوتوث می‌نویسند و همین باعث شده که نویسندگان مطبوعات نیز بنویسند بلوتوث. و این یعنی خط و زبانی که در صفحه‌های مجازی رواج یافته، می‌تواند خط و زبان رسمی کشور را تحت تأثیر قرار دهد. و این هم یعنی دور نیست که نسل بعدی به زبان مادری و محلی خودش حرف نزند و با گویشِ تلگرامی حرف بزند که خودِ این گویش برداشت غلطی است از لهجه شیرین تهرونی. و البته کسی نمی‌تواند جلو تغییر گویش و رسم‌الخط را بگیرد زیرا در طیفی وسیع جریان دارد و خواه ناخواه همه‌ی کسانی که صفحه‌های مجازی دارند، با همین خط می‌نویسند.

ذوق عمومی جامعه طوری است که کلمات به‌دردنخور را دور می‌ریزد و کلماتی را که خوش تلفظ هستند و بار معنایی دارند، نگه می‌دارد. مثال: کلمه‌ی "پیچاندن" و "آمار گرفتن" و "پاچه خاری" که از نظر معنایی از کلمات جدیدند ولی در زبان مردم باسواد هم رایج شده‌اند حتی در دیالوگ‌های تلویزیونی نیز گفته می‌شود ولی کلماتی مانند عجیجم (عزیزم)، خوتگل (خوشگل)، دوروغ (دروغ)، مچکرم (متشکرم) و... گرچه در محاوره‌های مجازی به کار می‌روند، مقبولیت عام نیافته‌اند و اگر افراد باسوادتر از آنها استفاده کنند، محض شوخی و خنده است ولی افرادی که ذوق پایین‌تری دارند، چنین کلماتی را پذیرفته‌اند و در دیالوگ‌های حقیقی و مجازی به کار می‌برند.

کلمه‌ها در گذر زمان مدام تغییر کرده‌اند باز هم تغییر می‌کنند. مثال: نیاکان ما می‌گفتند "توهمَک" ما می‌گوییم "تخمه". چند واژه‌ی دیگر: هوشکوه (شکوهمند)، خوبیه (خوبی)، ویستاخ و VISTAKHV (گستاخ)، ویستَرگ (بستر) و... امروز نیز که به برخی از واژه‌ها نگاه می‌کنیم، می‌بینیم تلفظ آنها با چند دهه پیش تغییر کرده: بهِش (بِش)، شعر (شِر)، مطمئن (مطمن)، شهر (شَر) و... و هیچ عجیب نیست که اگر تا صد سال دیگر کلمات بهش و شهر حذف شوند و در کتابت هم بنویسند بِش و شَر. مثل کلمه‌ی "زهوار" که حالا دیگر نوشته و گفته نمی‌شود و به جایش می‌گوییم و می‌نویسیم "زِوار".

توضیح واضحات: زبان فارسی امروز آن هشت حرف عربی را که در فارسی قدیم نبوده، عربی تلفظ نمی‌کند مثلا کلمه‌ی "تلَفّظ" را "تلفز" "تلفّظ" می‌کند اما می‌نویسد "تلفظ". یا صالح و ثابت را ساله و سابت تلفظ می‌کند اما می‌نویسد صالح و ثابت. حمید (هَمید)، محمود (مَمود)، و ما حتی حرف "ذ" را که فارسی است، "ز" تلفظ می‌کنیم. خار و خوار و خاله و خواهر را "خا" تلفظ می‌کنیم در حالی که در فارسی قبل از اسلام و در برخی از گویش‌ها مثل کردی و لری و لکی تلفظی جداگانه دارند. در الفبای قبل از اسلام حرفی داشتیم که شبیه عدد سه فارسی است. با الفبای فارسی معاصر نمی‌توانیم صدای آن حرف را بنویسیم ولی در برخی از گویش‌هایی که گفتم، تلفظ می‌شود. برای مثال کلمه‌ی خوار را تقریبا این‌طور به زبان می‌آورند: "خوِ-وار" که در زبان خودشان به معنی پایین و پست است ولی خار را که مال گل است، خار تلفظ می‌کنند. امروز وقتی که بچه‌های کلاس اول و دوم ابتدایی دیکته می‌نویسند، درک نمی‌کنند کجا را "خوا" بنویسند و کجا را "خا".

برخی از کلمات تحت تأثیر تلفظ‌های غیر فارسی تغییراتی کرده‌اند. مثل کلمه‌ی "قشنگ" که از اول "خَو.وَش.اَنگ" بوده و غیر از این که تلفظ "خَو.وَش" و آواهایی مانند آن از بین رفته، "خَو.وَ" تحت تأثیر ترکی به "قَ" تبدیل شده. یا کلمه‌ی "تاق" که "طاق" نوشته می‌شود. مثلاً معمولاً "تاقبستان" را "طاقبستان" می‌نویسند ولی "اتاق" را مدت‌هاست که دیگر "اطاق" نمی‌نویسند. یا "تیهو" که در اصل "تیهوگ" بوده و اعراب آن را "طیهوج" کردند و فارس‌ها هم نوشتند "طیهو" که غلط است. "طاووس" عربی است که اعراب آن را از "تااوسا"ی هندی گرفته‌اند. یونانی‌ها هم به آن می‌گویند "تااوس". و معلوم نیست که ما این کلمه را از اعراب گرفته‌ایم یا از هندی‌ها. اگر از عربی به فارسی آمده باشد، طاووس درست است. اگر از هندی یا یونانی آمده باشد، تاووس درست است ولی مهم نیست که از کجا آمده. مهم این است که خیلی قرن است که می‌نویسند طاووس. کلمه‌ی "تشت" فارسی است و از ابزار آتشگاه بوده. اعراب آن را "طست" نوشتند، فارس‌ها هم آن را "طشت" نوشتند و دوباره حالا می‌نویسند "تشت" که درست است ولی برخی‌ها هنوز "طشت" را دوست دارند. "توتی، توتیا، توتک" فارسی است اما توتی را "طوطی" می‌نویسند که غلط است ولی اشکال ندارد زیرا قرن‌هاست که می‌نویسند طوطی. شاید اگر خودِ توتی هم سواد داشت، می‌نوشت طوطی. این هم مثل تشت است و تیهو.

ادامه دارد

کسی که به رعیت خود ستم ورزد، خداوند حکومتش را زایل سازد
● امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

هوراند؛ طبیعت زیبای آذربایجان



تنباکولو یکی از جنگل‌های طبیعی بوده و از زیستگاه‌های مهم گونه‌های گیاهی و جانوری کشور است

شهرستان زیبای **هوراند** یکی از پرجاذبه‌ترین مناطق ایران واستان آذربایجان است. براساس آخرین آمار در سال ۱۳۹۰، هوراند ۴۴۴۵ نفر جمعیت دارد که در ۱۱۲۷ خانوار زندگی می‌کنند. هوراند که از سال ۱۳۹۲ به جمع شهرهای استان اضافه شد، از سه دهستان تشکیل شده است: دهستان **دودانگه** که مرکز آن هوراند است، دهستان **چهاردانگه** به مرکزیت روستای آق براز، و سومین دهستان نیز **دیکله** که مرکز آن روستای مجید آباد است.

هوراند در ارتفاع ۱۰۲۴ متری از سطح دریا قرار دارد و پستی و بلندی‌های بسیاری در منطقه دیده می‌شود. مناظر طبیعی کم‌نظیر از جمله کوه‌های سر به فلک کشیده، جنگل‌های انبوه و سرسبز و رودخانه‌های وحشی و خروشان، از زیبایی‌های مشهور هوراند و مناطق همجوار آن هستند. **برای مثال** بخش وسیعی از جنگل‌های **قره داغ** و **ارسباران** در هوراند واقع شده است. پوشش گیاهی منطقه شامل گونه‌های مختلفی از جمله درختان فندق، گردو، سرخدار، ممرز، سماق و... است. این جنگل‌ها باعث تنوع گونه‌های جانوری منطقه هم شده‌اند و می‌توان حیواناتی چون خرس قهوه‌ای، روباه، شغال، گرگ، سیاهگوش، گراز و پرندگانی همچون کلاغ نوک قرمز، عقاب طلایی، شاهین، کبک چیل، و جی جاق را در آنها مشاهده کرد. وجود کوه‌های بلند و نیز ارتفاع آن از سطح دریا باعث شده که آب و هوایی کاملاً کوهستانی داشته باشد، اما نسبت به سایر مناطق نزدیک خود، هوایی معتدل‌تر دارد. به طوری که تابستان‌هایش کمی گرم‌تر و مدت یخبندان‌ها در طول زمستان نیز کوتاه‌تر است.

مردم هوراند همچون سایر مناطق آذربایجان به زبان ترکی آذربایجانی صحبت می‌کنند و در برخی نقاط لهجه‌های تاتی و هرزندی هم شنیده می‌شود. همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه دوازده امامی هستند. با وجود اینکه تصور می‌شود مردم این منطقه توجه چندانی به سواد آموزی ندارند، میانگین سطح سواد در آنها نسبتاً بالا بوده و حتی دختران روستایی هم اکثراً دارای مدرک دیپلم هستند. آب و هوای خوب و متنوع و خاک حاصلخیز باعث شده است که کشاورزی اصلی‌ترین شغل مردم بخصوص در روستاها باشد و شاهد کشت غلّات به صورت آبی و دیمی در تمامی کوهپایه‌های هوراند هستیم. حدود ۸۰ درصد از مردم هوراند به کشاورزی و باغداری و دامپروری مشغولند و بقیه به حرفه‌های دیگری همچون قالیبافی می‌پردازند. اصلی‌ترین محصولات این مزارع شامل غلات، حبوبات، سیب زمینی، صیفی جات و انواع میوه‌های خوش طعم مانند گیلاس، انار، توت، گردو و... است. از صنایع دستی هوراند هم می‌توان به گلیم بافی، جاجیم بافی و قالیچه بافی اشاره کرد.

اما در مورد نام این منطقه و ریشه کلمه هوراند نظرات مختلفی وجود دارد. برخی آن را کلمه‌ای فارسی و برخی دیگر ترکی می‌دانند. عده‌ای که آن را کلمه‌ای فارسی می‌دانند، چنین بیان می‌کنند که هوراند از کلمه فارسی **اهوراوند** گرفته شده و به مرور زمان به هوراند تغییر یافته است. اهوراوند در لغت به معنی «خداوند زیبایی‌ها» است و زیبایی تماشایی هوراند را علت اصلی این نام می‌دانند. گروهی دیگر عقیده دارند که نام هوراند از نام **قوم هوری** گرفته شده است. هوری‌ها که آنها را «خوری‌ها» هم

غارچال نخجیر



کشور زیبای ما بجز آثار تاریخی و مناظر طبیعی، در دل کوه‌ها و تپه‌ها هم شگفتی‌هایی دیدنی دارد که شاید از چشم پنهان باشند اما از دیدنی‌های تماشایی روی سطح زمین چیزی کم ندارند. **غار چال نخجیر** از جملهٔ همین زیبایی‌هاست. این غار که در منطقه **دلیجان** در استان مرکزی قرار دارد، یکی از دیدنی‌ترین غارهای ایران و از مقاصد گردشگری محبوب استان است. این غار در دل کوه تخت واقع در شمال شرقی دلیجان شکل گرفته و در منطقه‌ای که همنام خودش است قرار دارد. در نزدیکی این غار **روستای نراق** هم به چشم می‌خورد که دارای بناهای تاریخی متعدد است. شاید جالب باشد بدانید که کشف این غار کاملاً اتفاقی بود و در طی انفجاری برای یک طرح عمرانی آن را یافتند. این غار زیبا مجموعه‌ای شگفت‌انگیز از سنگ‌های مرجانی است که قدمتشان به ۷۰ میلیون سال می‌رسد! این غار در فهرست آثار ملی ایران هم به ثبت رسیده است. این غار به شکل طبیعی و بر اثر گسل معکوسی به وجود آمده به مرور و با گذشت سالیان طولانی به این شکل در آمده است. در دسته‌بندی انواع غار، غار چال نخجیر را جزو غارهای آهکی محسوب می‌کنند. تقریباً تمامی دیواره‌های غار از رسوبات آهکی پوشیده شده و درصد کمی نیز از جنس سنگ هستند. همچنین از نظر ساختار جزو غارهای طبقاتی محسوب می‌شود و از سه طبقه تشکیل شده است.

از نکات جالب در مورد این غار، تهویه طبیعی و



قلعه پشتو



قلعه قهقهه

می‌نامند، مردم باستانی کشورهای آسیای صغیر و شرق و غرب میانرودان شمالی و سوریه بودند. در حدود سال ۲۵۰۰ قبل از میلاد مسیح بود که از سوی کوه‌های جنوب دریای خزر، وارد مناطق بین هیتیان و آشور شده و سپس در بین‌النهرین شمالی و سوریه و بخش‌هایی از سواحل مدیترانه پخش شدند.

امااز دیدنی‌های این منطقه توریستی برایتان بگوییم. مهم‌ترین و شناخته شده‌ترین جاذبه تاریخی هوراند، **قلعه پشتو** است که آن را قلعه پشتاب هم می‌نامند و در بلندترین ارتفاعات بین روستاهای پشتاب و کوجان قرار دارد. قلعه پشتو از جمله آثار ملی ایران است که در سال ۱۳۸۷ در فهرست آثار ملی قرار گرفت. روستای پشتاب در سمت شرقی قلعه و روستای کوجان در غرب آن قرار دارد. قلعه از سمت شمال نیز به ارتفاعات محلی «**یغیلی داغلار**» می‌رسد. روستای چین ناب هم در جنوب آن دیده می‌شود. قله پشتو در ارتفاع ۳۰۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد و به دوره اورارتوها تعلق دارد. از این قلعه که شبیه قلعه بابک و حتی شاید همزمان با آن بوده است به هنگام نبرد با اعراب حاکم بر منطقه، استفاده نظامی می‌شده است. این قلعه دارای آب انبارهای متعددی است که بیشتر آنها در سمت شمال و درون صخره‌ها کنده کاری شده‌اند.

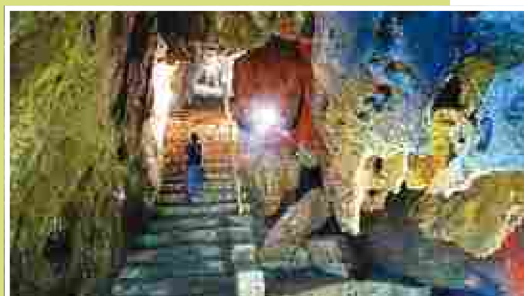
دیگر مکان دیدنی هوراند، قلعه موسوم به **قلعه قهقهه** است. این قلعه در نزدیکی روستای گنجویه و قره آغاجلو و بر بالای کوهی سنگی و بلند قرار دارد. این قلعه در ارتفاع ۲۵۰۰ متری از سطح دریا قرار داشته و آن را **کهن دژ** هم می‌نامند. قلعه قهقهه دارای دیوارهای بلندی است که در دل صخره‌ها قرار گرفته‌اند. در اطراف این قلعه پرتگاه خطرناکی قرار دارد که دیواره آن تقریباً عمودی است. در سمت شمالی این قلعه هفت برج و بارو بنا شده که با دیوارهای بلند و محکم محصور است. راه ورود به قلعه طوری ساخته شده که بیش از یک نفر نمی‌تواند از آن بگذرد. با گذشت سالیان دراز هم اکنون نیز ورود به آن تقریباً غیر ممکن بوده و فقط در شرایط جوّی مناسب امکان‌پذیر است. جنوب، شرق و غرب قلعه با دیوارهای بسیار بلند و صخره‌ای مشرف بر پرتگاههای طبیعی احاطه شده است. این قلعه دارای یک زندان هم هست که در دوره صفویه، محل نگهداری مجرمین سیاسی بوده است.

از دیگر دیدنیهای منطقه، تپه باستانی **اژدها داش** واقع در دشت لشکر گاه هوراند است. این تپه با شعاعی حدود ۱۵ متر تپه نسبتاً کوچکی محسوب می‌شود و حدود ۱/۵ متر ارتفاع دارد. اژدهاداش در زبان محلی به معنی سنگ اژدهاست. آثار باستانی و تاریخی مختلفی از جمله قطعات سفال و سنگ چخماق مربوط به هزاره اول قبل از میلاد به‌دست آمده است.

تپه باستانی دیگری هم در ۳۰ کیلومتری شمال غربی هوراند وجود دارد که به تپه باستانی **آغامال تپه سی** معروف است. این تپه که در کناره شرقی رد جین سو قرار دارد، مربوط به دوران اشکانیان و قرون اولیه اسلام است. از جاذبه‌های طبیعی منطقه هم می‌توان جنگل **تنبا کولو** را نام برد. تنبا کولو یکی از جنگل‌های طبیعی بوده و از زیستگاه‌های مهم گونه‌های گیاهی و جانوری کشور است. همچنین یکی از مقاصد توریستی استان نیز محسوب شده و هر ساله میزبان هزاران مسافر و توریست است.

عالی هوای داخل غار است. به طوری که در تابستان کاملاً خنک و در زمستان‌ها گرم است و سرمای سخت زمستان در آن دیده نمی‌شود. همچنین بر خلاف بسیاری از مکان‌هایی که ارتفاع کمی دارند، هیچگاه گردشگران و بازدیدکنندگان این غار با مشکل کمبود اکسیژن مواجه نشده‌اند.

وجود تالارهای متعدد و حوضچه‌های آب، راهروهای طولانی و ساختارهای بلوری از دیگر ویژگیهای این غار است. زیباترین تالار آن، تالار چهلستون نام دارد که با انواع چکیده و چکنده‌های مختلف و رنگ‌های خیره کننده پوشیده شده است. از دیگر تالارهای این غار می‌توان تالار سفره عروس، دریاچه، برزخ، باغ وحش، چهلچراغ و تالار زیبایی‌ها را نام برد. به منظور رفاه و امکان بازدید از غار حدود ۱۳۰۰ متر از مسیر داخل غار برای بازدید آماده سازی و نورپردازی شده است.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

از جمله مهمترین خصوصیتهای اخلاقی ناپسندی که ممکن است یک نفر را در طول حیات به ورطهٔ سقوط و تباهی بکشاند، داشتن حرص و آز و روحیهٔ زیاده‌طلبی در آدمی است.

حضرت امیر، علی (ع) می‌فرماید:

اَلْحِرصُ مفتاح التَّعب

مولای متقین حضرت علی (ع) فرمودند:

حرص و آز کلید رنج و تعب است.

از جمله آفت‌های یک زندگی سالم و بدون دغدغه و اضطراب، حرص و زیاده طلبی است. کسی که گرفتار چنین حالتی شد به فقری دچار می‌شود که هیچگاه از بین نخواهد رفت.

طماع حریص تا ز هستی نرهد
از بند و بلای زرپرستی نرهد

علی (ع) فرمودند: **الحرص علامة الفقر**

حرص نشانه بی‌چیزی است.

معصوم (ع) می‌فرمایند:

همچنانکه از دشمن خود به قصاص انتقام می‌گیری
از حرص خود با قناعت انتقام بگیر.

از باغ وجود ریشه حرص بکن
در دام هوی و آز خود را مفکن
آنگونه که می‌دهی به دشمن کیفر
سرپنجه حرص با قناعت بشکن

آنها که حس زیاده خواهی و آز را در خود از بین می‌برند، دست و پای خویش را از قید و بند حرص آزاد کرده و به سرچشمه بی‌نیازی دست پیدا می‌کنند. به این سخن حکیمانه از امام ششم علیه‌السلام توجه بفرمایید:

اغنی الغنی من لم یکن للحرص اسیرا

بی نیازترین مردمان کسی است که گرفتار حرص نباشد.

آنها که به مال و ثروت و امکانات در حد ضروری قانع نمی‌شوند به جایی می‌رسند که ارزش‌های والای انسانی خود را فدای زیاده طلبی‌های خود می‌کنند.

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

تمام پلیدیها در خانه‌ای قرار داده شده و کلید آن دروغگویی است
●امام حسن عسکری(ع)

مجازات خدا پاداش هم دارد

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com
منبع: Truestory.com

گاهی داستان‌هایی می‌خوانیم یا این طرف و آن طرف می‌شنویم که با اینکه به ما گفته می‌شود ماجرای واقعی انسان‌هایی کاملاً عادی هستند که اطراف ما زندگی می‌کنند، به واقعی بودن آنها شک می‌کنیم. قصه زندگی من شاید یکی از همین ماجراهای عجیب و تاحدودی باور نکردنی باشد. داستان حقیقی زندگی مردی که تا مجبور نشد در تاریکی زندگی کند، روشنایی واقعی زندگی‌اش را درک نمی‌کرد.

بحران بلوغ

بچه که بودم، مثل خیلی از بچه‌های هم‌سن و سال خودم دنیای خوش و خرمی داشتم. پدرم، مرد با اخلاق و مهربانی بود که دوست داشت بیشتر وقتش را برای رفاه و آسایش خانواده‌اش صرف کند.

خانه مادر حومه یکی از شهرها بود. جایی باصفا و خوش آب و هوا با منظره‌ای فوق‌العاده. پدرم تعطیلات آخر هفته ما را به نقاط مختلف می‌برد. سال‌های مدرسه هم به خوبی پشت سر هم سپری می‌شدند. همیشه شاگرد اول بودم و در تیم بسکتبال مدرسه هم خوش درخشیده بودم. پدرومادرم به من افتخار می‌کردند و برایم آرزوهای قشنگ و بزرگی داشتند.

همه چیز آنقدر خوب پیش می‌رفت که بیشتر به رؤیا شبیه بود تا زندگی واقعی... تا اینکه در کلاس هشتم، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که همه چیز زیر و رو شد. نمی‌دانم به دلیل بحران بلوغ بود یا دلیل دیگری داشت. من که تا آن روز همیشه ممتاز بودم و از پس وظایفی که به من سپرده شده بود خوب بر آمده بودم، آن سال از همه چیز کناره گرفتم. منتظر بودم همچنان به عنوان عضو تیم بسکتبال انتخاب شوم. می‌خواستم باز هم مربی بیاید و اسم مرا برای تئاتر جدید اعلام کند، دوست داشتم همه همچنان توجه نشان دهند اما نخواستم یا نمی‌توانستم خودم را نشان بدهم. یا بهتر است بگویم یاد نگرفته بودم خودم را مطرح کنم. من از دیده نشدن و انتخاب نشدن وحشت‌زده بودم برای همین از همه آدم‌های خوب و سالمی که دور و برم بودند فاصله گرفتم و ترجیح دادم به جمع کسانی پناه ببرم که در همان نگاه اول هم می‌شد فهمید مشکل دارند و عادی نیستند.

بحران بلوغ داشت مشکلات جدی زیادی را سر راهم قرار می‌داد و من، آنقدر در خود فرو رفته بودم که حتی از کسی نخواستم کمکم کند. راه درست این بود که از کسی کمک بخواهم یا حتی بهتر از آن، پدر و مادرم متوجه رفتارهای عجیب و غریب و تغییرات ناگهانی من شوند و به فکر پیدا کردن راه‌چاره باشند اما هیچ کدام از این اتفاق‌ها نیفتاد و من همچنان در سراشیبی سقوط پیش می‌رفتم و هر لحظه به سرعتم اضافه می‌شد.

وقتی وارد دبیرستان شدم، تصمیم گرفتم مثل برادر بزرگم و دوستانش باشم. بنابراین هر بار فرصتی پیدا می‌کردم، سیگار می‌کشیدم. این اولین کاری بود که فکر می‌کردم با آن شبیه برادر بزرگم می‌شوم. کم کم وارد جمع بچه‌هایی شدم که از خودم چند سال بزرگتر بودند اما چون روابط خانوادگی داشتیم یا پدر و مادرهای ما همدیگر را می‌شناختند، رفت و آمد با آنها مشکلی نداشت. شاید اعتماد بیش از حد و البته بی‌جای پدر و مادرم یکی از دلایل ناکامی و سقوط من در زندگی‌ام بود. در جمع این دوستان جدید پذیرفته شدم و بار دیگر حس اعتمادبه نفسم پر رنگ شد ولی نمی‌دانستم که این بار، این اعتماد به نفس از نوع کاذب است. ورود من به محفل دوستانی که ویژگی‌های خودشان را داشتند، مرا وارد فاز تازه‌ای کرد. دیگر سیگار جوابگوی من نبود و باید برای متلک‌ها و طعنه‌های گاه و بیگاه دوستانم فکری می‌کردم. این بار، الکل و مواد مخدر را انتخاب کردم تا ثابت کنم بچه‌ننه و بی‌عرضه و بچه مثبت نیستم.

با یکی از پسرهای جمع که پدر و مادرش از دوستان نزدیک پدر و مادر من بودند، بیش از بقیه صمیمی شدم. او بود که اولین بار الکل را دستم داد. کمی بعد هم مواد را به ریه و خون من اهدا کرد. در دوران دبیرستان، الکل و مواد مخدر کنترل زندگی‌ام را به دست گرفتند و آنها بودند که حکم می‌کردند چه کنم چه نکنم. به چه راهی بروم و از چه راهی دور شوم. نمره‌هایم به شدت اُفت کرده بود و من دیگر ستاره مدرسه و تیم بسکتبال نبودم. وقتی با هر بدبختی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم، اوضاع از چیزی که بود بدتر شد. مصرف مواد و الکل در من زیاد شده بود. رابطه‌ام با اطرافیان مخصوصاً با پدر و مادرم خراب بود. در یک گوی غلتان گیر افتاده بودم که نمی‌دانستم به کدام طرف می‌رود و قرار است با هر غلت زدن، مرا به چه مسیر جدیدی وارد کند.

پدر و مادرم که تازه متوجه وضعیت من شده بودند، نگران و مستاصل بودند. پدرم سعی می‌کرد از هر راهی برای بازگرداندن من به زندگی سابقم کمک بگیرد ولی من دیگر آن پسربچه خنده‌رو و شاداب و بازیگوش چند سال پیش نبودم و با اصلِ خودم فاصله زیادی گرفته بودم. بازگشت من به گذشته تقریباً محال بود. این را خودم بهتر از هر کس دیگری می‌دانستم و باورش داشتم اما نمی‌دانم چرا پدر و مادرم نمی‌خواستند این واقعیت را بپذیرند. پدرم امیدوار بود و می‌گفت هر طور شده مرا به قبل باز خواهد گرداند اما نمی‌دانم چرا اگر او این توانایی و قدرت را داشت، نتوانسته بود برای برادر بزرگم کاری کند و او را از ورطه‌ای که در آن گرفتار شده بود، نجات بدهد؟

دروغ و شکست عشقی

مدتی بود فکرهای تازه‌ای به سرم زده بود که مهم‌ترین آنها، خودکشی بود. فکر خلاص کردن خودم از این زندگی، لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد و آرامم نمی‌گذاشت. گیرهای پدر و مادرم باعث شد به فکر زندگی مستقل بیفتم و کمی بعد این کار را کردم. به خودم می‌گفتم اگر از آنها دور باشم، راحت‌تر می‌توانم خودم را خلاص کنم. اگر در خانه پدر و مادرم زندگی می‌کردم، ممکن بود به خاطر آنها از خودکشی منصرف شوم. و یا متوجه قصدم شوند و جلوم را بگیرند یا شاید هم پس از خودکشی، مرا به بیمارستان می‌رسانند و نجاتم می‌دادند.

هم اتاقی‌ام جوانی بود هم سن و سال خودم. او یک اسلحه کالیبر ۲۲ خفیف داشت و قول داد هر وقت به اسلحه نیاز داشته باشم، آن را در اختیارم قرار دهد. حالا مانده بود تعیین روز و ساعت دقیق خودکشی و اینکه کجا را برای این کار انتخاب کنم. برنامه زندگی من همچنان با الکل و مواد و رفتن به مهمانی‌های مختلف سپری می‌شد. در یکی از این مهمانی‌ها با دختری آشنا شدم که با من فرق‌هایی داشت و همین تفاوت‌ها مرا به او جذب کرد. دختر آرام و سربه‌راهی بود که آن شب به اصرار یکی از دوستانش به مهمانی آمده بود اما در جمع ما اصلا راحت نبود و معلوم بود که به او خوش نمی‌گذرد. فردای آن روز به کمک دوستم تلفن او را پیدا کردم و در اولین فرصت تماس گرفتم. بالاخره در خواست‌های من جواب داد و قرار شد با هم کمی رفت و آمد داشته باشیم. از وضعیت خودم هیچ حرفی به آن دختر نزدم و ادعا کردم که در کالج تحصیل می‌کنم و شغلی پاره‌وقت دارم که درآمد نسبتاً خوبی دارد و به او قول دادم که آینده خوبی را برایش رقم بزنم.

زمان زیادی طول نکشید که **"آمانتا"** تمام حقیقت را فهمید. او دختر باهوشی بود که در دانشگاه تحصیل می‌کرد و برای آینده‌اش برنامه‌های زیادی داشت و آن طور که می‌گفت، در تمام آن برنامه‌ها برای یک معتاد به الکل و مواد مخدر هیچ جایی وجود نداشت.

مرگ آنگاه زندگی

بعد از رفتن آمانتا افسرده‌تر شدم و فکر خودکشی بیش از پیش در من قوت گرفت. دیگر هیچ چیز مهمی در زندگی‌ام وجود نداشت که به خاطرش از فکر خودکشی بیرون بیایم. **کمی بعد اتفاقی افتاد:**

پسرعمه‌ام به مناسبت سال نو مهمانی گرفته بود. با بی‌میلی به جشن او رفتم ولی برعکس آن چیزی که فکر می‌کردم، اوقات خوبی داشتم و حسابی به من خوش گذشت. کمی از نیمه شب گذشته بود که چیزی در من جرقه زد. یک حس منفی خیلی قوی بود که به من نهیب می‌زد که اگر می‌خواهی خودکشی کنی، الان وقتش است! به دستشویی پناه بردم و به گریه افتادم. چقدر احساس تنهایی و بی‌کسی و ناامیدی می‌کردم. کاملاً درمانده شده بودم. مدام به خودم می‌گفتم کاش اسلحه هم اتاقی‌ام را آورده بودم و همین حالا و همین جا کار را یکسره می‌کردم. نمی‌دانم چرا با اینکه در آن جشن به من خوش گذشته بود، می‌خواستم خودم را در همان جشن خلاص کنم. از طرفی اندکی عقل در من باقی مانده بود که به من می‌گفت چرا مهمانی یک نفر دیگر را خراب کنم و برایش دردسر درست کنم. با عجله به طرف در خروجی خانه راه افتادم. پسرعمه‌ام دنبالم آمد و دلیل ترک مهمانی را پرسید اما من بدون اینکه به سوال‌های پی در پی او جوابی بدهم، آنجا را ترک کردم، سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت، سمت خانه مجردی‌ام راه افتادم.

وقتی به خانه رسیدم، هم اتاقی‌ام از دیدن من آن هم غرق در اشک تعجب کرد. به اتاقی رفتم که اسلحه را آنجا نگه می‌داشت. آن را از کشو بیرون کشیدم و به طرف حمام رفتم. می‌خواستم با یک شلیک به همه چیز پایان بدهم و این کار را کردم.

هم اتاقی‌ام با شنیدن صدای شلیک بی‌درنگ به طرف حمام دوید و مرا غرق در خون دید. شوکه شدن دوستم را از فریادش درک کردم. صدای نامفهومش را می‌شنیدم که با اورژانس تماس گرفته بود. در راه بیمارستان هم صداهای گنگ و نامفهومی به گوشم می‌خورد. بعد از رسیدن به بیمارستان، مرا به اورژانس بردند و چند نفر مشغول بررسی وضعیت من شدند. تا آنجا به خاطر دارم که دکتر اعلام کرد باید مرا به بیمارستان دیگری منتقل کنند. در راه بیمارستان دوم هوشیاری‌ام را از دست دادم و زمانی به هوش آمدم و چشم‌هایم را باز کردم که دنیا رنگ دیگری داشت.

گلوله به بخشی از مغز اصابت کرده بود که دقیقاً روی عصب بینایی‌ام تاثیر گذاشته بود. مشکل فقط این نبود. حس بویایی‌ام هم آسیب دیده بود و من برای همیشه از نعمت بینایی و بویایی محروم شده بودم. با همه اینها من هنوز زنده بودم و از نظر پدر و مادرم، این یک معجزه بزرگ بود و به من یک فرصت دیگر داده شده بود و حالا این من بودم که باید یا زندگی جدیدی را آغاز می‌کردم یا به زندگی نکبت‌بار گذشته‌ام برمی‌گشتم.

شش هفته در بیمارستان بستری بودم که هفته آخر آن به روان‌درمانی اختصاص داشت. در بیمارستان مرا با خانمی مشاور آشنا کردند که مسئول آموزش استفاده از عصای سفید به من بود. جالب اینکه این خانم خودش نابینا بود. او عقیده داشت مهم‌ترین شرط برای بیرون آمدن من از این وضعیت و بازگشت دوباره به زندگی عادی این است که هرچه زودتر از بیمارستان مرخص شوم. خیلی سریع استفاده از عصای سفید را یاد گرفتم. تلاش می‌کردم به پدر و مادر و پزشکم نشان بدهم برای بهبود تقلا می‌کنم. وقتی از بیمارستان مرخص شدم، ارتباطم را با مشاور قطع نکردم. او به من خط بریل را آموزش داد و مرا به گروهی معرفی کرد که همگی نابینا بودند. باید در یک دوره توانبخشی هم شرکت می‌کردم که بین ۹ تا سیزده ماه زمان می‌برد.

شرکت در کلاس‌های توانبخشی و باز پروری و مشاوره، تحمل دنیای سرد و تاریک را برایم تا حدودی آسان کرده بود. اما خوشبختانه تنها آسیبی که از خودکشی دیده بودم، از دست دادن حواس بینایی و بویایی بود. دکتر می‌گفت آسیب دیدن مغز می‌توانست آثار منفی بیشتر و بزرگ‌تری داشته باشد.

بعد از مدتی تصمیم گرفتم در کالج ثبت‌نام کنم و ادامه تحصیل بدهم. خانواده‌ام از این تصمیم استقبال کردند اما بدون شک این راه سختی‌های زیادی داشت و باید خودم را برای همه آنها آماده می‌کردم. دیگر نمی‌توانستم مثل آدم‌های عادی کتاب بخوانم. منابع صوتی همگی قدیمی بودند و مجبور بودم در کلاس، حرف‌های استادان را به بریل یادداشت کنم یا صدای آنها را ضبط کنم و بعداً از روی صدا درس بخوانم. و توانستم با نمره‌های خوب کالج را به پایان برسانم و در دانشگاه در رشته بازرگانی پذیرش بگیرم. در مراسم پایان کالج، به عنوان سخنران انتخاب شده بودم و همه اینها حس خوب گذشته را در من زنده کرد.

فرصتی الهی

مدرک دانشگاه در دستم بود و حالا وقت آن رسیده بود که جایی مشغول کار شوم. ماه‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و مصاحبه پشت مصاحبه. مهم نبود که با نمره‌های خوب از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودم، مهم نبود که چقدر برای کار اشتیاق و انگیزه داشتم یا دیدگاهم در زندگی چه بود؛ مهم این بود که من نابینا بودم و این برای پیدا کردن شغل ضعف و مانعی بزرگ به حساب می‌آمد. به خاطر وضعیتی که در آن گرفتار شده بودم، خودم را سرزنش می‌کردم ولی مشاورم می‌گفت نباید خودم را سرزنش کنم. او عقیده داشت عبرت گرفتن از گذشته و تلاش برای آینده به زندگی ما معنا و مفهوم می‌دهد و به ما کمک می‌کند در راه درست گام برداریم. دوست نداشتم ناامید شوم اما بعضی روزها کم می‌آوردم و ناامید و مستاصل می‌شدم. از خدا می‌خواستم کمکم کند.

نمی‌دانستم بالاخره کی قرار است به زندگی عادی برگردم. و آیا اصولاً چنین اتفاقی می‌افتد یا نه.

چند ماه دیگر در بیم و امید گذشت تا اینکه سرانجام در یک اداره دولتی استخدام شدم. کارم را دوست داشتم و به آن عشق می‌ورزیدم و کم‌کم در آن پیشرفت کردم. دو سه سال بعد وقتی کاملاً از نظر روحی سلامتم را باز یافته بودم، ازدواج کردم. همسرم، زن نمونه و فوق‌العاده‌ای است که با اینکه می‌داند شوهرش روزگاری مرد جوان شروری بوده که راه را به اشتباه رفته و خودکشی کرده و حتی مهم‌ترین نعمت‌های زندگی‌اش را به خاطر این خطا از دست داده، به امروز من نگاه می‌کند و عقیده دارد که شوهرش، بهترین همسر و پدر دنیا است. ما دو فرزند داریم. زندگی من و همسر و فرزندانم با زندگی معمولی خیلی از آدم‌ها فرق دارد ولی ما قدر خوشبختی را می‌دانیم و با تمام وجود از آن محافظت می‌کنیم. دنیای من تاریک است اما درونم روشن است و این روشنایی همیشه بهترین راهنمای من است. من از نعمت بینایی محرومم اما مثل یک مرد عادی، از پس انجام همه کارهای زندگی برمی‌آیم. تعمیرات خانه را انجام می‌دهم، غذا می‌پزم، با بچه‌ها و همسرم تعطیلات آخر هفته تفریح می‌کنیم و تمام تمرکز و حواسم به آنهاست. من از تک‌تک لحظه‌های زندگی‌ام استفاده می‌کنم و خدا را شکر می‌کنم که این فرصت دوباره را به من داد. ماجرای واقعی زندگی‌ام را برای این نوشتم که به همه آنهایی که از زندگی ناامید شده‌اند و تصور می‌کنند به آخر خط رسیده‌اند بگویم هرگز تسلیم نشوند. من روزگاری چشمانی بینا داشتم ولی درونم تاریک بود. امروز چشمانی نابینا دارم اما درونم درخشان است. برای هر چیزی بهایی باید داد. من غلط زندگی کردم، بهایش هم خاموش شدن چراغ چشمانم بود ولی لطف خداوند مرا رها نکرد و فرصتی دیگر داد. من فهمیدم که مجازات خداوند، پاداشی هم در پی دارد.

هر طور خواهی زندگی کن، اما سد راه زندگی دیگران مشو

● شقوا

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb.akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: ساغر

بزرگی "او"...



آن روز برای من تلخ ترین و همچنین، شیرین ترین روز زندگی‌ام بود، روزی که باید به خاطر غرور پدرم آرزوهای خودم را فراموش می کردم!

نمی‌دانم نام حرکتی را که آن روز انجام دادم چه بگذارم؟ غمگین ترین لبخند یا قشنگترین دروغ؟... هر چه بود، یقین داشتم که پدرم نه لبخندم را باور کرد و نه دروغم را پذیرفت!

لحظه‌ای که فرم ثبت نام دانشگاهم را جلوی چشمان پدر و مادرم پاره کردم و ریختم توی سطل زباله و لبخند زدم و نگاهشان کردم و گفتم:

ـ گور بابای دانشگاه!... حالا این همه لیسانسیه که مدرکشون رو قاب کردند و زدند به دیوار چه تاجی به سر گذاشتن که اگه من نرم دانشگاه، اون تاج رو از سرم برمی دارن؟... مگه همین دختر آقای تیموری "صاحبخونه‌مون" که لیسانس گرفته تونست از مدرکش استفاده کنه؟ خودش چند روز پیش می گفت به عنوان تلفنچی تو یه شرکت مشغول به کار شده، با ماهی پونصد تومن حقوق. من که اصلاً پشیمون شدم از درس خوندن!...

اینها را که گفتم، نگاه مادرم پر از قدردانی شد. خودش هم باورش نمی‌شد بعد از صحبت هایی که صبح آن روز با من کرد و گفت "پدرت از اینکه نمی تونه شهریه دانشگاهت رو بپردازه، شب‌ها از خجالت تا صبح خوابش نمی بره!"، من به این سرعت و کمتر از پانزده ساعت بعد قید دانشگاه را بزنم!

برخلاف مادرم، پدر اما در چهره‌اش درد و غصه پر بود. انگار هر قدر بیشتر نگاهم می کرد، چین و چروک های صورتش بیشتر می‌شد. آنقدر غرور داشت که جلوی اشک هایش را بگیرد، اما برای اینکه به من بفهماند از همه چیز آگاه است، گفت:

ـ مهربونی کردن به پدر و مادر فقط این نیست که دستشون رو ببوسی و بهشون احترام بگذاری، گاهی وقت‌ها همین که غرور پدرت رو به آرزوهای خودت ترجیح میدی، معنیش اینه که داری با خدا معامله می کنی. ساغر جان، من که نمی تونم تلافی کنم، اما از خدا می خوام که خودش دستمزدت رو بده!

جلو رفتم و دستش را بوسیدم و گفتم: شما فقط مواظب سلامتیت باش، من دیگه هیچی از خدا نمی خوام بابایی... پدر موهایم را نوازش کرد و پیشانی‌ام را بوسید. مادر هم مثل شب های قبل لگن پلاستیکی را پر از آبجوش کرد و به پدر گفت:

ـ قاسم آقا تا پاهات رو توی آب گرم مالش میدی، منم شام رو حاضر می کنم. ساغر جان تو هم سفره رو پهن کن دخترم... آن شب نفهمیدم شام چه خوردم و کی سفره را جمع کردم، دلم می خواست هر چه زودتر به رختخواب بروم و بغضی را که داشت خفه‌ام می کرد از چشمانم بیرون بریزم.

انگار پدر نیز حال آن شبم را فهمید که برخلاف همیشه، به جای اینکه "شب بخیر"ش را با بوسه‌ای تحویلم دهد، از همان پشت در اتاق نثارم کرد و گفت: ساغر بابا... شاید تو خوشبخت ترین دختر دنیا نباشی...، اما من خوشبخت ترین پدر دنیا هستم...

همین حرف های پدر بود که باعث می‌شد از تصمیمی که گرفته بودم احساس پشیمانی نکنم. با این حال دلم بدجوری گرفته بود و غیر از بی صدا اشک ریختن، کار دیگری از دستم ساخته نبود. یک سال قبل بود که "**خانم فتاحی**" مدیر مدرسه‌مان گواهی قبولی را به دستم داد و گفت: "معدلت مثل هر سال شده بیست... ساغر اگر خبر قبول شدنت تو کنکور رو به من ندی مدیون منی!"...

آری، آن روز تک تک دبیران و پرسنل دبیرستانمان یقین داشتند که من در نخستین کنکور و در بهترین رشته قبول خواهم شد.

از همه بیشتر "خانم فتاحی" که بیشترین کمک را در حقم روا کرده بود و هنگام انتخاب رشته از من خواست به منزلشان بروم تا برادرش که تحصیلکرده بود، بهترین گزینه را برای انتخاب رشته‌ام به من معرفی کند. آن روزها تردیدی نداشتم که به آرزویم می رسم... اما وقتی پدرت کارگر روزمزد ساختمان باشد و به سختی بتواند شکم چهار فرزندش را سیر کند و چند ماه اجاره خانه‌اش عقب افتاده باشد و در هفته بیشتر از دو یا سه روز نتواند سر کار برود، آن وقت باید آرزوهایت را درون قلبت چال کنی و از فکر ادامه تحصیل بیرون بیایی. مخصوصاً که من در شهرستان هم قبول شده بودم و می دانستم که پدرم نمی تواند حتی از عهده خرج رفت و آمدم بربیاید، چه برسد به مخارج دانشگاه و بقیه خرج ها! اینطوری بود که مادرم آنچه را که خودم هم متوجه شده بودم به رخم آورد و در حالی که فقط دو روز به پایان مهلت ثبت نام مانده بود و من هر شب منتظر بودم که پدرم پول شهریه ترم اول را برایم بیاورد، کنارم نشست و در حالی که خودش هم اشک می ریخت، گفت: "دخترم، پدرت نمی تونه هزینه دانشگاهت رو بپردازه و از غصه داره دق می کنه...، بیا و از خیر دانشگاه بگذر ساغر جان!

و من هم چاره‌ای نداشتم جز اینکه برای حفظ غرور پدرم، خودم داوطلب شوم و از رفتن به دانشگاه انصراف بدهم. آن شب اگرچه تا صبح اشک ریختم، اما این دلخوشی را داشتم که لااقل بعد از این پدرم کمتر سختی می کشد.

اما اشتباه می کردم... قسمت سخت بازی زندگی برای من و مادر و پدرم تازه شروع شده بود...!

***

ـ قاسم آقا متاسفانه خانمت باید جراحی بشه...، خیلی هم زود باید این عمل انجام بشه، چون حال زنت اصلاً خوب نیست. یعنی نهایتاً یک ماه تا چهل و پنج روز دیگه...

پدر با چهره‌ای که اندوه و درماندگی‌اش را فریاد می‌زد لب باز کرد تا حرف تکراری‌اش را به زبان بیاورد، اما دکتر ـ که پدرم سال‌ها بود به عنوان کارگر نظافتچی ماهی دوبار مطبش را تمیز می کرد ـ حرفش را قطع کرد و با لحنی دوستانه گفت:

ـ قاسم آقا می دونم دفترچه بیمه نداری...، می دونم که هیچ پولی هم در بساط نداری و داری پنج سر عائله رو خرج میدی، همه اینها رو می دونم که بهت گفتم من دستمزد خودم رو ازت نمی گیرم و از بیمارستان هم برات ۱۰ درصد تخفیف می گیرم...، اما ده میلیون تومان رو باید بپردازی. به خدا بیشتر از این کاری از من برنمیاد!

پدر تشکر کرد و همراه من از مطب دکتر خارج شد. برای من که می دانستم این مرد چقدر زنش را

دوست دارد، تلخ ترین صحنه این بود که استیصال پدرم را به چشم ببینم. در طول راه و داخل مترو فقط حرف هایی را که طی همه نوزده سال گذشته از پدرم در مورد خداوند شنیده بودم به یاد می آوردم و با خدا مناظره می کردم:

"خدایا، چطور دلت میاد بنده ای رو که در همه عمرش راضی به رضای تو بوده اینطوری درمانده ببینی؟ خدایا پس چرا به پدرم کمک نمی کنی؟ چرا مادرم باداروخوب نشد؟ چرا ما نباید پول داشته باشیم؟ چرا این اتفاق باید برای خانواده ما بیفته؟ چرا... چرا... چرا؟

ودهها چرای دیگر که هیچ پاسخی برایشان نداشتم و جز اشک ریختن کاری از دستم بر نمی آمد!

به خانه که رسیدیم، مادرم با دیدن قیافه مان و بدون اینکه سوالی بپرسد همه چیز را متوجه شد و در حالی که از درد به خود می پیچید، لبخندی زورکی زد و به پدر گفت:نگران نباش قاسم آقا... حتی اگه بتونی اون قرص های مُسکن رو تهیه کنی که لااقل درد نکشم، من راضی ام!

پدر که هر چه درآمد در این چند ماه داشت بابت آن قرص های گرانقیمت پرداخته بود، آخرین بسته قرص ها را به مادر داد ودوباره گفت: "خدابزرگه سیمین خانم..." این را گفت وبه برادرم گفت که برایش پنج هزار تومان شارژ سیمکارت بخرد و سپس رفت روی پشت بام و شروع کرد به تلفن زدن و به هر کدام از صاحبکارانی که طی سال های گذشته برایشان کار کرده بود روزد، اما همین که پدر کلمه "قرض" را به زبان می آورد، طرف صحبت می گفت: "قاسم جون خودت که از وضع ساختمان سازی باخبری و..." تا اینکه نفر آخر نور امیدی را در دل پدر روشن کرد: "قاسم آقا یادمه که به نقاشی ساختمان هم وارد بودی.... رو راست بهت بگم قاسم جون.... یک ساختمان شانزده واحدی رو دارم تمام می کنم که رسیده به نقاشی، نقاش های دیگه همه پیشنهاد سی میلیون و چهل میلیون دادند، یعنی دستمزدش همینه، حالا پیشنهاد من اینه که تو این کار رو انجام بدی، اما بهت بیست میلیون میدم، اگه دوست داری چهار تا کارگر بگیر، دلت هم خواست خودت تنهایی...

پدر نگذاشت حرفش تمام شود و با عجله گفت: "قبوله آقا معمار!"

و همان لحظه به سراغ "معمار" رفت و قرارداد رابست و خوشحال هم برگشت و گفت: "این معمار یه بدی داره که دستمزد کارگر رو کم میده، اما سر قولش وامیسه...، یعنی اگه من بتونم تا دو ماه دیگه کار رو تمام کنم، هم خرج عمل مادرت درمیاد و هم چند میلیون اضافه برامون می مونه.... قرار شد از همین فردا شروع کنم!

من که قبلاً بارها برای نقاشی خانه خودمان به پدر کمک کرده بودم واز نقاشی چیزهایی می دانستم، با تعجب گفتم: بابایی دوازده واحد ۱۰۰ متریه...، دست تنها نمی تونی؟

ـ چرا دخترم....اگه قرار باشه روزی بیست ساعت هم کار کنم، بهت قول میدم قبل از زمان جراحی مادرت تمام بشه!

پدر را آنقدر می شناختم که بدانم غیر تش از توان یک مرد ۵۳ ساله بیشتر است، این را در همان یک هفته اول که بعضی شب ها فقط پنج یا شش ساعت می خوابید فهمیدیم. طفلک برادرانم که بزرگترینشان سیزده سالش بود خیلی دلشان می خواست به پدر کمک کنند، اما چون کاری از دستشان ساخته نبود، همگی فقط دعا می کردند. بعد از هفته اول بود که سرانجام آنچه را در ذهن داشتم به پدر گفتم:

ـ بابایی از فردا منم میام کمکتون...، به خدا اگه قبول نکنین باهاتون قهر می کنم!

پدر نگاهم کرد و گفت: "دختر من که قرار بود الان سال دوم دانشگاه باشه، می خواد وردست پدرش بشه و دیوارها رو رنگ کنه؟ خدایا باز هم شکرت!

اینگونه بود که از فردای آن روز لباس کار تنم کردم و چون در حدی کار نقاشی را بلد بودم، شدم وردست پدرم. هر چند که حضورم فقط به کار سرعت می بخشید، چرا که پدر هنوز و همچنان روزی ۱۸ ساعت کار می کرد، اما پیدا بود که پس از پایان این ساختمان از نفس می افتد.

***

ـ ساغر جان، آقا معمار وانت فرستاده، باید برم بازار و رنگ هایی رو که خریده بیارم...، تا تو ناهارت رو بخوری، منم اومدم...

پدر این را گفت و من هم غذایی را که از خانه آورده بودیم گرم کردم اما هنوز لقمه اول را نخورده بودم که خریدار یکی از واحدها برای اینکه سری به خانه اش بزند وارد ساختمان شد. قبلاً هم چند بار این اتفاق افتاده بود و خریداران خانه به ساختمان آمده بودند، بعضی هایشان نیز در مورد زمان پایان کار و اتمام نقاشی سوال هایی می کردند که پدر پاسخشان را می داد، درست مثل آن مرد جوانی که وقتی مرا با لباس کار و کلاه دید فکر کرد مرد هستم و پرسید:

ـ آقا پسر فکر می کنی این ساختمان تا کی تمام بشه؟

سرم را بلند کردم و گفتم: "انشاا... تا یک ماه دیگه!"... مرد جوان که از صدایم تشخیص داده بود دختر هستم، لبخندی زد و خواست از ساختمان خارج شود که یکدفعه برگشت و گفت:

ـ ببینم دختر خانم... تو شاگرد مدرسه خواهر من نبودی؟ چرا... مطمئنم خودش هستی... اسمت چی بود؟ ساقی؟... نه، ساغر...، درسته؟

از دیدن "آقا شهریار" جا خوردم و چند لحظه فقط نگاهش کردم؛ برادر "خانم فتاحی" که در انتخاب رشته کمکم کرده بود! به زور لبخندی زدم و سلام کردم واو ادامه داد: ببینم ساغر خانم.... آبجیم می گفت توی کنکور قبول شدی، تو الان باید سر کلاس درس باشی، اینجا چه می کنی؟

چند بار لب باز کردم تا حرفی بزنم که نتوانستم، و یک مرتبه همه سختی ها و مصیبت هایی که در این دو سال و همه سال های گذشته نصیبم شده بود به یادم آمد و بی اختیار اشک ریختم!

حالا نوبت شهریار بود که بهت زده نگاهم کند و بگوید: اگه حرف بدی زدم عذر می خوام...

بغضم را فرو خوردم و گفتم: "نه...، من دارم به بخت خودم و به عذابی که مادرم داره می کشه و به سختی های پدرم فکر می کنم!"

شهریار نشست کنارم و گفت: "اگه دلت می خواد حرف بزن...، اینطوری آروم تر میشی ساغر خانم..."

و من حرف زدم. برایش گفتم که چرا نتوانستم به دانشگاه بروم، برایش تعریف کردم که پدرم حتی نمی تواند مخارج زندگی مان را تامین کند و حالا که مادرم بیمار شده، برای خرج عملش به این استثمار تن داده و... اینها را می گفتم و فقط اشک می ریختم. حرف هایم که تمام شد، شهریار آهی کشید و گفت: "نگران نباش ساغر خانم... خدا بزرگه!"

با شنیدن این حرف لبخند زدم و شهریار به شوخی گفت: "من حرف خنده داری زدم" عذرخواهی کردم و پاسخ دادم: نه...، اما پدرم هم همیشه این حرف رو میزنه اما من هنوز...

شهریار ادامه حرفم را حدس زد و گفت: "حق با پدرته...، پس تو هم شک نکن که خدا بزرگه..."

دقایق بعد را با حرف زدن در مورد خانم فتاحی گذراندیم و وقتی پدرم برگشت، شهریار گفت: "قاسم آقا نگران خرج جراحی خانمت نباش...، توی ساختمانی که شرکت من اونجاست، یک صندوق خیریه هست که من باهاشون رفیقم، بهت قول میدم تا دو روز دیگه یه وام براتون جور می کنم....، شما هم از فردا دو تا نقاش بیار که هم خودت خسته نشی، هم این دخترت بتونه بره کلاس کنکور که انشاا... سال دیگه به قولی که به مدیرش داده عمل کنه!

پدر که مانند من فکر می کرد دارد خواب می بیند، شادترین لبخندش را تحویل داد و گفت: "خدا بزرگه!"

فردا صبح پدر به آدرسی که شهریار داده بود رفت وعصر که برگشت "چک قرض الحسنه" همراهش بود! باورم نمی شد که مشکلمان به این سادگی حل شود! مخصوصاً که دو روز بعد نیز "خانم فتاحی" به منزلمان آمد و گفت:

ـ شهریار توی یک کلاس کنکور ثبت نامت کرده ساغر جان... وبعد چشمکی زد و ادامه داد: خیلی هم ازت تعریف می کرد و می گفت:

"توی این دوره و زمونه، دختری که اینقدر همت داشته باشه حکم کیمیا رو داره..." راستی ساغر، می دونی داداش من از تو فقط هشت سال بزرگتره؟!

مادرم خندید و من از خجالت سرخ شدم!

***

امروز که این نامه را برایتان می نویسم، ترم سوم "دندانپزشکی" هستم. مادرم از آن بیماری خلاص شده و پدرم نیز در کارخانه یکی از دوستان خانم فتاحی استخدام شده و من هم کنار "شهریار" خوشبخت ترین زن عالم هستم و... و حالا می دانم که خدا هم بزرگ است و هم مهربان!

از: مسلم آژ

اینجا عاشقی معنی می شود

زیر نظر: الف ـ شهابی



"کمال سپاهی" از رزمندگان و جانبازان دوران دفاع مقدس است که در دوران جنگ مسئولیت واحد مخابرات تیپ عمار را بر عهده داشت. او در عملیات "کربلای پنج" به عنوان مسئول واحد مخابرات گردان حبیب ابن مظاهر در خدمت رزمندگان "لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص)" بود. سپاهی در سال ۱۳۴۶ در شرق تهران متولد شد و در این شماره او از رشادت‌ها و دلاوری‌های رزمندگان در دی ماه ۱۳۶۵ در منطقه شلمچه برای ما سخن می گوید.

در ابتدا از خاطره حضور رزمندگان در کنار کانال پرورش ماهی بگویید؟

حدود دو هفته از لغو عملیات "کربلای چهار" گذشته بود که با ورود کامیون‌ها به "اردوگاه کارون" یاس و نگرانی جای خود را به شور و امید برای شرکت در عملیات جدیدی سپرد و رزمندگان آماده حرکت به سوی منطقه عملیاتی شدند. نیروهای گردان هم سوار بر کامیون‌ها جاده اهواز ـ خرمشهر را طی کرده و سپس وارد جاده شهید صفوی شدند و بعد از طی مسافتی در کنار مواضع توپخانه از خودروها پیاده شدند. هوا رو به تاریکی بود که در داخل سنگرهای تانک مستقر شدیم و بعد از خواندن نماز و خوردن شام دستور رسید که بیسیم‌ها را روشن کنیم و در سکوت کامل رادیویی در انتظار فرمان حرکت باشیم. من هم یکی از پتوهایی که از قبل در سنگرها بود را بر روی خود کشیدم و به استراحت مشغول شدم.

نیمه‌های شب ولوله‌ای در اطرافمان برپا شد و خودروهای تویوتا وانت برای انتقال رزمندگان در کنار سنگرها توقف کردند من هم به همراه دیگر رزمندگان واحد مخابرات سوار بر خودروی وانت فرمانده گردان در جلوی دیگر خودروها شروع به حرکت کردیم. وقتی به منطقه **پنج ضلعی** که رزمندگان خط شکن آنها را فتح کرده بودند رسیدیم، **حسن محقق** فرمانده گردان دستور پیاده شدن نیروها و قرار گرفتن آنها در یک ستون را صادر کرد. ستونی از رزمندگان در یک ردیف و در پشت سر هم شروع به حرکت کردند و از کنار سنگرهای منهدم شده دشمن گذشتند و به سمت کانال پرورش ماهی به پیش رفتند. بعد از طی مسافتی از طریق بیسیم دستور توقف صادر شد. رزمندگان باید از مسیر دیگری و از روی پلی که بر روی کانال پرورش ماهی قرار داشت، عبور می کردند. ستون رزمندگان با عقب گرد، شروع به حرکت کرد و به دهنه پل رسید و خوب یادم هست در حالی که یک دستگاه بلدوزر مشغول سنگر کندن بود من به همراه **علی صادقی** معاون دوم گردان در جلوی ستون شروع به حرکت بر روی پل کردیم. طول پل حدود یک کیلومتر بود و ما در میانه راه بودیم که ناگهان **محمود مرادی** معاون اول گردان به سرعت خود را به جلوی ستون رساند. مرادی در جلوی ستون شروع به دویدن کرد و رزمندگان هم با سرعت سعی می کردند خود را به آن سوی پل برسانند که ناگهان یک دستگاه تانک دشمن که در نوک کانال ماهی قرار داشت با تیربار دوشکا و گلوله‌های مستقیم شروع به شلیک بر روی پل کرد و در میان رگبار گلوله‌های دشمن و شلیک گلوله مستقیم تانک من هم شروع به دویدن کردم و در حالی که گرد و غبار و دود و بوی باروت فضای منطقه را در بر گرفته بود، "**مجید دین پناه**" که از بچه‌های بانشاط و شوخ گردان بود با حرف‌های بامزه و شوخی تلاش می کرد روحیه رزمندگان را مضاعف کند. بعد از اینکه از روی پل عبور کردیم، نیروهای گروهان "**عابس ابن شبیب**" ماموریت داشت هر چه سریعتر نیروهایش را به نوک کانال پرورش ماهی برساند و نیروهای دشمن و تانکی که در آنجا مستقر بود را منهدم کنند. من به همراه مرادی در کنار سه راهی ایستاده بودیم و نیروها را به سمت مواضعشان هدایت می کردیم که ناگهان با انفجار توپ، یک ترکش به سر محمود مرادی اصابت کرد و خون از سرش جاری شد و به هر زحمتی بود گاز استریلی را بر روی زخم گذاشتم و با چفیه مشکی او که به شکل نوار درآمده بود، روی آن را بستم و در زیر چانه و گلوی او محکم گره زدم و سپس راهی خاکریز مقطعی شدیم.

یعنی منطقه از حضور دشمن پاک شد و رنگ آرامش به خود دید؟

آرامش خیلی کوتاه بود، پس از آنکه رزمندگان گروهان عابس نیروهای دشمن را در نوک کانال ماهی تار و مار کردند، منطقه عملیاتی برای ساعتی از آرامش نسبی برخوردار شد اما با روشن شدن کامل هوا و در حدود ساعت ۸ بود که پاتک‌های سنگین دشمن برای بازپس گیری مواضع از دست رفته، آغاز شد. منطقه‌ای که نیروهای گردان حبیب در آن مستقر بودند از حساسیت و اهمیت خاصی برای دشمن برخوردار بود و با ادامه عملیات از سوی رزمندگان به موازات کانال زوجی بود که رزمندگان می توانستند در پشت مواضع دشمن قرار بگیرند و آنها به محاصره درمی آمدند. بنابراین دشمن با فشارهای سنگین و هدفمند و آتش سنگین و متمرکز توپخانه می کوشید مواضع از دست رفته را باز پس گیرد. گلوله‌های توپ، خمپاره و کاتیوشا بود که وجب به وجب منطقه را شخم می زد و در زیر این آتشباری شدید بود که تانک‌های دشمن شروع به پیشروی کردند و رزمندگان هم با آرپی جی و تیربار در مقابل پاتک دشمن ایستادگی می کردند و بالاخره در زیر فشار شدید دشمن دوباره نوک کانال ماهی به تصرف ارتش بعث درآمد و آتش گلوله‌های دشمن از جلو و سمت چپ مواضع رزمندگان را هدف گلوله قرار داده بود.



ایستاده نفر ششم از سمت راست شهید محمود مرادی معاون گردان حبیب ابن مظاهر

مهمات چطور به رزمندگان می رسید؟

در میانه آتش تعدادی موتور سوار از جان گذشته بودند که با موتورسیکلت تریل هوندا ۲۵۰ گهگاه از روی پل عبور می کردند و خورجین‌های مملو از موشک آرپی جی و گلوله تیربار را با سرعت به پشت خاکریز انتقال می دادند.

رزمندگان دیگر که از زمان گلوله گذاری و شلیک تانک مطلع بودند، تلاش می کردند موتورسوارانی که در حال حرکت بودند را راهنمایی کنند. متأسفانه با تمام تلاش و کوشش رزمندگان، چند موتورسوار و یک خودروی تویوتا وانت بر روی پل هدف شلیک گلوله‌های دشمن بعثی قرار گرفتند.

در این شرایط همرزم مجروح در چه وضعیتی بود؟

علی صادقی را از آنجا که در همان اوایل صبح از ناحیه سر و گوش مجروح شده بود، محمود مرادی به

زحمت و با اصرار روانه پشت جبهه کرد.

محمود مرادی هم در این عملیات به شهادت رسید؟

بله در میان شدت آتشباری دشمن بود که حمید حمیدیه با تفنگ قناسه دراگونف خود به بالای خاکریز رفت و راننده یک دستگاه کامیون نظامی را که از روی جاده شلمچه ـ بصره در حال حرکت بود مورد هدف قرار داد، گلوله به چادر کامیون برخورد کرد و آتش گرفت و بعد از گذشت دقایقی کامیون حامل مهمات منفجر شد. من هم بیسیم را در پشت خاکریز در سنگر تانکی که در آنجا مستقر بودیم، بر روی زمین گذاشته بودم و برای بررسی وضعیت تانک‌های دشمن به بالای خاکریز می‌رفتم و یا برای آوردن مهمات و پخش آن میان رزمندگان در رفت و آمد بودم. نزدیک ظهر که شد خسته از دویدن‌های مدام در کنار محمود مرادی قرار گرفته بودم که ناگهان تک تیرانداز بعثی از فرصت به وجود آمده بود، استفاده کرد و از خاکریز سمت چپ که تصرف کرده بودند، با شلیک گلوله‌ای پیشانی مرادی را مورد هدف قرار داد و این فرمانده شجاع و دلاور عرصه نبرد را به شهادت رساند.

نتیجه چه شد؟ بعد از حمله هجومی با تانک‌ها، بالاخره دشمن عقب‌نشینی کرد؟

بله، بعد از ظهر بود و دشمن که بارها و بارها طی روز حملاتش دفع شده بود، این بار با تمام توان حمله مجدد خود را آغاز کرد و تانک‌ها شروع به حرکت کردند. دشت از وجود تانک‌ها به سیاهی می‌زد و مواضع و سنگرهای رزمندگان آماج گلوله‌باران دشمن شده بود. بی‌خوابی و راهپیمایی طولانی شب گذشته از یک سو و مقاومت در برابر حملات پیاپی دشمن در طول روز و از سوی دیگر نداشتن مهمات کافی و رمق و توان جسمانی احتمال پیروزی دشمن را بیشتر کرده بود. فرمانده گردان، از **علی غیاثوند** مسئول دسته گروهان عابس خواست به همراه تعدادی از نیروهای آرپی‌جی زن به تانک‌های دشمن نزدیک شوند و آنها را هدف قرار دهند. غیاثوند همراه با آرپی‌جی زن‌ها در راهی بدون بازگشت از خاکریز بالا رفتند و در دشت شروع به حرکت کردند و در این میان فرمانده گردان از توپخانه تقاضای آتش پشتیبانی کرده بود. زمزمه دعا و توسل رزمندگان از درون سنگرها شنیده می‌شد و شکارچیان تانک شروع به شلیک گلوله به سمت تانک‌های دشمن کردند. موشک‌های مینی کاتیوشا یکی پس از دیگری بر روی برجک تانک‌ها فرود می‌آمد و لحظاتی سخت گذشت تا اینکه با همت رزمندگان آرپی‌جی زن و موشک کاتیوشا دشت پر شد از تانک‌های در حال سوختن و هوا در حال تاریک شدن بود که با رشادت و جانفشانی رزمندگان آرپی‌جی زن، نیروهای ارتش بعث با دادن تلفات بسیار ناچار به عقب‌نشینی شدند.

خاطره شیرینی از آن روز و شب ندارید؟

ساعت‌ها نبرد و بی‌خوابی همه را خسته و کلافه کرده بود و صدای گلوله و انفجار پی‌درپی در اطراف نمی‌گذاشت کسی استراحت کند. در این هیاهو "مجید دین پناه" رو به من و فرمانده گردان گفت: "چایی می‌خورید!؟" در حالی که با چشمان از حدقه بیرون زده و با تعجب به او خیره شده بودیم با هم و یکصدا گفتیم: "چایی، اینجا!". او سپس خنده کنان آب درون قوطی کنسرو ریخت و خرج موشک آرپی‌جی را جدا کرد و در زیر قوطی گذاشت و آن را آتش زد. لحظاتی بعد با جوش آمدن آب درون قوطی، از داخل کوله پشتی قند و چای کیسه‌ای بیرون آورد و به هر نفر در آن شرایط سخت و نفسگیر چای داد!



خاطره عجیب دیگری دارید؟

بله، هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم، آن روز با آنکه پلک‌هایم از بی‌خوابی و خستگی، سنگین شده بودند، اما صدای انفجار گلوله در اطراف کانال خوابیدن را برایم غیر ممکن کرده بود، بنابراین تصمیم گرفتم از کانال خارج شوم و در جای امن و آرامی استراحت کنم. میان کانال و خاکریزی که در جلو قرار داشت، سنگری بود که داخل آن شدم. با چراغ قوه‌ای که برای خواندن کد رمز بیسیم همیشه همراه داشتم، داخل سنگر تاریک را وارانداز کردم. دو نفر دیگر در داخل سنگر و در زیر یک پتو خوابیده بودند من هم به آرامی در کنار یکی از آنها دراز کشیدم و سعی کردم با چسباندن خود به نفر خوابیده از پتو استفاده بهینه کنم. شب‌های سرد و استخوان‌سوز زمستان شلمچه نمی‌گذاشت به خواب روم. دوباره مقداری از پتو را به روی خود کشیدم و به بغل دستی نزدیک و نزدیک‌تر شدم تا سرانجام به خواب رفتم.

سردی هوا و صدای انفجار سبب شد برای قضای حاجت از خواب بیدار شوم و از سنگر بیرون بروم، وقتی دوباره به سنگر بازگشتم، در کمال تعجب مجدداً هیچ حرکتی از آنها ندیدم. چراغ قوه را به سمت صورت یکی از آنها گرفتم و با دست شانه‌اش را تکان دادم که ناگهان دستم در کتف او فرو رفت و انگشتانم آغشته به خون شد و وقتی بیشتر دقت کردم دریافتم که آن دو سرباز عراقی هستند که کشته شده‌اند. هراسان از سنگر بیرون آمدم، دست‌هایم را بر روی خاک‌ها می‌کشیدم، اما گویی هنوز بوی خون روی دستم باقی بود. با زحمت فراوان با آب و صابون کاغذی که با خود داشتم دست‌هایم را شستم و به سمت کانال بازگشتم!

ماجرای سه راهی شهادت چه بود؟

تعدادی از رزمندگان ما بر اثر آتش دشمن در سه راهی بعد از پل کانال پرورش ماهی به شهادت رسیدند به همین دلیل همرزمان آن نقطه را به نام سه راهی شهادت می‌شناختند.

خاطره‌ای از فرمانده محبوب



شهید عزت‌الله شمگانی از استان شهیدپرور اصفهان به سیستان وبلوچستان اعزام شده بود و در زمانی که فرماندهی سپاه استان به عهده برادر حاج محمود اشجع و پس از آن برادر جعفر شاهپورزاده بود، شهید شمگانی فرماندهی عملیات سپاه را به عهده داشت. شهید شمگانی فردی قاطع و در عین حال خونگرم و مهربان بود و در بین پاسداران محبوبیت خاصی داشت. محبوبیت وی ناشی از افتادگی و خاکسار بودن این عزیز بود. هرگز به خاطر مسئولیتی که داشت مغرور نمی‌شد و در انجام همه کارها پیشقدم می‌شد. این شهید عزیز حتی در امر نظافت نیز پیشقدم می‌شد. آری فرماندهان شهید ما این گونه رفتار می‌کردند که محبوب می‌شدند و هیچگاه خاطرات آنها از ذهن پاک نمی‌شود. همچنین این شهید در دفاع از انقلاب هیچگاه درنگ نمی‌کرد و با شهامت و شجاعانه به استقبال خطر می‌رفت. در سال ۵۹ وضعیت امنیت کردستان مطلوب نبود و برای برقراری امنیت، به نیروی رزمنده با تجربه نیاز مبرم بود، بر همین اساس شهید شمگانی به دلیل احساس مسئولیت از فرماندهی سپاه (برادر کبکانیان) درخواست کرد تا او را به کردستان اعزام کند، اگر چه منطقه سیستان و بلوچستان از نظر امنیت به رزمنده نیاز داشت ولی با اصرار فراوان شهید، فرماندهی با اعزام ایشان موافقت کرد و شهید شمگانی با یک گروه از پاسداران سپاه سیستان و بلوچستان به کردستان اعزام و در منطقه دیواندره کردستان مستقر و فعالیت خود را آغاز کرد و در همان روزهای بدو ورود با یک گروه از افراد ضد انقلاب درگیر شد و آنها را به هلاکت رساند که خبر این موضوع به سپاه سیستان و بلوچستان رسید و رزمندگان خوشحال بودند که شهید شمگانی در کردستان با اقتدار برخورد کرده است. شهید شمگانی پس از مدتی حضور در کردستان و برقراری امنیت، همراه با گروه اعزامی، به سیستان و بلوچستان بازگشت و رزمندگان سپاه به خاطر بازگشت مقتدرانه‌اش بسیار خوشحال بودند. روحش شاد

هر گاه بر دشمنت چیره شدی، در گذشتن از او را شکرانه‌ی چیرگی بر وی قرار ده

● امام علی (ع)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

رضایتِ پولی، روحی

آنچه که انسان را از حیوانات متمایز می‌کند جست‌جوی رضایت و احساس خوشحالی و خوشبختی زندگی نیست، انسان در جست‌جوی معنای زندگی است.

پول رضایت نمی‌آورد، هدف رضایت می‌آورد

منبع: ریدرز دایجست

نازی‌ها در سپتامبر ۱۹۴۲، ویکتور فرانکل، روانشناس و عصب‌شناس اهل وین را همراه با همسر و پدر و مادرش دستگیر و به اردوگاه زندانیان سیاسی منتقل کردند. سه سال بعد، زمانی که اردوگاه آنها آزاد شد، بیشتر اعضای خانواده فرانکل از جمله همسر باردارش کشته شده بودند اما خودِ فرانکل، زندانی شماره ۱۱۹۱۰۴ زنده مانده بود. او در کتاب پر فروش خود «انسان در جست‌وجوی معنا» که درباره تجربیاتش از اردوگاه نوشته، به این نکته مهم اشاره کرده که تفاوت کسانی که زنده مانده‌اند و کسانی که جان خود را از دست داده‌اند در یک چیز است: معنای زندگی.

خوشبختی عقیم

ویکتور فرانکل در اردوگاه به عنوان درمانگر فعالیت می‌کرد و در کتابش، از تجربه خودکشی دو زندانی نوشته است. مانند بسیاری دیگر، این زندانیان نیز احساس ناامیدی شدید و یاس می‌کردند. آنطور که فرانکل در کتاب خود نوشته: «در هر دو مورد، یک چیز وجود داشت که به آنها می‌فهماند هنوز زندگی از آنها انتظاراتی دارد. برای یکی از این زندانیان، فرزندش که آن زمان در یک کشور دیگر زندگی می‌کرد، می‌توانست انتظار زندگی از او باشد، و برای دیگری هم که دانشمند بود، مجموعه کتاب‌هایی که نیمه کاره مانده بودند و او باید آنها را تمام می‌کرد.» فرانکل در ادامه این طور توضیح می‌دهد: «همه چیزِ یک انسان را می‌توانید از او بگیرید بجز یک چیز: آخرین آزادی‌های فردی. یعنی حق انتخاب راه و روش مشخص برای یک موقعیت در زندگی.»

همان طور که فرانکل در اردوگاه نازی‌ها به چشم دیده و آن را در کتاب معروف خود هم آورده، کسانی که حتی در سخت‌ترین و وحشتناک‌ترین شرایط و موقعیت‌های زندگی هم توانسته‌اند معنایی برای آن بیابند، نسبت به بقیه در همان شرایط مقاوم‌ترند. «کسی که از مسئولیتی که به عنوان انسان بر عهده‌اش گذاشته شده آگاه است، مثلاً به کسی عاطفه‌ای دارد و یقین دارد که او منتظرش است یا کار مهم نیمه تمامی دارد، هرگز قادر نخواهد بود زندگی‌اش را دور بیندازد یا بیهوده تلف کند. چنین فردی از تک تک لحظه‌های زندگی‌اش بهره خواهد برد.»

به طور کلی این دسته از مردم، یعنی کسانی که از «چرایی» موجودیت و زندگی‌شان آگاهی دارند، تقریباً می‌توانند همه «چطور»ها و «چگونه»های شرایط دشوار زندگی‌شان را تاب بیاورند.

از دوران اسارت فرانکل و نوشتن کتاب او زمان زیادی می‌گذرد اما به نظر می‌رسد پیامی که داشته، اکنون و در این وضعیت فرهنگی و زندگی ما کار آیی بسیاری دارد. ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که به جای اینکه به دنبال معنای زندگی باشیم، بیشتر در جست‌وجوی خوشبختی و شادمانی هستیم. در واقع اصل را گم کرده‌ایم و به دنبال فرعیات زندگی به این در و آن در می‌زنیم. بر اساس نظرسنجی موسسه گالوپ، در سال ۲۰۱۴، میزان شادمانی آمریکایی‌ها چهار برابر افزایش یافته بود اما طبق آمارهای مرکز پیشگیری و کنترل بیماری، علی‌رغم اینکه چقدر از نیازهای اولیه زندگی این افراد برآورده شده بود، از هر ۱۰ آمریکایی، چهار نفر هدف مشخص و راضی کننده‌ای برای زندگی خود نداشتند.

نتایج تحقیقات نشان می‌دهد داشتن هدف و معنا در زندگی میزان رضایت از زندگی و موفقیت و کامیابی را افزایش می‌دهد، سلامت جسم و روح ما را بهبود می‌بخشد، مقاومت را افزایش می‌دهد، در انسان اعتماد به نفس می‌سازد و احتمال ابتلا به افسردگی را به شدت کاهش می‌دهد. و بر اساس نتایج آخرین تحقیقی که در این زمینه انجام شده، کسانی که تک بعدی می‌اندیشند و تنها در جست‌وجوی خوشبختی ظاهری در زندگی هستند، شادی کمتری دارند. فرانکل نام آن را «خوشبختی خنثی یا عقیم» گذاشته است. به خاطر همین است که برخی محققان به افرادی که هدفی تک بعدی دارند و در زندگی فقط دنبال شادی هستند، اخطار افسردگی می‌دهند.

در تحقیقی که نتایج آن در مجله «روانشناسی مثبت» منتشر شد، روانشناسان از ۴۰۰ آمریکایی پرسیدند به نظر آنها، زندگی‌شان معنا دارد یا صرفاً زندگی شادی دارند و احساس خوشبختی می‌کنند. محققان دریافتند که انسان‌های خوشحال، از دریافت کردن لذت می‌برند اما انسان‌هایی که زندگی‌شان معنا دارد، از بخشیدن به دیگران لذت می‌برند. خوشبختی بدون معنا، باعث شکل‌گیری یک زندگی نسبتاً ظاهری و کم عمق، معطوف به خود و به عبارتی در خود فرو رفته یا حتی خودخواهانه می‌شود که ظاهراً در آن همه کارها خوب پیش می‌رود، نیازها و خواسته‌ها به آسانی برآورده می‌شوند و از دشواری‌ها و گرفتاری‌ها دوری می‌شود اما چنین افرادی در معرض افسردگی هستند زیرا هیچ چیز در زندگی‌شان عمقی نیست.

محققان در این تحقیق به طور خاص به این نکته دست یافتند که مردمی که شاد هستند و می‌گویند احساس خوشبختی می‌کنند، تمایل دارند زندگی را ساده بگیرند در نتیجه سلامت جسمی آنها قابل قبول است و می‌توانند چیزهایی را که می‌خواهند یا نیاز دارند خریداری کنند. رضایت در زندگی به معنی نداشتن استرس و نگرانی است. و جالب اینکه انسان، تنها موجودی نیست که احساس رضایت می‌کند. محققان می‌گویند، حیوانات هم زمانی که خواسته‌ها و نیازهایشان برآورده می‌شود احساس رضایت می‌کنند. اما مساله به همین جا ختم نمی‌شود: آنچه که انسان را از حیوانات متمایز می‌کند جست‌جوی رضایت و احساس خوشحالی و خوشبختی زندگی نیست، انسان در جست‌جوی معنای زندگی است.



کسانی که در این بررسی شرکت کرده‌اند، معنای زندگی‌شان را از بخشیدن چیزی از خودشان به دیگران گرفته بودند. دکتر **مارتین سلیگمن**، دانشمندی که در حوزه روانشناسی تحقیق می‌کند و در این پژوهش هم شرکت داشت می‌گوید: «کسی که زندگی‌اش معنا دارد، تمام قوا و توانایی و استعداد خود را به کار می‌گیرد. چنین فردی از خودش فراتر می‌رود و اهداف مهمی

در زندگی دارد بنابراین چیزهای سطحی و ابتدایی که دیگران را راضی می‌کند، در او بی‌اثر است در نتیجه هر چه بیشتر زندگی یک فرد معنا داشته باشد، فعالیت‌هایی مثل هدیه خریدن، بخشش به دیگران، مراقبت از فرزند، و بررسی و استدلال بیشتر از بقیه در زندگی‌اش وجود دارد.»

افرادی که زندگی‌شان مقدار بیشتری معنا دارد، اغلب باز هم دنبال یافتن معنایی عمیق‌تر برای زندگی هستند حتی زمانی که می‌دانند ممکن است این معنا، به بهای کاهش شادی و آسایش تمام می‌شود. محققان می‌گویند به عنوان مثال فرزند داشتن را در نظر بگیرید. فرزندپروری با داشتن معنا و هدف در زندگی ارتباط مستقیم دارد و به فداکاری و از خودگذشتگی نیاز دارد اما پدر و مادر شدن به طور خاص با کم شدن آسایش و خوشی در زندگی ارتباط دارد. در حقیقت، بنا به گفته‌های **دانیل گیلبرت**، روانشناس دانشگاه هاروارد، تحقیق نشان می‌دهد پدر و مادرها هنگام ارتباط و سر و کله زدن با فرزندانشان کمتر از زمانی که ورزش می‌کنند، غذا می‌خورند یا حتی تلویزیون تماشا می‌کنند احساس رضایت و خوشحالی دارند.

پیش به سوی کمال

معنا همچنین سبقت جستن از لحظه حال است. در حالی که شادی احساسی است که در این لحظه و همین مکان احساس می‌شود و همان طور که بقیه احساسات خیلی زود از بین می‌روند واثری از آنها نمی‌ماند، شادی هم از بین می‌رود. احساسات ناشی از خوشی، زودگذر است. اما معنا در زندگی، طولانی مدت و بادوام است. در تحقیق، افرادی که بیشتر به زمان حال خود فکر می‌کردند خوشحال‌تر بودند اما کسانی که به آینده می‌اندیشیدند یا به رنج‌ها و مشکلات گذشته فکر می‌کردند، زندگی‌شان بیشتر معنا داشت.

یک تحقیق دیگر که سال گذشته انجام شد این موضوع را تایید می‌کند: کسانی که دنبال معنای زندگی هستند و به طور خاص هدفی دارند، میزان رضایتمندی آنها از زندگی‌شان بالاتر بوده حتی اگر احساس چندان خوب و خوشایندی نداشتند. در مقابل، کسانی که هدف مشخصی در زندگی نداشتند، رضایتمندی‌شان از زندگی کمتر بود حتی اگر احساس شادی و خوشی می‌کردند.

نتایج این تحقیق بار دیگر ما را به زندگی ویکتور فرانکل برمی‌گرداند. قبل از اینکه به اردوگاه منتقل شود. توانسته بود خودش را به عنوان یک روانشناس پیشرو و موفق در وین معرفی و تثبیت کند. در سال ۱۹۴۱، تئوری‌های او توجه زیادی را از سراسر دنیا به خود جلب کرد. او به عنوان سرپرست بخش اعصاب بیمارستانی در وین مشغول به کار بود. جایی که تمام زندگی و موقعیت شغلی‌اش را به دلیل نافرمانی از فرامین نازی‌ها به خطر انداخت. او به هیچ وجه زیر بار دستور نازی‌ها نرفت و بر خلاف آنها عمل کرد که می‌خواستند او برخی از زندانیان سیاسی را با بیماری صعب‌العلاج تشخیص دهد تا نازی‌ها بتوانند قانون اوتانازی را اجرا کنند. اوتانازی یا «خوب‌مرگی» حالتی است که بیمار از درمان ناامید شده و از پزشک می‌خواهد او را با مرگی آرام بکشد.

بر اساس نتایج تحقیقی که در موسسه ملی بدست آمریکا صورت گرفته، آنها که در کارهای خیر و عام‌المنفعه مشارکت داشته‌اند، به مراتب شادابی، نشاط و آرامش بیشتری از ثروتمندان در زندگی داشته‌اند

وقتی که دکتر فرانکل از دستور نازی‌ها سرپیچی کرد، او و خانواده‌اش را در اردوگاه اسیر کردند. فرانکل به جای اینکه در تاثیر از شرایط وخیم اردوگاه مثل خیلی‌ها افسرده شود یا به خودکشی فکر کند، دست به کار شد و سعی کرد به اسیران آنجا کمک کند تا بتوانند با شرایط کنار بیایند و خودشان را با زندگی در اردوگاه تطبیق دهند. به عبارت دیگر، فرانکل که به تازگی ازدواج کرده بود و قرار بود برای ادامه فعالیت و انجام پژوهش‌هایش به آمریکا سفر کند، زمانی که در آن شرایط اسفبار گرفتار شد، از تلاش باز نایستاد زیرا او قبلاً معنای زندگی‌اش را پیدا کرده بود. فرانکل توانایی از خود فاصله گرفتن و از خود فراتر رفتن را داشت. او به عنوان یک روانشناس و محقق متبحر، آزادی و اختیار، خودآگاهی، ارزش‌مداری، معناجویی و پاسخگویی به ندای درون را از ویژگی‌های یک انسان سالم می‌دانست.



فرانکل در کتاب خود نوشته است: «جست‌وجوی معنا مبارزه دشواری است اما سلامت روان ما به آن وابسته است. انسان سالم همیشه در حال شدن است و برای رسیدن به اهدافی که به زندگی‌اش معنا می‌بخشند، تلاش می‌کند. درک فاصله میان آنچه که هست و آنچه که باید باشد، آنچه که به دست آورده‌ایم و آنچه را که باید به دست بیاوریم، ممکن است ما را به استرس دچار کند ولی نتیجه آن تقلا و تکاپوی بیشتر و حرکت به سوی کمال است.»

محققان عقیده دارند، انسانی از نظر روحی و روانی سالم است که از زندگی احساس خوشبختی و رضایتمندی دارد اما هدف او صرفاً رسیدن به خوشبختی نیست. انسان سالم، خوشبختی را لذت بردن از زندگی تعریف نمی‌کند بنابراین از نظر این دسته از روانشناسان و محققان، هدف قرار دادن لذت، تفکری ناسالم و حتی بیمارگونه است.

انسان سالم معنای زندگی‌اش را یافته همچنین اراده‌ای دارد که معطوف به این معنا و نیاز همیشگی اوست برای جست‌وجو، تلاش و حرکت. از نظر محققان شاید مشکل بسیاری از ما در دنیای امروز این باشد که «چرایی» زندگی خود را فراموش کرده‌ایم برای همین هر چند در ظاهر سرشار از رفاه و ثروت و خوشبختی باشیم، نمی‌توانیم چگونگی‌های زندگی‌مان را تحمل کنیم و با هر مشکل و گرفتاری، کم می‌آوریم و فوراً تسلیم می‌شویم.

آیا پول خوشبختی می‌آورد؟

درست است که فقر بدبختی به بار می‌آورد و زندگی انسان‌های زیادی را لنگ می‌کند، اما واقعاً ثروت خوشبختی می‌آورد؟ نتایج تحقیقات جدید نشان داده‌اند که روانشناسان چندان هم در پاسخ به این سوال مطمئن نیستند.

شاید شما هم بارها به مشکلات ریز و درشت برخورد کرده و هنگام حساب و کتاب، آه کشیده و آرزو کرده‌اید کاش حقوق شما کمی، آن هم فقط کمی بیشتر از این بود. بر اساس تحقیقی که اواخر سال ۲۰۱۵ انجام شد، پول، مهم‌ترین و بزرگ‌ترین دغدغه و عامل نگرانی مردم بریتانیا بود اما جالب این است که نتایج تحقیقی که سال قبل از آن بین ۱۰۰۰ نفر آمریکایی انجام شد، به این نتیجه رسید که پول تا اندازه‌ای می‌تواند به ما احساس رضایت بدهد اما این حد و اندازه محدود است. روانشناسان و اقتصاددانان **دانشگاه پرینستون** که با هم روی این تحقیق فعالیت می‌کردند، می‌گویند احساس رضایتمندی از زندگی بین افرادی که در تحقیق شرکت کرده بودند، با افزایش میزان حقوق آنها در یک سال افزایش یافته بود اما بعد از آن، افزایش میزان مبلغ دریافتی هیچ اثر بیشتری روی احساس خوشبختی و رضایتمندی آنها نداشت.

محققان که همیشه دنبال یافتن سرنخ‌هایی برای افزایش میزان رضایتمندی و خرسندی انسان‌ها در زندگی هستند، با انجام مطالعات و پژوهش‌های متفاوت به نتایج چشمگیر و قابل توجهی دست یافته‌اند. محققان دانشگاه پرینستون عقیده دارند، اگر تنها پول و ثروت عامل خوشبختی انسان‌ها بود، تمام میلیاردرهای دنیا خوشبخت‌ترین آدم‌ها بودند اما بین

بقیه در صفحه ۵۷

چطور اثر داروها بر دندان‌ها را خنثی کنیم؟



پاسخ از: دکتر عین‌اله چرامین

جراح و دندانپزشک

سوال از شما: با سلام خدمت مشاور محترم مجله، بنده مادری دارای دو فرزند خردسال و بزرگسال هستم که متاسفانه با مشکلاتی در بخش دندان‌های اعضای خانواده‌ام روبرو هستم، به طور مثال فرزند خردسالم بعضی از دندانهایش قهوه‌ای رنگ شده که دندانپزشکان علت آن را مصرف داروها عنوان کرده‌اند و از آنجا که خود من هم به بیماری قلبی دچارم و چند دارو به همراه آسپرین مصرف می‌کنم و همسرم هم به علت تنگی نفس از اسپری استفاده می‌کند، از حضور دندانپزشک محترم مجله تقاضا دارم راهنمایی‌مان کنید چطور مشکل بوی بد دهان و خشکی بزاق و مشکل مصرف داروها و تاثیر منفی آنها بر دندان را برطرف سازیم.

زکیه عظیمی - میاندوآب

اثرات داروها روی بافت‌های دهان و دندان

پاسخ از ما: داروها می‌توانند اثرات سوء برای دهان و دندان داشته باشند و تاثیر منفی روی بافت‌ها بگذارند و هر چه سن بالاتر می‌رود عوارض آن هم بیشتر می‌شود. به همین منظور برای آشنایی شما و دیگر خوانندگان مهمترین عوامل اختلال در سیستم دهان و دندان در زیر می‌آید:

۱- عفونت قارچی:

افرادی که بیماری آسم و یا تنگی نفس دارند اصولاً از اسپری استفاده می‌کنند. این موضوع هم قارچ دهانی ایجاد می‌کند. بنابراین توصیه می‌شود بعد از استفاده از اسپری دهان خود را با آب بشویید و آب میوه‌ای که حاوی ویتامین C باشد بنوشید.

۲ـ خشکی:

خشکی دهان در همه افراد آزاردهنده است. بخصوص در مواردی که ترشح بزاق کافی نیست بنابراین بافت‌های دهان ملتب می‌شوند و این موضوع عفونت لثه و پوسیدگی دندان را به دنبال دارد و همچنین داروهایی مانند آنتی هیستامین‌ها، داروهای ضدافسردگی، ضد اضطراب‌ها، داروهای ضد تهوع و داروهای مخدر خشکی دهان ایجاد می‌کنند.

۳ـ افزایش حجم لثه:

لثه‌ها بافتی هستند که دندان‌ها را پوشانده‌اند و در صورت التهاب، محیط مناسبی برای رشد باکتری‌ها به وجود می‌آید و بعضی داروهای ضدصرع و داروی پیوندی و داروهای ضدفشار خون هم حجم لثه را زیاد می‌کنند که این موضوع در آقایان بیشتر از خانم‌ها دیده می‌شود و اگر جرم در اطراف دندان‌ها وجود داشته باشد این مشکل به صورت جدی‌تری بروز می‌کند که جرمگیری مرتب در این افراد از گسترش بیماری لثه جلوگیری خواهد کرد.

۴ـ التهاب لایه داخلی دهان:

موکوزیت نوعی التهاب بافت مربوط به دهان و لوله دستگاه گوارش است که این حالت اغلب موارد بعد از شیمی درمان بروز می‌کند.

این بیماری در نوع پیشرفته خود در دهان و زبان نوعی زخم ایجاد می‌کند و فوق‌العاده دردناک است و در هنگام غذا خوردن باعث خونریزی می‌شود که با مصرف سیگار و الکل هم تشدید می‌شود.

۵ـ زخم‌های دهانی:

زخم دهان، درون دهان و یا روی زبان دیده می‌شود که شبیه دهانه آتشفشان است که سوراخی در وسط دارد و کناره‌هایشان برجسته است. آسپرین، پنی سیلین و داروهای ضدصرع و شیمی درمانی عامل بروز زخم‌های دهان هستند.

۶ـ تغییر حس چشایی:

داروها همچنین می‌توانند در حس مزه غذاها هم تغییر ایجاد کنند یا مزه شوری و تلخی در دهان را بروز دهند، این تغییرات در افراد مسن که چند دارو مصرف می‌کنند بیشتر است که با قطع دارو از بین می‌رود. آنتی هیستامین‌ها آنتی بیوتیک‌ها، داروهای ضدقارچ، ضد آسم و کورتن‌ها در تغییر حس چشایی انسان دخالت دارند.

۷ـ پوسیدگی دندان و صدمه به مینا:

شکر جزو موادی است که در ترکیب بعضی از داروها اضافه می‌شود، داروهایی مانند ویتامین‌ها، شربت‌های ضدسرفه و غیره که استفاده طولانی مدت از این داروهای شیرین می‌تواند باعث پوسیدگی دندان شود.

البته این خطر در کودکان بیشتر است و بیمار باید بعد از هر بار مصرف دارو دهانش را با آب شستشو دهد تا دندان‌ها در معرض پوسیدگی قرار نگیرند.

آسپرین هم دارویی اسیدی است که جویدن آن می‌تواند به مینا آسیب برساند. داروی آسم هم اسیدی است و می‌تواند مینا را از بین ببرد.

۸ـ تغییر رنگ دندان‌ها:

مصرف تتراسایکلین در دوران بارداری مادر هم باعث تغییر رنگ قهوه‌ای دندان‌ها در فرزند می‌شود، این دارو در کلسیمی که در ساخت دندان‌ها دخالت دارد، رسوب می‌کند و زمانی که دندان رشد کرد، زرد رنگ می‌شود و در مقابل نور خورشید قهوه‌ای رنگ نشان می‌دهد. البته اگر تتراسایکلین بعد از شکل گیری دندان‌ها مصرف شود، اثرات سوء ندارند اما در هنگام بارداری و برای کودکانی که در حالت رشد هستند نباید استفاده شود. داروی دیگر فلوراید است که باعث استحکام دندان‌ها می‌شود، ولی مصرف طولانی مدت آن تغییر رنگ دندان‌ها را به دنبال دارد، کودکانی که خمیر دندان را قورت می‌دهند و افرادی که از فلوراید زیاد هم در آب و هم به صورت قرص استفاده می‌کنند بیشتر در معرض این مشکل هستند.

۹ـ خونریزی لثه:

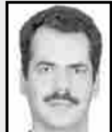
آسپرین و داروهای ضد انعقاد که باعث جلوگیری از لخته شدن خون می‌شوند باعث خونریزی دهان و زخم لثه‌ها می‌شود که در جراحی ایجاد مشکل خواهند کرد.

۱۰ـ پوکی استخوان:

بعضی از داروها باعث پوکی استخوان می‌شوند که در جراحی‌های فک بخصوص هنگام قرار دادن ایمپلنت مشکل ایجاد می‌کنند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

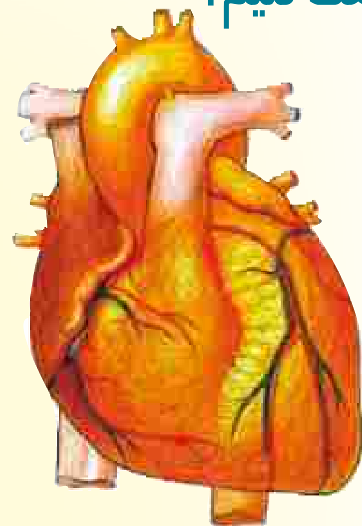
روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان

چطور سلامتی را حفظ کنیم؟



بیماری‌هـای قلب و عروق از شـایع‌ترین عوامل مرگ‌ومیر در جهان محسـوب شـده و این بیماری با افزایش سن در مردان بیشتر دیده می‌شود .

✓این در حالی است که ژنتیک و سابقه بیماری‌ها هم عواملی هستند که ناخواسته فرد را در معرض ابتلا قرار می‌دهند، اما فراموش نکنیم سـبک زندگی سالم و کنترل و چکاپ در سـنین جوانی از بروز بیماری‌های قلبی جلوگیری می‌کند .

✓یکـی از عوامـل برای محافظـت از قلب، رژیم غذایی سالم و متعادل است.

✓ مصـرف مـواد قنـدی، کربوهیدرات‌هـا و فسـت‌فودها که این روزها رایج شـده است، سلامت قلـب را بـه خطر می‌اندازد و تخم‌مـرغ به‌عنوان ماده غذایـی‌ای کـه این روزها بدنام شـده، خیلـی بهتر از فست‌فودهاست .

✓رژیـم حاوی سـبزیجات و میوه‌های تازه بویژه میوه‌های دارای رنگ بنفش یا قرمز و مقادیر کم کاکائو که دارای آنتی اکسیدان هستند، در سلامت قلب موثر است. مصرف ماهی به صورت کبابی و آب‌پز و حداقل دوبار در طول هفته به علت وجود ترکیبات امگا و نوع پروتئیـن در کاهش عـوارض بیماری‌های قلبی موثر است. در صورت مصرف نکردن غذاهای دریایی بهتر اسـت، مکمل امگا ۳ مصرف شـود، گرچه این مکمل قابلیت‌های اساسی ماده غذایی چون ماهی را ندارد .

✓کمبود ویتامین D باعث بروز بیماری‌های قلبی اسـت و اسـتفاده از آفتاب مناسب در ساعاتی از روز و مصرف مکمل‌های ویتامین D می‌تواند در پیشـگیری از بیماری‌های قلبی موثر باشد .

✓حدود ۸ ساعت خواب در شبانه‌روز در سلامت قلب موثر است. متاسفانه الگوی زندگی ما تغییر کرده، خواب باید از سـاعت ۱۰ تا ۱۱ شـب آغاز شـود، در واقع بعضی هورمون‌ها اگر در ساعات مناسبی نخوابیم، ترشح نمی‌شود .

✓زندگی پر تحرک، اصل اول زندگی سالم است.

هر انسان سالمی باید دست کم روزانه ۳۰ تا ۴۵ دقیقه در پنج روز هفته ورزش داشته باشد. ورزش‌هایی نظیر پیاده‌روی، شنا و دوچرخه‌سواری می‌تواند به سلامت قلب کمک کند.

✓ مبتلایـان بـه فشـار خون و دیابت مسـتعد بیماری قلبی و مغزی هسـتند. بنابراین کنترل دیابت و فشـار خون خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی را کاهش می‌دهد؛ به بیان دیگر، سلامت قلب و سایر ارگان‌های بدن به کنترل این بیماری‌ها وابسته است .

✓چاقـی شـکمی عوارضی معـادل مصرف یک پاکت سـیگار در روز دارد و در صورتی که نسبت دور شکم به دور باسن بیشتر باشد، فرد در معرض ابتلا به بیماری قلبی است.

✓سـیگار نقش اصلی در بروز بیماری‌های ریوی و قلبی دارد. با مصرف نکردن سیگار علاوه بر تضمین سـلامت خود، به طور غیر مستقیم سلامت فرزندتان را هم تحت تاثیر قرار می‌دهید .

✓زمانی کـه عاملـی باعـث اسـترس، ترس یا ناراحتـی می‌شـود، به علت ترشـح هورمون‌هایی در مغز، ضربان قلب بالا می‌رود و ممکن است فشار خون بیشتر شود. در این حالت قلب با ضربه قوی‌تری عمل می‌کند و احساسـات‌مان را در قفسـه سینه احساس می‌کنیم. البته از نظر پزشکی بیماری‌ای به نام "سندرم قلب شکسـته" بر اثر هیجانات در خانم‌های ۵۰ سـال به بالا بیشـتر دیده می‌شـود و به نوعی عملکرد قلب را مختل می‌کند .

متخصص قلب و عروق - دکتر طاها احمدی‌نژاد

برای داشتن چشم‌های سالم چه بخوریم؟

همیشه شنیده‌ایم که هویج نقش بزرگی در سلامت کلی چشـم بازی می‌کند اما خوراکی‌های دیگری هم هسـتند که منجر به کاهش خطر ابتلا به بیماری‌های چشمی می‌شوند. حفظ سلامت چشم‌ها نیازمند پیروی از همان راهنماهایی است که برای حفظ سلامت قلب، کنترل فشـار خون و کلسـترول، پیشنهاد شده است. پیروی از شـیوه‌های تغذیه‌ای سـالم زیر برای حفظ سلامت چشم‌ها مفید است:

کلم‌پیچ: لوتئین و زیگزانتین موجود در سبزیجات تیره رنگ مانند اسفناج، برگ چغندر، کلم پیچ و... برای بهبود دید موثر است. آنتی‌اکسیدان‌های موجود در این سبزیجات در واقع یک عینک آفتابی طبیعی برای دفاع از چشم در برابر اشعه ماوراء بنفش خورشید هستند.

انواع توت: در میان منابع سرشار از آنتی‌اکسیدان‌ها، توت‌ها نقش مهمی در کاهش خطر ابتلا به سـرطان، بیماری‌هـای قلبی عروقی و آلزایمـر بازی می‌کنند. مطالعات همچنین نشـان داده که آنتی‌اکسیدان‌های موجـود در توت‌هـا خطر ابتلا به آب مروارید، و دیگر بیماری‌های چشم را کاهش می‌دهد.



هویـج: بهترین ماده غذایی شـناخته شـده برای داشـتن چشم سالم اسـت. ویتامین آ موجود در هویج برای جلوگیری از شـب کوری و سلامتی شبکیه بسیار موثر اسـت. همچنیـن خطر ابتلا بـه آب مروارید را کاهـش می‌دهد. هویج و دیگـر خوراکی‌های نارنجی رنگ مانند انبه، سـیب زمینی، طالبی، زردآلو و... دوز بالای ویتامین آ را دارند.

شیر: منبع خوبی از ریبوفلاوین است و کاهش خطر ابتلا به آب مروارید را به همراه دارد. ویتامین آ در شیر نیـز موجود اسـت. پنیر، تخم‌مـرغ و جگر نیز از منابع حیوانی دیگر سرشار از ویتامین آ هستند.

گوشـت گاو: گوشـت گاو بـدون چربـی منبع بسـیار خوبی از مواد معدنی اسـت که به جذب آنتی اکسیدان‌ها و مبارزه با بیماری‌ها کمک می‌کند. گوشت گاو همچنین سرشار از روی است که به سلامت شبکیه کمک می‌کند.

ماهی: اسیدهای چرب امگا ۳ در ماهی‌های چرب منجـر بـه کاهش خطر ابتـلا به دژنراسـیون ماکولا می‌شـود. حداقل دو وعده ماهی در هفته برای کاهش خطر ابتلا به آب مروارید توصیه می‌شود.

بادام: منبع عالی ویتامین E اسـت که از چشـم در برابر آسیب رادیکال آزاد محافظت می‌کند. ویتامین E از پیشـرفت آب مرواریـد و ایجاد لکه زرد چشـم پیشـگیری می‌کند. بادام، دانه آفتابگردان، فندق همه منبع عالی این ویتامین است.

نتایج بررسـی‌های اخیر نشـان می‌دهد، مصرف ترکیبی از مواد مغذی مفید برای چشـم به طور موثر پیشـرفت بیماری چشـم را کند می‌کند. بنابراین به جـای تمرکـز کردن روی یک ماده مغـذی، از میوه و سـبزی‌های متنوع، چربی‌های سـالم، کربوهیدرات سرشـار از فیبر اسـتفاده کنید و مصرف گوشت قرمز، شکر و آردهای تصفیه شده را کم کنید.

وحید رضا نقی‌زاده

کسی که داستانی می‌نویسد، ناچار است بهترین احساسات خود را در آن بگنجاند ● جان اشتاین بک



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هم فرصتی که روزگار به من داد

مرد با طمانینه و آرامشی خاص گفت:

ـ هر کس خودش مسئول اعمال خودش است. یک آدم می‌تواند یک عمر بد زندگی کند و بعد ناگهان، به هر دلیلی، زندگی‌اش را عوض کند و برعکس، یک آدم سال‌ها پاک و درست زندگی می‌کند و بعد اتفاقی می‌افتد که زندگی‌اش کلاً عوض می‌شود. من جزو آدم‌های دسته دوم هستم. یعنی اگر بخواهم به گذشته برگردم، زندگی‌ام هیچ وقت روی یک خط مستقیم نبوده، بالا و پایین زیاد داشته‌ام. اما همیشه اگر پایین می‌رفتم، امید بالا آمدن هم بود، ولی یک روز اتفاقی افتاد که دیدم آن پایین گیر کرده‌ام. خواستم دست به کاری بزنم و خودم را بالا بکشم که اینطور شد.

تهران به دنیا نیامدم، اما تهران بزرگ شدم. پدر و مادرم اصالتاً شمالی بودند، اما از وقتی سال‌ها قبل پدرم در جستجوی کار به تهران آمد، ساکن تهران شد.

خانواده پدر و مادرم، مثل خیلی از اهالی منطقه شالیکار بودند، اما پدرم علاقه‌ای به کار کشاورزی نداشت. همیشه می‌گفت کشاورزی کار پرزحمت و کم درآمدی است. به خاطر همین کم درآمد بودن کشاورزی بود که او هیچ وقت نتوانست به مدرسه برود و درس بخواند. مادرم هم که پدرش اجازه نداد به مدرسه برود، بنابراین هر دو بی‌سواد بودند.

پدرم تا قبل از آنکه ازدواج کند در همان شهر خودشان دستفروشی می‌کرد. روزهای بازار چیزهایی را که از روستاهای مختلف خریده بود به شهر می‌برد و می‌فروخت. اما بعد از ازدواجش وقتی خواهرم و من به دنیا آمدیم و دستفروشی کفاف خرج زندگی چهار نفره‌اش را نداد، تصمیم گرفت بیاید تهران شاید کاری بهتر از دستفروشی پیدا کند. یک سالی طول کشید تا بالاخره در یک کارخانه به عنوان کارگر ساده استخدام شد. حقوقش زیاد نبود، اما حداقل، درآمد ثابتی داشت، درآمد ثابت و دائمی. بالاخره بعد از چند ماه با پس‌انداز خودش و کمکی که پدر و مادر خودش و مادرم به آنها کردند، توانست در تهران خانه‌ای اجاره کند و ما را به تهران بیاورد. مهاجرت ما از آن شهر کوچک به شهری مثل تهران تحول بزرگی در زندگیمان بود.

آن روزها، زندگی در تهران برای شهرستانی‌ها یک رویا بود، رویایی که با وجود دور از دسترس بودن، برای ما امکان‌پذیر شده بود.

من در تهران به مدرسه رفتم. تا کلاس پنجم ابتدایی بچه درسخوان و موفقی بودم اما بعد که درس‌ها سخت‌تر شد، چون کسی را نداشتم که کمکم کند، کم کم درسم ضعیف شد. من که در دبستان معدلم هجده و نوزده بود، تجدید می‌آوردم و به سختی از امتحاناتم نمره قبولی می‌گرفتم.

کم کم احساس کردم که مدرسه رفتنم بی‌فایده است. از پدرم خواستم اجازه دهد جایی مشغول کار شوم. پدرم اول مخالفت کرد، اما دست آخر به شرط آنکه درسم را در مدرسه شبانه بخوانم قبول کرد. صبح‌ها تا بعدازظهر در بازار کار کنم. من هم کارم را با کارگری شروع کردم. کارگری در بازار بزرگ تهران. همان پادویی. پدرم می‌گفت هر چه درمی‌آوری برای خودت باشد. ما بچه‌های روستا اگر فقیر باشیم، اولین چیزی که یاد می‌گیریم قناعت و صرفه‌جویی است و اینکه قدر پولمان را بدانیم. ما ولخرجی بلد نیستیم. بنابراین من از همان روز اول، فقط به فکر این بودم که پول جمع کنم و خودم را از وضعی که داریم به شرایط بهتر برسانم.

روزها کار می‌کردم و غروب‌ها به مدرسه می‌رفتم فقط برای اینکه دل پدرم نشکند و به زندگی‌اش امیدوار باشد. امیدوار باشد که پسرش روزی دکتر مهندس می‌شود. اما من خودم می‌دانستم که با نمره ده و یازده کسی دکتر مهندس نمی‌شود! سیکلم را که گرفتم قید مدرسه را زدم و دودستی چسبیدم به بازار و کار. پدرم که سرمایه‌دار نبود، می‌خواستم شغل آزاد داشته باشم و برای کارم احتیاج به سرمایه داشتم، بنابراین باید خودم سرمایه برای کارم جمع می‌کردم. ده سال کف بازار کار کردم، از پادویی تا نسیه جمع کنی. همان سال‌ها بود که با شهرام آشنا شدم. پدر شهرام حجره کوچکی در بازار داشت. برعکس من که تلاش و تقلا می‌کردم تا خودم، خودم را بالا بکشم، شهرام به پدرش وابسته بود.

به قول بازاری‌ها، سر خوابانده بود پدرش بمیرد و ارث و میراثی به او برسد و خودش را به جایی برساند. پدرش خیلی در کار شهرام را به بازی نمی‌گرفت. به نوعی از پسرش می‌ترسید. روابط این پدر و پسر برای من عجیب و غریب بود. چرا که در خانواده خودمان چنین چیزی را هیچ وقت ندیده بودم. پدر از پسر می‌ترسید و پسر در پی گوش بُری پدر بود. شهرام وقتی از پدرش ناامید شد به سراغ من آمد. نمی‌دانم، یعنی هیچ وقت نفهمیدم که خبر داشت من پس‌انداز دارم یا همین جور به قول معروف تیری به تاریکی انداخته بود و از شانس بد یا خوب تیرش هم گرفت. من آن موقع‌ها تجربه زیادی در کاسبی نداشتم. چون فقط کارگری کرده بودم. شهرام به سراغم آمد و وسوسه‌ام کرد که تا کی می‌خواهی کارگر مردم باشی، بیا با هم کار کنیم. گفت یکی از بستگانشان در بورس لوازم خانگی مغازه دارد. پیشنهاد داد تا با هم به سراغ او برویم و کمی سرمایه او بگذارد و کمی هم من بگذارم و جنس در مغازه او بگذاریم و درصدی بفروشیم. یعنی از سودی که از بابت جنس‌ها می‌گیریم، درصدی را بابت جا و مکان به او بدهیم. گفت در عرض چند سال می‌توانیم خودمان مغازه باز کنیم یا نمایندگی یک شرکت را بگیریم و خلاصه آنقدر گفت تا من وسوسه شدم و گفتم یا شانس و یا اقبال. می‌روم شاید که خدا خواست و بالاخره من هم برای خودم کاسب شدم. من قبول کردم در حالی که نمی‌دانستم شهرام چه خوابی برایم دیده! شهرام گفت خودش با فامیلشان صحبت می‌کند و بعد اگر قبول کرد، با هم نزد او می‌رویم.

چند روز بعد او آمد و بعد از کلی مقدمه چینی گفت که رفته با طرف صحبت کرده و برای اینکه اعتماد او را جلب کند گفته همه سرمایه از اوست و من فقط به عنوان فروشنده‌اش قرار است آنجا کار کنم! من کمی تعجب کردم، اما اگر آدم زرنگ و کارکشته‌ای بودم همان موقع باید متوجه می‌شدم که شهرام برایم نقشه کشیده. اما از روی بی‌تجربگی و شاید سادگی‌ام نفهمیدم که پشت پرده چه خبر است. روزی هم که برای صحبت به فروشگاه آن آقا رفتیم، آنها از هر دری صحبت کردند و نهایتاً هم اشاره کوچکی به این شد که خب به امید خدا تا چند روز دیگر جنس‌هایمان را می‌آوریم.

از آنجا که بیرون آمدیم شهرام گفت که پولم را به حساب او بریزم و او برود و خرید کند. من در مقابل پولی که به او دادم فقط یک رسید و چک گرفتم. آن هم چون پدرم گفته بود حتماً یک مدرکی از او بگیرم. پول را به حسابش ریختم و منتظر شدم تا شهرام به قول خودش جنس‌ها را بخرد و به من خبر بدهد و من بروم فروشگاه.

یک هفته‌ای گذشت و من خیلی کم شهرام را دیدم. هر بار هم که دیدم گفت درگیر خرید و صحبت با شرکتهای تولید کننده است تا جنس‌ها را مستقیم از تولید کننده‌ها بخرد. بعد از یکی، دو هفته شهرام ناپدید

شد. سراغش را از پدرش گرفتم، گفت مدتی است که با آنها زندگی نمی کند! رفتم همان فروشگاه، طرف گفت اصولاً چنین قول و قراری با شهرام نداشته، شهرام فقط به او گفته بود با یک تولید کننده آشناست و آن روز هم آمده بود تا مثلاً خبر بدهد شرکت مرا به عنوان نماینده فرستاده تا فروشگاه را ببینم و اگر مناسب بود، جنس به آنجا بفرستیم!

هراسان به سراغ پدرش رفتم. پدر شهرام اگر چه خیلی ناراحت شد اما گفت نمی تواند کاری برایم انجام دهد. وقتی رسید و چک را به او دادم و گفتم پولم را بدهد، گفت مگر روزی که می خواستی به او پول بدهی به من گفتی یا از من مشورت گرفتی که حالا پولت را از من می خواهی؟ رسید و چک داری برو از او شکایت کن.

وقتی با رسید و چک به کلانتری رفتم، آدرسش را خواستند اما من آدرسی از او نداشتم. مامورها به سراغ پدرش رفتند اما پدرش گفت که شهرام سر او را هم کلاه گذاشته و به بهانه‌ای از او پول گرفته و رفته... و خودش هم نمی‌داند پسرش کجاست. خیلی دوندگی کردم، اما فایده‌ای نداشت. شهرام ناپدید شده بود، حالا خدا می‌داند غیر از من سر چند نفر دیگر را هم کلاه گذاشته بود. بعد از ماجرای شهرام، من افسرده و غمگین و مستاصل خانه نشین شدم.

یعنی دستم اصلاً به کار نمی‌رفت. نتیجه ده سال کارم به باد رفته بود. پانزده سالم بود رفتم بازار و در ۲۵ سالگی هر چه داشتم از دست داده بودم.

پدرم که دید من شرایط خیلی بدی دارم، سعی کرد کمکم کند. زمینی را که از پدرش به او ارث رسیده بود فروخت و به من داد و گفت سرمایه کاری کنم و اصلاً فراموش کنم شهرام نامی چنین بلایی را به سرم آورده. گفت من راه‌های زیادی در زندگی دارم و نباید با یک بار شکست اینطور خودم را ببازم.

قسم خوردم دیگر پایم را بازار نگذارم، دیگر احساس خوبی به محیط بازار نداشتم. یکی از اقوامم در شمال استخر پرورش ماهی داشت. از او پرسیدم کار چطور است و او هم برایم توضیح داد که می شود با سرمایه کم هم کار کرد و کم کم کار را گسترش داد و بعد هم گفت اگر بخواهم این کار را شروع کنم، کمکم می کند. پدرم هم گفت به هر حال کار تولیدی بهتر از واسطه گری است و آخر و عاقبت دارد و دلگرمم کرد. با دلگرمی های پدرم، امید گرفتم و به اتفاق همان فامیلمان رفتم و زمین کوچکی خریدم و استخر کوچکی هم زدم و بعد هم از بانک و جهاد کشاورزی وام گرفتم و کار را شروع کردم. کمی طول کشید تا با زیر و بم کار آشنا شدم. سخت بود. مشکلات خودش را داشت. گاهی تلفات زیاد داشتیم. گاهی بیماری در منطقه همه گیر می شد. بالا و پایین داشت، اما در نهایت بعد از یکی، دو سال به قول معروف لِم کار دستم آمد. به تدریج کار را گسترش دادم. وضعم خوب شده بود. مادرم هم برایم آستین بالا زد و دختر یکی از خاله‌هایم را برایم گرفت و همان جا هم خانه‌ای گرفتم و زندگی مشترکم را شروع کردم. کم کم ماجرای شهرام را هم فراموش کردم. استخرهایم را گسترش دادم، کارم را رونق دادم و خلاصه زندگی‌ام آب و رنگی گرفت، اما... امان از وقتی که پای رفیق بازی به میان آمد!

درآمدم که زیاد شد فکر کردم باید گاهی تفریح کنم، با دوستانم باشم و خوشگذرانی کنم. رفیق بازی با خودش خیلی چیزهای دیگر هم آورد. اول تفریحی رفتیم سراغ دود و دم، بعد تفریحی رفتیم سمت الکل. تفریحات ماهی یک بار و مناسبتی شد هفتگی و هفتگی شد هفته‌ای دو بار و بعد سه بار و بعد هر روز.

پای دود و دم و الکل که وسط باشد کار و زندگی اهمیت خودش را از دست می دهد. ده، دوازده سال بود که کار پرورش ماهی انجام می‌دادم. زن داشتم، دو بچه داشتم. برای خودم کسی بودم، سی و هشت، نه سال داشتم. اما همه اینها در عرض کمتر از ده سال از دست رفت. شرایط یک آدم معتاد معلوم است. فرقی هم ندارد معتاد بی پول باشی یا معتاد پولدار. اعتیاد آدم را بی مسئولیت می کند، بی مسئولیت که شوی همه چیز را از دست می دهی.

دختر خاله‌ام یعنی زنم و مادر بچه‌هایم، قهر کرد و رفت خانه پدرش. گفت هر وقت پاک و سالم شدم بروم سراغشان. در کار هر روز یک مشکل به وجود می آمد و من به جای آنکه مثل قبل تلاش کنم تا نگذارم چیزی روند کار را بهم بزند، هر روز می گفتم فردا، فردا با آن یکی کار، درستش می کنم، اما فردایی که هیچ وقت نیامد. حقوق کارگرها عقب افتاد، چک‌ها پاس نشد. دیگر کسی چیزهایی که لازم داشتیم را به ما نداد و خلاصه کاری که در ده، دوازده سال جمع کرده بودیم، در عرض دو، سه سال نابود شد! دوباره به خاک نشستم. باز هم پدر و مادر و برادر و خواهرهایم به دادم رسیدند. کم کم داشتم به فکر فروش زمین‌ها می‌افتادم که پدرم به سراغم آمد. مرا به تهران بردند. در یک کمپ ترک اعتیاد و الکل بستری شدم. باز دستم را گرفتند، باز کمکم کردند و زندگی‌ام را نجات دادند. اما آدم معتاد تا خودش نخواهد، هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند به او کمک کند. برای ترک اعتیاد الکلم چند وقتی بیمارستان خصوصی بستری شدم. کلی پول دوا و درمانم شد. حالم که خوب شد، برگه پاکی را که گرفتم، همراه مادر و پدرم رفتم دست زن و بچه‌ام را گرفتم و بردم خانه. قول دادم و قسم خوردم که دیگر به سراغ اعتیاد و الکل نروم. دوباره کار را شروع کردم. برادر و خواهرهایم هر کدام مبلغی کمکم کردند، باز از صفر شروع کردم. اما خیلی به قول و قرارم پایبند نماندم. پدرم که از دنیا رفت، احساس افسردگی می کردم. فقط افسردگی نبود، احساس عذاب وجدان بود. به خاطر ندانم کاری‌های من خیلی غصه خورد. خیلی عذاب کشید. بین پنج خواهر و برادر دیگرم فقط من بودم که هر چند وقت یک بار باعث عذابش می‌شدم. عذاب وجدانم و بی‌اراده بودنم کار دستم داد. دوباره رفتم سراغ مواد. گفتم چند روزی می کشم تا غم از دست دادن پدرم را فراموش کنم، اما چند روز، شد چند هفته و دوباره اعتیاد و دوباره الکل و دوباره همان شرایط قبل. همسرم متوجه شد، اما به رویم نیاورد. کمی تحمل کرد، با گوشه و کنایه به من فهماند که اگر به راه سابق برگردم ترکم می کند. گفت دیگر پدرش نیست که دستم را بگیرد. گفت او هم طلاق می گیرد و سه تا بچه را هم می گذارد و می رود خانه پدرش. و من فکر کردم شوخی می کند. فکر نمی کردم حرف‌ها و تهدیدهایش جدی باشد. از طرف دیگر امیدوار بودم ترک می کنم.

بقیه در صفحه ۴۹

در پرانتز:

(از قدیم گفته‌اند روزگار، آموزگار نامهربانی است که اول امتحان می گیرد و بعد درس می‌دهد. مددجوی امروز ما اما از آن دانش آموزانی بود که هیچ وقت نخواست از امتحانات روزگار درس بگیرد. تجربه اولیه شکست کار در بازار از او آدمی ساخته بود که در ضمیر ناخودآگاهش به دنبال ترمیم و یا حتی فراموشی آن بود. زمانی که در کار پرورش ماهی به موفقیت رسید، برای اثبات خودش و توانایی‌هایش و حتی فراموش کردن ضربه‌ای که از شهرام خورده بود، به مواد و الکل روی آورد. در واقع مواد و الکل برای او در آن برهه زمانی نوعی شادمانی رسیدن به یک پیروزی بزرگ بعد از یک شکست سخت بود. در حالی که نمی‌دانست با این کار، پایان تلخی را شروع کرده است. پایانی که حتی می تواند نابودی‌اش را در پی داشته باشد. اینکه خانواده‌اش در بدترین شرایط برای نجات او از باتلاقی که در آن افتاده بود اقدام کردند، یکی از نعمت‌های الهی بود که او با اشتباه دوباره‌اش باعث شد تا آن دریچه هم به رویش بسته شود. گاهی آدم‌ها تصور می کنند همیشه در بدترین شرایط بالاخره یکی به دادشان خواهد رسید و به همین دلیل به خود این جسارت را می‌دهند تا یک اشتباه را به کرات تکرار کنند. اما غافل از اینکه همیشه هم اوضاع آنطور که ما تصور می کنیم پیش نمی‌رود و اما بدترین کاری که او مرتکب شد این بود که سعی کرد با بازی کردن با احساسات و عواطف یک زن و سوءاستفاده از تنهایی و احساسات ظریف و شکننده یک زن، از او کلاهبرداری کند و این ظلم به مراتب بدترین و کثیف‌ترین کاری است که یک انسان می تواند در حق فرد دیگری مرتکب شود. اینکه او چقدر از آن زن کلاهبرداری مالی کرده، یک بخش قضیه است اما فریب دادن یک زن، دادن وعده دروغین ازدواج و امیدوار کردن او به آینده‌ای که خودش مطمئن بود قطعاً وجود نخواهد داشت، بدترین ظلمی است که یک انسان می تواند در حق انسان دیگر - آن هم از نوع ظریف و شکننده‌اش - روا دارد. البته لازم است یادآوری کنم نگارنده از ذکر بسیاری از مسائلی که ایشان در مورد خودش و آن خانم بیان کردند خودداری کردم چرا که گاهی حتی نگارش یک عمل قبیح و نادرست، به نوعی ترویج چنین رفتاری است. اما اینکه آن بانو تصمیم گرفت با شکایت و از راه قانونی و حقوقی با این مسأله برخورد کند، خود جای تحسین دارد. امید اینکه این نه فقط درس عبرتی برای او، بلکه برای سایر کسانی باشد که به تصور رسیدن به یک ثروت بادآورده و رویایی، تصمیم به چنین رفتار ناشایست و نادرستی می گیرند.)

خشم اگر سر کوب نشود باز و ضع و خیم تری باقی می ماند و به صورت فاجعه بروز می کند

● نیوبوسکالیا

کیانا نصرت‌زاده

موضوعی که برای زندگی بسیار مهم است



بزرگتر که شدم این معما ابعاد عجیبی به خودش گرفت. برایم سخت بود که بپذیرم کسی رفته باشد و هیچ کس از فامیل دنبالش نرفته باشد

خبر کوتاه بود. آنقدر کوتاه که هنوز هم بعد از سال‌ها درکش برای من سخت و ناخوشایند است.

از مدرسه که برگشتم، دیدم مادرم چمباتمه زده، در اتاق تاریک نشسته و به دیوار خیره شده. گفتم: مامان چی شده؟ او هم در یک جمله کوتاه گفت: "بابات رفته."

کجا، کی و برای چه؟... سوال‌های بی‌جوابی بودند که وقتی کمد لباس پدرم را خالی دیدم برای همیشه مثل یک معمّا در ذهنم باقی ماندند. یک نامه کوتاه هم نوشته بود. مادرم هیچ وقت نامه را به من نشان نداد، فقط گفت که پدرم هرگز بر نمی‌گردد.

شانزده سال داشتم و تنها بچه این خانواده بودم. از بچگی می‌دانستم که پدرم مثل مردهای دیگر عاشق فوتبال نیست. رانندگی بلد نبود و کاری به کار من و مادرم هم نداشت. بدون او سفر می‌رفتیم بدون او به مهمانی می‌رفتیم، ولی در عوض همیشه برایم یک پدر مهربان بود. پدری که مهارت زیادی در شطرنج داشت و من همیشه آرزو می‌کردم یک روز او را ببرم. کم حرف می‌زد ولی حرف‌هایش برای من حجت بود. حرف‌هایی که ساده اما در ذهن من بسیار قدرتمند بود. مثلاً یک روز که امتحانم را خیلی بد داده بودم مرا بغل کرد و گفت چرا گریه نمی‌کنی؟ گفتم: مرد که گریه نمی‌کنه. پدرم گفت: همه مردها در خلوت گریه می‌کنند.

بغضم ترکید و های‌های اشک ریختم. او هم با من چند قطره اشکی ریخت و من آنقدر احساس آرامش کرده بودم که باورتان نمی‌شود. این حسی بود که هرگز مادرم نمی‌توانست به من بدهد.

پدرم کارمند ساده اداره بیمه بود. ساعت کارش که تمام می‌شد یکراست می‌آمد خانه، به من دیکته می‌گفت و حتی یک وقت‌هایی با هم به پارک می‌رفتیم. در شانزده سالگی ناگهان او رفت. مادرم یک شبه پیر شد. فکر نمی‌کردم اینقدر پدر را دوست داشته باشد چون کمتر از زندگی مشترک خودش و پدرم حرف می‌زد، ولی با رفتن او موهایش سفید شد و...

هیچ کس به پلیس خبر نداد که پدرم گم شده. یادم می‌آید عمه‌ام هم در سکوت ماجرا را فیصله داد. زندگی بدون او یک جورهایی خالی بود هر چند حضورش هرگز در زندگی ما پر رنگ نبود.

بزرگتر که شدم این معمّا ابعاد عجیبی به خودش گرفت. برایم سخت بود که بپذیرم کسی رفته باشد و هیچ کس از فامیل دنبالش نرفته باشد.

بعد از چند سال انگار همه او را فراموش کردند. مادر به زندگی خودش می‌رسید، من هم بزرگ شده بودم و دانشگاه و سربازی از من یک مرد کامل ساخته بود. بیست و پنج ساله بودم که برای اولین بار به **نراق** رفتم. جایی که می‌دانستم زادگاه پدر بزرگ و بقیه اجدادم است. آنجا با دختری آشنا شدم که نسبت بسیار دوری با من داشت. اما انگار صد سال بود که همدیگر را می‌شناختیم. خصوصیات مشترک اخلاقی و ذائقه‌ای ما می‌گفت که خونمان از ژن‌های مشترکی مملو است.

رابطه‌ام با کیمیا خیلی عجیب بود. انگار خواهرم بود. از هر دری حرف می‌زدیم و وسط این گفت‌وگوها به حضور کسی به نام **ناصر** در خانواده پدری‌ام پی بردم که در جوانی تصادف کرده و فوت شده بود. شوکه شدم. حتی اسم این آدم را هم نشنیده بودم. کیمیا خیلی سعی کرد موضوع را برگرداند ولی من آنقدر اصرار کردم تا بالاخره به رازی پی بردم که باور کردنی نبود.

ناصر پدر واقعی من بود که شش ماه قبل از تولد من تصادف کرد و فوت شد. بعد خانواده، عمو منصور مرا مجبور می‌کنند نامزدی‌اش را بهم بزنند و به خاطر من با مادرم ازدواج کند.

عمو منصورم که یک عمر جای پدر را برای من پر کرد علی رغم میلش با مادرم ازدواج می‌کند و اسم مرا در شناسنامه او می‌نویسند.

شنیدم که نامزد سابقش دیگر هرگز ازدواج نکرد و حتی یک بار با کیمیا به دیدنش رفتم. زن جاافتاده‌ای بود که آرامش و محبت در صورتش موج می‌زد. وقتی روبه‌رویش نشستم، احساس شرمندگی می‌کردم. گفتم من همانی هستم که شما به خاطرش عشقتان را از دست دادید، بعد با خنده گفت ولی لیاقتش را داشتی...

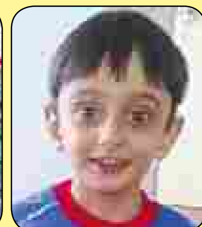
نمی‌دانم سال‌هایی که عمو با مادرم زندگی کرده چه احساسی داشته و چقدر زجر کشیده، ولی می‌دانم که باید می‌رفت... نمی‌دانم کجا رفته ولی حالا که خودم ازدواج کرده‌ام و صاحب دو بچه هستم، می‌فهمم که چقدر مهم است که آدم در زندگی دلبسته همسر و بچه‌هایش باشد نه اینکه به اجبار و فقط به خاطر احساس مسئولیت در آن خانه بماند.

بیش از بیست سال از رفتنش می‌گذرد و امیدوارم هر کجا که هست صحیح و سلامت باشد.

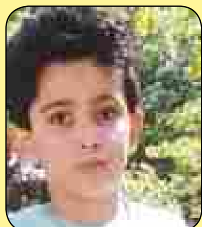
شکوفه‌های زندگی


هستی ملکی


فاطمه یسنا ملکی


محمدمهدی ملکی


حسین هاشم زاده


ابولفضل هاشم زاده


آرتین اسماعیلی

از: ا.ح.درّی

اهمیت رعایت حق الناس

در قرآن کریم و متون روایی نقل شده از ائمه(ع) آمده است که خداوند برای تمامی انسان‌ها حق و حقوق خاصی را در نظر گرفته و آنها را موظف به حراست از حق خود و رعایت حقوق دیگران کرده است. دانشمندان اسلامی بر این باورند که هیچ موجود زنده بدون حق وجود ندارد، بلکه همین موجود بودن و حق حیات داشتن از بزرگترین و ارزشمندترین حق‌ها به شمار می‌آید. در قرآن کریم همواره صحبت از دو حق بزرگ به میان آمده است؛ **یکی حق خداوند است** که به آن "حق الله" می‌گویند که شامل حقوقی است که خداوند بر عهده انسان قرار داده است و آن حقوق همان انجام واجبات و ترک محرمات است و **حق دوم، حق الناس است** که شامل حقوقی است که هر فرد بر عهده فرد دیگر قرار می‌دهد و موظف است آن را ادا کند. نکته اساسی و مهم در تفاوت این دو حق آن است که در حق الله با توجه به بخشنده بودن خدای متعال و صفت ستارالعیوب بودن او، اگر انسانی تلاش کافی برای ادای حق خداوند انجام دهد، ولی به نتیجه مطلوب نرسد با توجه به صفات یاد شده خداوند، مورد مغفرت و بخشش او قرار می‌گیرد.

اما با همه اهمیت حقوق الهی "حق الله"، خداوند، حق الناس را بر حق خود اولویت داده است. امیرالمومنین (ع) در این باره می‌فرماید: "بکوشید در ادای حقوق دیگران که اگر بمیرید در حالی که حقوقی از مردم بر گردن شماست، پس باید با غل و زنجیر آتشین به انتظار بنشینید تا صاحب حق رضایتش را اعلام کند، پس اگر اعلام نکند از اعمال نیکی که در پرونده عملتان ثبت است به پرونده او منتقل می‌شود." همچنین شهید ثانی در کتاب **شرح لمعه** در باب نماز و امام خمینی در **اسرار صلاة** یکی از مواقع تأخیر در نماز اول وقت را که جایز است ادای دین حق الناس می‌دانند. به عبارت دیگر اگر زمان نماز اول وقت مقارن شد با پرداخت دین به دیگری واجب است نماز را به تأخیر انداخته و حق الناسی را که بر عهده دارد ادا کند. با توجه به این مقدمه می‌توان مهمترین مؤلفه‌های حق الناس را در سه بخش: **۱ ـ حق الناس در امور نفسی (اعضاء و جوارح) ۲ ـ حق الناس در امور مالی و اقتصادی ۳ ـ حق الناس در امور عِرضی و آبرویی** تقسیم کرد. در این مقال ما به اختصار به بعضی از مصادیق این موارد می‌پردازیم.

حق الناس در امور نفسی

اگرچه مصادیق حق الناس در امور نفسی بسیار زیاد است، اما مهمترین آن ظلم کردن به افراد به خصوص افرادی که پناهی جز خداوند ندارند، است. امام سجاد(ع) در رساله حقوق خود می‌فرماید: "پروردگارا پناه می‌بریم به تو از عذاب دامنگیرت، عذابی که برای کسانی مهیا شده است که به واسطه ظلم، حق الناسی بر گردن دارند."

همچنین امیرالمومنین(ع) در این باره می‌فرماید: قسم به خدا اگر شبی را تا به صبح روی خارهای تیز و برنده بیدار بمانم یا مرا با غُل و زنجیر ببندند و روی همان خارها بکشند، برای من بهتر و قابل تحمل‌تر است از آنکه در روز قیامت خدا و رسولش را ملاقات کنم، با پرونده‌ای که حاکی از آن است که ظلمی به اعضا و جوارح کسی یا به نفْسش انجام داده‌ام و حق الناسی بر عهده‌ام باشد." همچنین از صادق آل محمد (ص) نقل است که می‌فرماید: "**هیچ مظلمه‌ای شدیدتر از آن نیست که شخص مظلوم برای رفع آن و مجازات ظالم، یار و یاوری برای خود جز ذات اقدس الهی نیابد.**"

حق الناس در امور مالی

خداوند در قرآن کریم به همه انسان‌ها فرمان می‌دهد که حق دیگران را در امور مالی ادا کنند و حق خود را در معامله اقتصادی فراموش نکنند.

پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرماید: "کسی که با مسلمانی در خرید یا فروش خیانت و یا تقلب کند از ما نیست و در قیامت با یهودیان محشور می‌شود زیرا یهودیان نسبت به مسلمانان خائن‌ترین خلقند." همچنین از ویژگی‌های بازار اسلامی آن است که اگر خرید یا فروشی در آن صورت می‌گیرد حتماً باید دو طرف معامله رضایت داشته باشند در غیر این صورت علاوه بر اینکه آن معامله باطل است، حق الناس بر گردن غصب کننده حق باقی می‌ماند. در داستانی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که آن حضرت از بازار مدینه عبور می‌کردند، چشمش به طعامی مانند نخود افتاد که بسیار پاکیزه و مرغوب بود. پرسیدند: قیمت این طعام چند است؟ در همین هنگام خداوند به ایشان وحی کرد دستش را داخل طعام کند و آن را زیر و رو کند، پیامبر چنین کردند. ناگهان دیدند زیر آن پست و نامرغوب است. پس خطاب به صاحب اجناس فرمودند: "تو را می‌بینم در روز جزا در حالی که طوق‌هایی از آتش بر گردنت آویزان است و چه خوب سزایی است برای آن کس که به حق مردم "حق الناس" توجه‌ای ندارد."

یکی دیگر از مؤلفه‌های رعایت حق الناس در امور مالی، حفظ و صیانت از بیت المال توسط مسئولین مرتبط است. درباره لزوم صیانت از اموال بیت المال از امیرالمومنین (ع) **نقل است** که ایشان بعد از آنکه بیت المال را در بین مردم تقسیم می‌کردند دو رکعت نماز می‌گزاردند و می‌فرمودند: پروردگارا تو شاهد باش که ذره‌ای از حق الناس مردم را بر گردن ندارم و در ادای آن از هیچ کوششی دریغ نکردم.

حق الناس در حفظ آبرو

خداوند بزرگ حرمت آبروی مؤمن را از حرمت و آبروی کعبه گرامی‌تر دانسته است و همواره با لحنی شدید خطاب به کسانی که با انواع کارهای ناشایست سعی در بی آبرو کردن انسان دیگر دارند می‌فرمایند: "عاقبت آنها عاقبت سخت و نافرجامی است. خداوند همواره بر خود واجب دانسته است که سزای افرادی که با آبروی دیگران از طریق انواع عمل‌های ناشایست مانند تهمت، غیبت، سخن چینی و... بازی می‌کنند در همین دنیا اِعمال کند." پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: "آیا شما را به بدترین افراد آگاه کنم؟ عرض کردند آری یا رسول‌ا... و ایشان فرمود: آنها کسانی هستند که آبروی مسلمان دیگری را خدشه‌دار می‌کنند و بین دوستان جدایی می‌افکنند و بر افراد پاک خوعیب جویی می‌کنند... و یا از امام محمدباقر (ع) نقل است که فرمود: "از مهمترین حق الناس‌ها، حق الناس عِرضی و آبرویی است، پس بپرهیزید و مجالست نکنید با کسی که آن را رعایت نمی‌کند."

در پایان باید گفت: سه سرفصلی که بیان شد تنها قسمتی از مصادیق مهم حق الناس به شمار می‌رود و مولفه‌های زیادی را در باب حق الناس می‌توان ذکر و بیان کرد که با رجوع به کتب روایی می‌توان به مصادیق بیشتری از این حق مهم و پراهمیت دست یافت.

پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

۱ ـ آیا خرید و نگهداری و استفاده از دستگاه گیرنده برنامه‌های تلویزیونی از ماهواره جایز است؟

دستگاه آنتن ماهواره‌ای از این جهت که فقط وسیله‌ای برای دریافت برنامه‌های تلویزیونی است که هم برنامه حلال دارد و هم برنامه حرام، حکم آلات مشترک را دارد. لذا خرید و فروش و نگهداری آن برای استفاده در امور حرام، حرام است و برای استفاده حلال جایز است ولی چون این وسیله برای کسی که آن را در اختیار دارد زمینه دریافت برنامه‌های حرام را هم فراهم می‌کند و گاهی نگهداری آن مفاسد دیگری را در بر دارد، خرید و نگهداری آن جایز نیست، مگر برای کسی که به خودش مطمئن است که استفاده حرام از آن نمی‌کند و بر تهیه و نگهداری آن در خانه‌اش مفسده‌ای هم مترتب نمی‌شود، ولی اگر قانونی در این مورد وجود داشته باشد باید مراعات شود.

ترس از مردم، شما را از رعایت حقی که می‌دانید، باز ندارد ● حضرت محمد(ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

رکورد خوشبختی را شکستم

قرار بود فریبرز به خواستگاری‌ام بیاید. عزا گرفته بودم. باز یک ازدواج فامیلی دیگر و باز هم کلی دردسر... خواهرم با پسر خاله‌ام ازدواج کرده بود و هر وقت توی خانه سر سیب زمینی و پیاز دعوایشان می‌شد، تشعشعاتش همه فامیل را می‌گرفت و از خانه ما تا خانه خاله مهوش و مادربزرگم و دایی‌ها می‌آمدند وسط... حالا که نوبت ازدواج من شده بود خواستگارم فریبرز بود؛ پسر «عمه فرح» که از قضا میانه خوبی هم با مادرم نداشت، ولی پدرم همیشه فریبرز را مثل پسر خودش دوست داشت.

هنوز نه به بار بود و نه به دار که بین مادر و پدرم اختلاف نظر پیش آمده بود. مادرم می‌گفت فریبرز خودش خوب است ولی عمه فرح نمی‌گذارد دخترم آب خوش از گلویش پایین برود. در عوض پدرم ازدواج نه چندان مناسب خواهرم با پسر خاله‌ام را به رخ مادرم می‌کشید و خلاصه کار به جاهای باریک می‌رسید.

خدا خدا می‌کردم این خواستگاری اصلاً انجام نشود. همه منتظر بودند فریبرز از عسلویه برگردد و رسماً به خواستگاری من بیایند. عمه فرح که از چند ماه پیش هر جا می‌نشست به من می‌گفت عروس گلم.

حتی یک بار به بهانه احمقانه‌ای آمد محل کارم و تا من خواستم او را به عنوان عمه‌ام به همکارها معرفی کنم، در ادامه گفت که مادر شوهر آینده من هم هست. یک جورهایی می‌خواست به همه بفهماند که من نامزد دارم و کسی فکر و خیالی توی سرش نداشته باشد.

عمه فرح قلب مهربان و زبان تیزی داشت. فریبرز هم هیچ ایرادی نداشت. پر تلاش بود و تحصیل کرده. ادب و نزاکتش از بچگی زبانزد بود. می‌دانستم همسر خوبی خواهد بود ولی زندگی ما بدون حاشیه خانواده‌ها معنی نداشت و مطمئن بودم که داستان‌هایی در پیش است. بالاخره فریبرز از عسلویه آمد. از آنجایی که



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

چرا اینقدر تفاوت؟

فکر نمی‌کردم به این آسانی مرا طلاق بدهد اما امروز وقتی دیدم همه کاغذها را امضا کرد و بدون اینکه به من نگاه کند از دادگاه بیرون رفت، حس کردم آدم دیگری شده است. این همان عمادی نبود که سه سال پاشنه در خانه ما را کند تا رضایت پدرم را بگیرد. این آن شوهری که من داشتم نبود که تا از در وارد می‌شد شروع می‌کرد به قربان صدقه رفتن من و روزی نبود که خدا را برای داشتن آن زندگی شکر نکند.

آدم‌ها خیلی ساده‌تر از آنچه حتی خودشان تصور می‌کنند عوض می‌شوند. امروز داستان هفت ساله زندگی ما تمام شد. تا صبح امروز هم امید داشتم که روزنه‌ای پیدا شود، ولی نشد.

عماد از دوستان دایی‌ام بود و وقتی با خانواده ما آشنا شد، همان ماه‌های اول از من خواستگاری کرد. پدرم بی‌برو برگرد جوابش منفی بود. می‌گفت این پسر زیادی احساساتی است و باید از این آدم‌ها ترسید، چون آتش تند زود خاموش می‌شود... کار و کاسبی‌اش هم مورد تایید پدرم نبود. می‌گفت چه

معنی دارد مرد پول دلالی بیاورد خانه. مرد باید کار کند، حرفه داشته باشد نه اینکه از حرف دروغ و راست پول در بیاورد. عماد مادرش را فرستاد خواستگاری و باز هم جواب منفی شنید. من هم که فکر می‌کردم یک نفر عاشقانه مرا دوست دارد قند توی دلم آب می‌شد.

هرگز عمیقاً به این فکر نکرده بودم که آیا من هم او را دوست دارم یا نه... ابراز عشقش آنقدر دلنشین بود که من غرق این بازی‌ها می‌شدم و از احوالات خودم هیچ خبری نداشتم. فکر می‌کردم لابد من هم عاشقش هستم که این محبت‌ها به دلم می‌نشیند.

داستان رفتن و آمدن و واسطه فرستادن‌ها سه سال طول کشید. پدرم دست آخر قبول کرد و کلی شرط و شروط برای عماد گذاشت. او بدون هیچ چانه زدنی همه را قبول کرد. عروسی ما معروف شده بود به عروسی لیلی و مجنون. زندگی‌مان را در ابرها شروع کردیم. عماد سرشار از شادی و ذوق بود، من هم با



عمه انگشتر را هم خریده بود، ولی فریبرز خواست که عجله‌ای در کار نباشد و هر چیزی به وقتش انجام شود

پســر بسیار باشــعور و دقیقی بود. یک روز به من تلفن کرد و خواست قبل از اینکه به خواستگاری من بیاید از خودم اجازه بخواهد و ببیند واقعاً به این وصلت راضی هستم یا نه. صادقانه گفتم که نگران رابطه مادر و عمه‌ام هستم. برایش زندگی خواهرم را مثال زدم. فریبرز هم خیلی خوب توانست مرا درک کند و قبول کرد که این خودش یک معضل بزرگ اســت، اما پیشــنهاد جالبی برایم داشت. گفت در مرحله اول بهتر است به عنوان دو آدم کاملاً غریبه مســائل زندگی آینده‌مان را با هم در میان بگذاریم. بعد اگر به توافق کامل رسیدیم باید یـک قاعده‌ای برای زندگی‌مـان بگذاریم که مداخله خانواده‌ها به حداقل برسد. من هم قبول کردم.

فریبرز به خواســتگاری‌ام آمد. قرار شــد در آن پانــزده روزی که در تهران اســت مــا مرتب با هم در تمــاس باشــیم و گفت‌وگو کنیم. عمه انگشــتر را هم خریده بود، ولی فریبرز خواســت که عجله‌ای در کار نباشد و هر چیزی به وقتش انجام شود.

همــه صحبت‌هایمــان را کردیــم و بالاخــره به ماجرای خانواده‌ها رسیدیم. فریبرز از من قول گرفت که هرگز مشــکلات خانوادگی‌مان را با خانواده‌ها در میان نگذاریم. در عوض با یک مشاور معتبر صحبت کردیم و قرار شد در همه مراحل زندگی که به مشکل برخوردیم با او مشورت کنیم و خانواده‌ها را دخیل نکنیم. من هم قبول کردم. ایده جالبی بود.

خلاصه ســه ماه بعد ما مراســم عقد و عروسی را برگــزار کردیم. در همه مراحــل مادر و عمه‌ام دلشان می‌خواست دخالت کنند، ولی من و فریبرز به تنهایی تصمیم می‌گرفتیم. خیلی زود احســاس کردم فریبرز نزدیک‌ترین آدم زندگی من است. با درک و شعور بالایی که داشت به همه درد دل‌های من گوش می‌داد و برای هر مشــکلی راه حلی پیدا می‌کرد. زندگی مشــترک ما کمی ســخت شروع شــد. محل کار فریبرز عســلویه بود و محل کار و زندگی من تهران... وقتی نبود مادر و عمه‌ام انتظار داشتند من بروم پیش آنها، ولی من خانه هیچ کدام نمی‌رفتــم. بهانه‌ام این بود که حالا دیگر من خودم خانه و زندگی دارم و اگر شوهرم هم نباشد من باید به امورات برسم...

این زندگی خوشــبختانه ده سال است که بدون هیچ مشــکلی پیــش رفته. حتی بــرای یک بار هم مشــکلاتمان را به خانواده منتقــل نکرده‌ایم. حالا من صاحب دو بچه هستم و در کنار فریبرز زندگی بســیار آرام و خوبی دارم و همه این خوشــبختی را مدیون درایت و همدلی همسرم هستم...

بعد از مدتی عماد بهانه آورد که دیگر نمی‌تواند هزینه درمان‌ها را بدهد. یکی دو دوره پدرم هزینه‌ها را تقبل کرد. اما رفتار غیر مسئولانه عماد غیر قابل توجیه بود

عشــق زندگی می‌کردم. به خانه و زندگی می‌رسیدم. غذاهای خوشــمزه درست می‌کردم و همیشه آراسته بودم تا شوهرم در کنار من احساس آرامش کند.

دو ســال گذشــت. کم کم وقت آن رسیده بود که بــه بچه فکــر کنیم. عماد بچه نمی‌خواســت. می‌گفت اینجوری راحت‌تریم. می‌رویم سفر، مهمانی می‌دهیم و حسابی به ما خوش می‌گذرد... ولی من می‌دانستم که زندگی یک چیزش کم است.

برای بچه‌دار شــدن خــودم را آماده می‌کردم که متوجه شــدیم مشــکلی وجود دارد... دکترها اشکال را در مــن می‌دیدند. درمانش هــم یک جراحی بود و مصــرف چند دوره دارو... برخــورد اولیه عماد خیلی خــوب بود. بهم اطمینان داد که بدون بچه هم در کنار من خوشبخت است، ولی بعد از یک سال که درمان‌ها جواب نداد کم کم عماد روحیه‌اش عوض شد... خسته به نظر می‌رسید. ناامید شده بود. ولی دکتر می‌گفت این راه را بایــد ادامــه بدهیم. هزینه درمان بالا بود. به نظر عماد این کارها بی‌نتیجه بود. وزنم بالا رفته بود و دیگر دل و دماغ سابق را هم نداشتم. من زودتر از همه تغییر روحیــه عماد را حس کرده بــودم. انگار آب را گرفته بودند بالای سر زندگی ما و همه رنگ‌ها را شسته بودند. هیــچ رنگی واقعی نبود و این موضوع آنقدر نمایان بود که همه متوجه می‌شــدند. بعــد از مدتی عماد بهانه آورد کــه دیگر نمی‌توانــد هزینه درمان‌ها را بدهد. یکــی دو دوره پدرم هزینه‌هــا را تقبل کرد. اما رفتار غیر مسئولانه عماد غیر قابل توجیه بود.

دیگر هیچ اثری از محبت و عشق عماد نبود. حتی کار به جایی رســید که شــروع به متلک گویی کرد. بچه دار نشدن من شده بود یک نقص واقعی... انگار من آن آدم ســابق نبودم و عماد هیچ حســی به من نداشت. می‌گفت زندگی‌اش کنار من بی‌ثمر خواهد بود. چاق شــدنم را به رخم می‌کشــید و آنقدر اذیتم کرد که بالاخره خودم پیشنهاد طلاق دادم.

وســایلم را جمع کردم و رفتــم خانه پدرم. حتی یک بار هم به من تلفن نکرد. وکیل گرفتم و تقاضای طــلاق کردم. عماد هم به شــرط اینکه حق و حقوقم را نگیرم، حاضر شــد مرا طــلاق بدهد. امروز بدون اینکه در صورتم نگاه کنــد کاغذها را امضا کرد و رفت... مانده‌ام معطل کــه این عماد بــا آن عمــادی کــه من می‌شــناختم چرا اینقدر متفاوت بود!

شکوفه‌های زندگی





تولدت مبارک

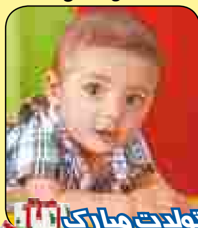
هومهر میرالی



نفس رازانی

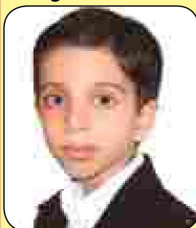


مهدیار سلطانی



تولدت مبارک

مهدیار تندرو



احمد سلیمی



النا سیدجعفری



رضا حاجی‌بابایی



محمد پارپورباقر



محمد منوچهری



احمدرضا مردانی



طناز مردانی

اگر اندیشه‌ای که عشق، بر مبنای آن به وجود آمده از میان برود، خود عشق نیز از میان خواهد رفت

●میلان کوندرا



غزاله مقدمی

دانش آموز کلاس ششــم ابتدایی مدرسه شهید بهادری در سال تحصیلی ۹۴_۹۳ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشــکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم صادقیان

اولیای غزاله مقدمی

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com





دست فروش های خیابانی با غذاهایی که یاد آشپزخانه را زنده می کند



خیابان های پررمز و راز اسکندریه

۱۹

سوءتفاهم شیرین

خلاصه شماره قبل:

این گروه جهانگرد در اسکندریه دنبال جای خوبی برای غذا خوردن و فرار از فروشنده های دوره گرد بودند اما نه از دست فروشنده ها خلاصی یافتند و نه غذای درست و حسابی خوردند. هنگام چانه زدن با مدیر رستوران بر سر قیمت گزاف غذاها، چند پسر بچه دیدند که در حال ور رفتن با ماشین و جدا کردن لاستیک ها بودند. آلبرت پودل و دوستانش آن شب برای چادر زدن و استراحت به دردسرهای زیادی افتادند و بالاخره توانستند یک جای نسبتاً راحت و دنج پیدا کنند ولی چند مامور پلیس آنها را از این کار منع کردند و از دزدهای نیمه شب ترساندند. جست جوی بیشتر آنها را به نقطه‌ای پرت کشاند و همان جا چادر زدند اما انگار قرار نبود در اسکندریه رنگ آرامش و خواب راحت را به خود ببینند...

مصر فریبنده و زیبا

مشغول سرزنش استیونز و اعتماد بی جایش به غریبه ها بودم که دیدیم یک مامور پلیس به طرف ما می آید. چهره‌اش آشنا بود. یکی از همان‌هایی بود که شب قبل برای اخطار و جابجا کردن ما آمده بودند. کمی به این طرف و آن طرف سرک کشید و یدک کش را زیر و رو کرد. نگاهم به استیونز و بقیه بچه ها بود تا ببینم چیزی دستگیرشان شده یا نه. مامور یونیفرم پوش از یدک کش بالا رفت و تمام وسایل ما را گشت. جلو رفتم و از او پرسیدم دنبال چه می گردد. به زبان خودش چیزی گفتم که نفهمیدم. یادم آمد که او انگلیسی نمی داند. مثل کسی که دارد ماشین خودش را می گردد، به کارش ادامه داد و سرانجام یک خمیر دندان از لابه‌لای وسایل بیرون کشید و به ما فهماند که می خواهد آن را با خود ببرد زیرا دوستانش فراموش کرده‌اند شب قبل این یکی را هم ببرند. نمی دانستم بخندم یا فریاد بکشم. این آقای پلیس داشت می گفت دزدانی که دیشب وسایل ما را سرقت کرده بودند، دوستان او هستند. چاره‌ای نبود! خمیر دندان را تقدیمش کردیم و او با خوشحالی از ما دور شد. استیونز گفت: باز جای شکرش باقی است که آن دزدها اسلحه ما را ندیده و ما را لو نداده بودند!

از فکر گشت و گذار در اسکندریه بیرون آمدیم و برای اینکه بیشتر از این ضرر نکنیم، اسکندریه را به مقصد قاهره ترک کردیم.

مسیر قاهره، برخلاف بسیاری از راه‌ها و مسیرهایی که تا آنجای سفر پیموده بودیم، یک شاهراه جدیدِ آسفالته بود. ترافیک سنگین اما روان بود. از بیابان و بدبختی‌هایش اثری دیده نمی شد و به جای آن، رودخانه، زمین‌های آبیاری شده، درختان زیبا و سرسبز و تنومند، حشرات مختلف، خانه‌های آباد، کارخانه و رستوران دو طرف جاده را پر کرده بود. اینجا واقعاً مصر دیگری بود: مکانیزه و مدرن. هنوز هم وقتی به قاهره فکر می کنم، قند در دلم آب می‌شود. با خودم فکر می کردم که شاید اگر مردم اسکندریه هم در رفاه بودند، دزد نمی شدند. حُسن بزرگ دیگر قاهره هتل‌های خوبش بود که اقامت در آنها با توجه به وضعیت آن مناطق، برای ما اکازیون به حساب می آمد.

هتل کنتیننتال، یادگار ذوق و حسن سلیقه دنیای کهن، با دالان‌هایی غار مانند و اتاق‌هایی وسیع و دلباز، اولین مکانی بود که ما می توانستیم بعد از ۷۷ روز، در ملافه‌های تمیز و تختخواب‌های راحت استراحت کنیم و خستگی سفر را دور بریزیم. در روزهای گذشته سفر ما رنج و زحمت بسیاری داشت. یک هفته تمام مشغول تعمیر و آماده کردن ماشین و تجهیزات برای سفر از بیابان‌های گرم و طاقت فرسای خاورمیانه بودیم. همچنین حالا باید به نامه‌های زیادی که دوستان و اسپانسرها فرستاده بودند و بی جواب مانده بود پاسخ می دادیم. همه بارها گلایه کرده بودند و تاخیر ما را در جواب به نامه ها، یا پای تنبلی گذاشته بودند یا سر به نیست شدن‌مان. غذا خوردن در اغذیه فروشی شگفت‌انگیزی که نزدیک هتل بود، لذتی فراموش نشدنی داشت. کجا می توانستیم یک ظرف پُر اسپاگتی لذیذ همراه سالاد و نان تازه بخوریم آن هم با قیمت ۱۰ سنت؟ و باز آن هم در شهرهایی که رستوران‌ها و غذافروشی‌هایش تا یک خارجی می دیدند، قیمت‌ها را دولا پهنا حساب می کردند. همه اینها به کنار، هنوز هم بعد از این همه سال از قاهره سه ویژگی مهم در ذهنم مانده: زنان، جو دیکتاتوری حاکم بر قاهره و یک مرد شگفت‌انگیز که شتری تربیت شده، جالب و حیرت انگیز داشت.

ماجرای زیبای مصری و آقای ایکس

به نظرم، قاهره بهشت زنان بود، زنانی به شدت اغوا کننده و البته دست نیافتنی. زنانی که واقعاً چشم را خیره می کردند اما به هیچ وجه به مردان غریبه مخصوصاً خارجی ها محل نمی گذاشتند. دین و غرور مصری آنها مانع می شد که امنیت زنان به خطر بیفتد.

یکی از اعضای گروه ما که از من قول گرفته اسمش را نگوییم، و من در این قسمت از داستان او را آقای ایکس می‌نامم، فریفته دختری شد و هر چه به او گفتیم که دختران قاهره دست یافتنی نیستند و بهتر است فکر آن دختر را از سرش بیرون کند، او که سخت دلباخته شده بود، همچنان پافشاری می کرد که می تواند دل دختر را به دست بیاورد و حتی می تواند او را به ازدواج راضی کند!

"**ایفتیتانی**" خدمه جوان اتاق ما بود. علاوه بر تمام محاسنی که داشت، مسحور کننده و خواستنی بود و چشم های آبی روشنش به او معصومیت خاصی بخشیده بود. از شما چه پنهان، نه تنها آقای ایکس، همه ما عاشق و دلباخته او شده بودیم. "ایفتیتانی" حتی یک کلمه انگلیسی بلد نبود ولی دوست عزیز ما می گفت: درست

است که ما زبان همدیگر را نمی‌فهمیم، می‌توانیم با زبان اشاره با هم حرف بزنیم. سه روز از اقامت ما در هتل می‌گذشت که وقتی این خدمه زیباروی برای تمیز کردن اتاق آمد، جناب ایکس به طرفش رفت و با لبخند سعی کرد منظورش را به او بفهماند. آقای ایکس تصمیم داشت دختر را به شام دعوت کند و در مراسمی خاص، از او خواستگاری کند.

اقای ایکس با استفاده از روش پانتومیم، به خودش اشاره کرد، بعد به ایفیتانی اشاره کرد و مجدداً به خودش اشاره کرد و ادای غذا خوردن در آورد. عکس العمل ایفیتانی واقعاً دیدنی بود. با بخش خدمات تماس گرفت و گفت برای دوست ما غذا بیاورند!

آقای ایکس تصمیم گرفت روش مستقیم تری را برای بیان منظورش انتخاب کند. فردای آن روز وقتی که ایفیتانی بارِ دیگر برای نظافت اتاق آمد، بعد از پایان کارش آقای ایکس پروژه‌اش را شروع کرد: به خودش اشاره کرد، به دختر بیچاره اشاره کرد و دست‌هایش را با شادی در هم گره کرد تا معنی ازدواج و پیوند را به او بفهماند. ایفیتانی با تعجب به او چشم دوخته بود و سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. آقای ایکس که تقریباً بیشتر شبِ گذشته را به نقشه کشیدن گذرانده بود، باز هم به خودش اشاره کرد، دختر را نشان داد و به تختخواب اشاره‌ای کرد و بعد از آن با دست‌هایش شکل بچه‌ای را نشان داد که پدرش در حال تکان دادن و خواباندنش است.

بالاخره تلاش دوست ما نتیجه داد. صورت ایفیتانی به لبخند باز شد و در کمال ناباوری به طرف تخت رفت. ما حیران بودیم که آیا آقای ایکس موفق شده بود منظورش را به آن خدمه‌ی دلبر بفهماند؟ من و استیونز در حیرت بودیم که ایفیتانی به طرف یکی از بالش‌های روی تخت رفت و مشغول بیرون آوردن روبالشی آن شد! من و استیونز به خنده افتاده بودیم. قیافه دوست ما هم دیدنی بود وقتی که دید آن خدمتکار فکر کرده منظور آقای ایکس این است که روبالشی را عوض کن! فکر می‌کردیم دوست ما دیگر از این همه تلاش بیهوده خسته می‌شود و از این کار دست برمی‌دارد. اما اشتباه می‌کردیم. آقای ایکس دست بردار نبود.



شاهراه آسفالته قاهره با ترافیک سنگین و آسمان وصف ناپذیر

او که بسیار بی‌تاب و شیفته شده بود، غروب همان روز به زور ما را برای خوردن شام زود هنگام به رستوران هتل فرستاد تا تنها شود، سپس به بخش سرخدمه زنگ زد و درخواست کرد خدمه اتاق را برای کاری پیش او بفرستند. وقتی ایفیتانی وارد اتاق شد، آقای ایکس سعی کرد به او نزدیک شود و منظورش را دوستانه‌تر به او بفهماند اما ایفیتانی که با رسم و رسوم خواستگاری با پانتومیم آشنایی نداشت، دچار سوءتفاهم شده بود، با جیغ و فریاد و دوان دوان از اتاق بیرون رفت. ما منتظر بودیم دوست ما بیاید و جریان خواستگاری را تعریف کند اما هر چه انتظار کشیدیم، از او خبری نشد. ناچار به اتاق برگشتیم و آقای ایکس را ناراحت و متحیر و متعجب دیدیم. می‌گفت اطمینان دارد که ایفیتانی هم او را پسندیده و از تهِ دل می‌خواهد ولی نمی‌داند چرا با پا پیش می‌کشد و با دست پس



نمایی از هتل کنتیننتال، محل اقامت ما در قاهره

می‌زند. من و استیونز سعی می‌کردیم در ظاهر ایکس را دلداری بدهیم و بفهمانیم که او و ایفیتانی به درد هم نمی‌خورند.

کمی بعد مدیر هتل در حالی که از خشم مثل زغال گداخته شده بود، به اتاق ما آمد تا آقای ایکس را به خاطر رفتار شرم آورش باز خواست کند. خیلی طول کشید تا آقای ایکس قبول کرد که هر بار که برای خواستگاری تلاش می‌کرده، ایفیتانی بیچاره فکر می‌کرده او قصد عوض کردن ملافه‌های تختش را دارد و بس! تا اینکه جناب ایکس به سیم آخر زد و به او نزدیک شد تا حرف دلش را با پانتومیم صمیمانه‌تری بزند، و آن دختر بیچاره به گمان اینکه دوست ما منظور بد و ناجوری دارد، از اتاق گریخته بود.

نزدیک بود کار به پلیس و مجازات بکشد ولی توانستیم مدیر هتل و دخترک را قانع کنیم که قصد دوست ما ازدواج بوده و چون زبان هم را نفهمیده‌اند، سوءتفاهم شده. ایفیتانی وقتی که متوجه منظور آقای ایکس شد، مثل کسی که یک لیوان سرکه خورده باشد، چهره در هم کشید و چیزهایی گفت. آقای ایکس از مدیر خواست ترجمه کند. مدیر گفت: "این خدمتکار می‌گوید مگر احمقم که با این کافر بدقیافه ازدواج کنم؟"

از این سوءتفاهم بامزه درس‌های ارزشمند زیادی گرفتم. درس‌های مهمی که از آن روز تا سال‌های بعد در سفرهای خارجی مختلف به کارم آمد و خیلی به من کمک کرد. مهم‌ترین درسی که گرفتم این بود: وقتی تو و یک نفر دیگر با زبان متفاوتی با هم حرف می‌زنید، بدون شک مطمئن باشید که در همه چیز با هم توافق خواهید داشت چون زبان هم را نمی‌فهمید که در مورد موضوع مورد بحث با هم اختلاف سلیقه و نظر داشته باشید. به هر حال من و استیونز کوشش بسیاری به خرج دادیم تا سرانجام توانستیم مدیر هتل را قانع کنیم که همه این حرف و حدیث‌ها فقط و فقط به خاطر سوءتفاهم و نفهمیدن زبان به وجود آمده و دوست عزیز ما این وسط هیچ گناهی نداشته و کار بدی نکرده. استیونز توانست مدیر هتل را قانع کند که ما را از آنجا بیرون نیندازد. آقای ایکس هم مجبور شد با دلی شکسته از آن فریبای مصری هزار بار عذر بخواهد.

ادامه دارد



اغذیه فروشی شگفت‌انگیز نزدیک هتل



«کانادادرای» شتر تربیت شده مرد عرب

توانگر کسی است که به آنچه خداوند توانائیش کرده است خرسند باشد ● بزرگمهر

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

کاکاهو ماهی



ماشاا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

"کاکاهو ماهی" یکی دیگر از داستان‌های گیرا و خواندنی "ماشاا... فرمانی" نویسنده جوان و واقع گراست که کماکان از استعداد و قریحه خلاق این داستان‌نویس نشانه‌هایی بارز به دست می‌دهد. درونمایه این داستان که ریشه در واقعیت گوشه‌هایی از زندگی مردم شریف و فرودست و فقیر دارد، در قالب و ساختاری متناسب با محتوا و با زبانی ساده و شیوا، شکل گرفته است. از "ماشاا... فرمانی " تاکنون چندین داستان ارزشمند و به یاد ماندنی در این مسابقه چاپ شده است.

کاکاهو ماهی

ـ "کاکاهو ماهی، کاکاهو ماهی..." (۱)

ـ "می گم پسر تو گلوت درد نمی گیره!؟ نیم ساعته داری یه ریز تو گوشمان داد می‌زنی: کاکاهو، کاکاهو! مردم غیر گوشاشون، چشمم دارن‌ها! اگه می‌خواستن ازت می‌خریدن. لازم نیس گلوت رو پاره کنی... "

ـ "حالا تو چه کار به کار من داری؟!"

ـ "چه طور چه کار دارم؟! جلو مغازه‌م رو اشغال کردی، سرم رو بردی، حالا یه چیزی هم طلب کاری؟!"

ـ "پیاده رو رو که نخریدی! "

ـ "پسرک پررو! بلند شو برو جای دیگه کاکاهو، کاکاهو کن! تا نزدم بساطت رو نریختم وسط خیابون! چه زبونی هم داره! "

با ناراحتی از جایم بلند می‌شوم. بسته نایلونی کاکاهوهایم را در دست می گیرم و در پیاده رو خیابان شروع می کنم به راه رفتن و تکرار "کاکاهو، کاکاهو... " اما تیزی آفتاب وسط روز اولین ماه تابستان مستقیم به سر و صورتم می خورد. با نگاهم اطرافم را دید می زنم و عاقبت موفق می‌شوم در آن طرف خیابان زیر بالکن یکی از ساختمان‌های کنار پیاده رو، جای کوچکی در سایه ببینم. معطل نمی کنم. سریع از عرض خیابان عبور می کنم و خودم را به آن محل سایه دار می‌رسانم.

روی پله‌های جلوی ساختمان می‌نشینم. بسته‌های کاکاهو ماهی را جلویم روی زمین می گذارم و شروع می کنم به گفتن: "بیا، کاکاهو ماهی، رفع خستگی، شیرینی گلو...". چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته است که پسر بچه‌ای دوچرخه سوار جلویم می‌ایستد و می پرسد: "کاکاهوت دونه چنده؟" می گویم: "دونه‌ای صد تومن" پسر بچه دو تا کاکاهو ماهی می خرد و همان جا هر دو را می گذارد توی دهانش و یک سکه دویست تومانی می گذارد کف دستم. چند تا بچه دیگر هم می آیند و کاکاهو ماهی می خرند. مثل خیلی وقت‌ها، به یاد پدرم می‌افتم و به پدرم فکر می کنم که چگونه در عنفوان جوانی، وقتی که من تنها چهار پنج سال داشتم، بر اثر تصادف با موتور از دنیا رفت. به مادرم فکر می کنم که از صبح تا نیمه شب پای دار قالی می‌نشیند تا خرج خانواده را در آورد، به برادر کوچکم که در حسرت یک دست لباس تازه مانده و همیشه لباسهای کوچک شده مرا می‌پوشد و به خودم که شاگرد اول کلاسمان هستم ولی تا حالا که دوازده سالم شده سوار یک سه چرخه هم نشده‌ام، چه برسد به دوچرخه، الان هم جلوی این آفتاب .... بغض گلویم را می‌فشارد و...

ساعات بعد از ظهر به تندی می گذرند. آفتاب در حال غروب است. پولهایم را می‌شمارم. کاکاهوهایم را جمع می کنم و داخل کیسه نایلونی می گذارم. از صبح تا حالا بیشتر از چند تا کاکاهو نفروخته‌ام. آماده برگشتن به خانه هستم که به یاد حرف های دیشب مادرم می‌افتم: "پسرم، تو خونه هیچی نداریم! این قالیچه شاید تا یک هفته دیگه هم بافته نشه، فردا غروب که برمی گردی از پول کاکاهوات، کمی خوراکی؛ چی می‌دونم، تخم مرغ و ماکارونی و نان بخر". با خودم زمزمه می کنم: "کنار خیابون برا فروختن کاکاهو ماهی جای خوبی نیست. با فروش امروزم سه چار تا تخم مرغ بیشتر نمی‌تونم بخرم. باید تا هوا تاریک نشده برم سری تو کوچه‌های اطراف بزنم؛ شاید... "

به طرف اولین کوچه کنار خیابان به راه می‌افتم. لحظاتی بعد به ابتدای کوچه می‌رسم و می‌بینم کوچه پر از بچه‌های قد و نیم قد است. به آرامی به آنها نزدیک می‌شوم

فریده گودرزی ـ تهران

بخشوده...

"بخشوده..." نوشته "فریده گودرزی" در شکل و ساختاری ساده و در عین حال سنجیده، برشی کوتاه از یک سوءتفاهم شیرین و چرخشگاه تا حدی تعیین‌کننده تغییر در ذهن و زندگی زناشویی زن و شوهری جوان را بیان می‌کند. ویژگی تحسین برانگیز این داستان کوتاه بازمی‌گردد به درایت و تجربه نویسندگی "فریده گودرزی" که تاثیر محوری تعلیق را در متن یک روایت فشرده داستانی دریافته است.

توی اداره نشسته بود و داشت پرونده‌ای را مطالعه می‌کرد که صدای پیامک گوشی‌اش را شنید. فکر کرد: "یعنی کیه این موقع؟ حتما از این پیامک‌های تبلیغاتیه."

با بی‌اعتنایی از گوشه چشم نگاهی به صفحه مونیتور گوشی انداخت. اسم بانک را که دید سریع گوشی را برداشت. کارت حقوقش بود. ۱۱۶ هزار تومان از حسابش برداشت شده بود. بی‌اختیار دستش به جیب سمت چپ پیراهنش رفت. کارتی در کار نبود. سرش را روی دست‌هایش گذاشت و گفت: "وای!"

یادش افتاد قبل از خروجش از خانه، همسرش گفته بود که امروز با خواهرش به خرید می‌روند. هنوز از شوک بیرون نیامده بود که پیامک دوم رسید. احساس دوگانه‌ای داشت. هم کنجکاو بود که بداند چه قدر از پول‌هایش به فنا رفته و هم جرات نگاه کردن نداشت. بالاخره بر ترسش غلبه کرد و زود فهمید که ۷۲ هزار تومان دیگر هم پریده است.

در حالی که سعی می‌کرد بفهمد که این دو خواهر دارند چه بلایی سرش می‌آورند و با پول‌هایش چه چیزهایی می‌خرند و این اول صبحی کدام مغازه باز است، پیامک سوم هم رسید. بدون مکث نگاه کرد. دو بار خواند. سعی کرد با دقت بخواند. وای! ۱۵۴ هزار تومان و خرده‌ای که آن را کامل نخواند.

درمانده و آرام نشسته و به تلفن‌اش زل زده بود. به آینده فکر می‌کرد و به پول بیمه ماشین‌اش که ذره ذره داشت تحلیل می‌رفت. تصمیم گرفت به زنش زنگ بزند. اما ترسید همسرش سر لج بیفتد. بعد دید پیامک زدن بهتر است و تازه خواهرزنش هم متوجه نخواهد شد. دنبال بهانه‌ای گشت تا بدون جلب توجه از موضوع سردربیاورد. ذهنش کار نمی‌کرد. به ساعتش نگاه کرد. خوشحال شد. بیست دقیقه گذشته بود. مثل مجسمه بی‌حرکت نشسته بود. می‌ترسید اگر حرکت کند دوباره شروع شود. فایده‌ای نداشت. چند لحظه بعد ۲۱۴ هزار تومان دیگر کم شد. احساس ضعف کرد. گوشی را روی میز گذاشت.

با خود گفت: "حالا حتما باید قرض بگیرم. اما از کجا؟ بی‌انصاف با چه سرعتی هم حرکت می‌کنه! آخه مگه ساعت چنده؟ اون‌ها کجا هستن؟ اما فرناز خیلی باهوش و زرنگه و ضمنا اهل برنامه ریزی. حتما از قبل برنامه ریزی کرده. مثل عید که برنامه ریزی کرده بود بریم شیراز پیش پدر و مادرش اما من قبول نکردم. خیلی ناراحت شد ولی حرفی نزد. حتما حالا داره انتقام می‌گیره و چه

وبلند می گویم: "کاکاهو..." چند تا از بچه‌ها به طرفم هجوم می‌آورند و دوره‌ام می‌کنند و با دیدن کاکاهوهایم شروع می‌کنند به خریدن و من هم خوشحال از آمدنم به اینجا، کاکاهو به آنها می‌فروشم. بچه‌ها که می‌روند، به آسمان نگاهی می‌اندازم و خورشید را می‌بینم که در حال غروب کردن است. باخودم می‌گویم: "خیلی دیره ولی بهتره تا یه کوچه دیگه هم برم..." وسریع به طرف کوچه همجوار حرکت می‌کنم. به آنجا که می‌رسم می‌بینم که این کوچه برخلاف کوچه قبلی، خلوت است وفقط وسطهای کوچه چند پسر بچه جلوی یکی از خانه‌ها نشسته‌اند. معطل نمی‌کنم و سریع به طرفشان می‌روم. به نزدیکی‌هایشان که می‌رسم بلند می‌گویم: "کاکاهو..." پسرها متوجهم می‌شوند. از جایشان برمی‌خیزند و برای لحظاتی وراندازم می‌کنند. بعد به دور هم جمع می‌شوند و با هم پچ پچ می‌کنند و به دنبال آن حلقه وار احاطه‌ام می‌کنند. کمی ترس برم می‌دارد و با خودم می‌گویم: "تو این کوچه ناآشنا یه وقت..." یکی از پسرها که هم سن و سال خودم است وموهای قرمزی دارد، با صدای بلند می‌گوید: "آهای کاکاهویی... بیا جلو ببینم!" کمی به او نزدیک می‌شوم و می‌گویم: "کاکاهو می‌خواهید؟". پسرها با صدای بلند می‌خندند. با عصبانیت می‌گویم: "اگه کاکاهو نمی‌خواهید مزاحم کارم نشین!" و می‌خواهم از آنجا دور شوم که پسر موقرمز جلو می‌آید و مانع رفتنم می‌شود. و با خنده‌ای موذیانه می‌گوید: "کاکاهویی چرا ناراحت شدی؟ ما که کاریت نداریم. کاکاهوات یکی چنده؟" به چشمانش زل می‌زنم و می‌گویم "دونه‌ای صد تومان". پسرها دوباره هم صدا می‌خندند. می‌گویم: "شما کاکاهو نمی‌خرین! من کار دارم باید برم". اما آنها حلقه محاصره‌ام را تنگ می‌کنند و نمی‌گذارند از آنجا بروم. ضربان قلبم بالا می‌رود و گلویم می‌گیرد. با ناراحتی می‌گویم: "از جونم چی می‌خواهید!؟" و پسر موقرمز با گستاخی می‌گوید: "تا همه کاکاهوات رو ندی به ما نمی‌ذاریم از اینجا بری!"

کیسه کاکاهوهام رو را محکم به سینه‌ام می‌چسبانم و در حالی که بغض گلویم را فشرده است، می‌گویم: "نه! نه! من کاکاهو و نمی‌دم به شما..." پسر موقرمز جلوتر می‌آید و به کیسه نایلونی کاکاهوهایم چنگ می‌کشد. بسته‌های کاکاهو از دستم رها می‌شوند و روی زمین می‌ریزند. ناخودآگاه به طرف پسر حمله می‌برم و با او گلاویز می‌شوم. دوستانش به کمکش می‌آیند و مرا از هر طرف زیر مشت و لگد می‌گیرند. تمام بدنم درد می‌گیرد. با گریه می‌گویم: "نامردا چن نفر به یه نفر؟!" اما آنها ول کن نیستند و من با تمام نیرویم محکم کمر پسر موقرمز را می‌گیرم و او را بر زمین می‌کوبم و خودم را روی بدنش می‌اندازم و...

اما یک نفر از پشت با چیز سختی به سرم می‌کوبد. چشمهایم سیاهی می‌روند. بدنم سست می‌شود. پسر موقرمز مرا به طرف زمین هول می‌دهد و... دیگر چیزی احساس نمی‌کنم.

نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد که صدایی می‌شنوم "پسرم، پسرم چرا تو خاکاولو شده‌ای؟!" چشمهایم را به سختی باز می‌کنم و چهره ناشناس مردی را در کنارم می‌بینم. مرد غریبه شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا از جایم بلند می‌کند و به کنار دیوار می‌برد و می‌پرسد: "پسرم چه اتفاقی برات افتاده!؟". اطرافم را نگاه می‌کنم و در زیر نور چراغ داخل کوچه، کاکاهوهایم را می‌بینم که روی خاکها پخش شده‌اند. با گریه می‌گویم: "چند تا پسر ریختن رو سرم..." مرد غریبه با مهربانی دلداریم می‌دهد و می‌گوید: "خدا لعنتشون کنه!... حالا پسرم بگو که خونه تون کجاست؟". پاسخ می‌دهم: "من بچه تاز آبادم"

ـ " تاز آباد! پس اینجا چه کار می‌کنی!؟ "

ـ "اومده بودم کاکاهو بفروشم. اوناهاش، کاکاهوهام رو اون‌ها ریخته‌اند کف کوچه..."

مرد چراغ موبایلش را روشن می‌کند تا من بتوانم کاکاهوهایم را جمع کنم. همه کاکاهوهایم خاکی شده‌اند اما دلم نمی‌آید آنها را همان جا رها کنم. پس همه را جمع می‌کنم. از مرد غریبه تشکر می‌کنم. لباسهای خاکی‌ام را کمی می‌تکانم و آرام آرام راه خانه را در پیش می‌گیرم.

به ابتدای کوچه‌مان که می‌رسم، هوا کاملا تاریک شده است. از همان جا مادر و برادر کوچکم را می‌بینم که جلوی خانه‌مان نشسته‌اند. آنها تا مرا می‌بینند باعجله به طرفم می‌آیند. سلام می‌کنم. مادرم سراسیمه می‌پرسد: "پسرم چرا دیر برگشتی!؟ خیلی دلواپست شدم...". می‌گویم: "رفته بودم محله‌های دور" و مادرم می‌گوید: "پسرم چرا رفتی جاهای دور!؟ اونجا خطرناکه! یه وقت..." می‌گویم: "مادر جان چشم، از فردا تو محله خودمان کاکاهوهامو می‌فروشم..."" برادرم با دست بسته‌های کاکاهو را می‌کشد و کاکاهو می‌خواهد. یک لحظه می‌خواهم کاکاهویی از کیسه در بیاورم و به او بدهم که یادم می‌آید کاکاهوهایم خاکی شده‌اند. می‌گویم: "باشه داداش کوچولو، بریم خونه بهت می‌دم". و همراه آنها به طرف خانه به راه می‌افتم. بین راه به مادرم می‌گویم: "یادم رفت برای خونه چیزی بخرم" و او می‌گوید: "عیبی نداره، فردا بخر، امشب برا تون آش پیاز داغ بار گذاشته‌ام. خوشت که میاد؟" می‌گویم: "آره".

به خانه که می‌رسیم قبل از هر کاری جلوی شیر آب داخل حیاط می‌نشینم، آبی به سر و صورتم می‌زنم. دستی به لباسهایم می‌کشم و یکی از کاکاهوها را می‌شویم و به دست برادرم می‌دهم.

پانویس:

۱ـ نوعی شیرینی ساده که با ترکیب شکر و کاکائو به شکل ماهی‌های کوچک ساخته می‌شود.

انتقام سختی! "خودش را دلداری داد: "نه، فرناز آنقدر بی‌فکر و بی‌رحم نیست. شاید فرناز نباشه. نکنه کارتم گم شده؟"

دوباره همان صدای لعنتی آمد. دیگر تسلیم شده بود و سعی می‌کرد بر خودش مسلط باشد. نگاه کرد. نام بانک نبود. کمی امیدوار شد. بله از طرف همسرش بود. نوشته بود: "خوبی عزیزم؟ ناراحت نباش. منتظرتم." و کنارش یک برچسب خنده مثل دهن کجی به چشم می‌خورد...

آتش گرفت. اگر تمام پول‌هایش را خرج می‌کرد، این قدر ناراحت نمی‌شد. "منتظرمی؟ خب باش. حالا که پول‌هام رفته و غصه خوردن هم فایده‌ای نداره. باید کاری کنم که حداقل دلم خنک بشه." چند ساعت وقت داشت. دست و دلش به کار نمی‌رفت. نشست و تمام نیروی ذهنی و جسمی‌اش را جمع کرد تا پاسخ شایسته‌ای به این زن کینه جو و خودخواه بدهد.

***

شب با لباس‌هایی که عمدا جاهایی از آن‌ها را پاره و کمی کثیف کرده بود، در ساختمان را باز کرد. توی راهرو، موهایش را به هم ریخت. می‌خواست وانمود کند تصادف کرده تا همسر مهربانش را حسابی ناراحت و شرمنده کند. از پله‌ها بالا رفت، در آپارتمان را باز کرد و وارد شد. چه خانه‌ای! پر از گل و میهمان با میز شامی دیدنی. خویشاوندان نزدیک او و همسرش آمده بودند. همه با لباس‌های زیبا، مثل شب عروسی‌شان. شب عروسی؟ وای! فراموش کرده بود که امشب اولین سالگرد ازدواجشان است. از وضع خودش و نقشه‌ای که در سر داشت خجالت کشید. همه نگران و ساکت به او نگاه می‌کردند. نمی‌دانست چه کار کند. همسرش سراسیمه به طرفش دوید. قبل از آن که وضع بدتر شود، لبخندی زد و ناگهان شروع کرد به دست زدن. همه همراهی‌اش کردند.

نگذاشت کسی چیزی بفهمد. موضوع را به شوخی برگزار کرد و گفت که برای لوس کردن خودش و به دست آوردن دل همسر نازنینش این بلا را سر خودش آورده! برای فرار از نگاه‌های شکاک فرناز، سریع لباس‌هایش را عوض کرد و مرتب و شیک سر میز نشست. بعد از شام کیک را آوردند. و بعد هم نوبت به هدیه‌ها رسید. همه تصمیم گرفته بودند به آن‌ها پول بدهند. چه تصمیم خوبی!

دو برابر پول از دست رفته و هزینه بیمه ماشین جمع شد. از همه و به ویژه همسر مهربان و صبورش تشکر کرد و بدون این که به رویش بیاورد که اصلا سالگرد ازدواج یادش رفته، به عنوان هدیه قول داد که هفته آینده مرخصی بگیرد تا با پدر و مادر فرناز که امروز رسیده بودند، بروند شیراز.

هنوز اولین تکه کیک را نچشیده بود که یک پیامک رسید. حتی نگاهش نکرد اما تردید دست بردار نبود. ترسید به او مشکوک شوند. بالاخره نگاه کرد. از فرناز بود که روبرویش نشسته بود. سنگینی نگاهش را حس می‌کرد. بدون این که سرش را بالا کند، خواند: "فکر نکن گولم زدی دروغگو! کارتت را من برداشته بودم. می‌دونم که اصلا سالگرد ازدواجمان یادت نبود. اما این دفعه بخشیدمت، همسر خسیس و کم صبر و تحمل من!"

خانه‌ها تنها با عشق و محبت پایدار می‌مانند

● ابونصر فارابی

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۲۰۷)

خواب شگفت انگیز یک زن!

هواپیمای غول پیکر چهار موتوره که بر فراز آسمان دچار سانحه شده بود، تعادل خود را از دست داد و بدون هدف به سوی امواج خروشان آب فرود آمد. خلبان به سختی تلاش کرد تا هواپیما را بر روی باند فرودگاه که تنها ۳۰ متر با آنجا فاصله داشت بکشاند، به این امید که هواپیما را سالم به زمین بنشاند، اما تلاش او به جایی نرسید و سرانجام هواپیما به شدت با آب برخورد کرد و شدت تصادم به اندازه‌ای بود که یک بار دیگر به هوا برخاست، اما دوباره درست در مرز مشترک خشکی و آب سقوط کرد و لحظه‌ای بعد طعمه شعله‌های آتش شد!... خانم "والیک" با فریاد گوشخراشی سراسیمه از خواب پرید. قلبش به شدت می‌تپید و عرق سردی روی بدنش نشسته بود. دستی به موهایش کشید و با خود گفت: "عجب خواب وحشتناکی!"

در زیر روشنایی چراغ خواب، نگاهی به ساعت انداخت. اندکی از ۳ بامداد گذشته بود و تقویم ساعت نیز روز ۲۹ ژانویه را نشان می‌داد. سرش را به زانوانش تکیه داد و از یادآوری این کابوس هولناک، بی‌اختیار به لرزه افتاد!

بدنش هنوز خیس عرق بود. هواپیمایی که در خواب دیده بود، عیناً شبیه همان هواپیمایی بود که شوهرش هدایت آن را بر عهده داشت. از یادآوری این موضوع، سخت به وحشت افتاد.

شوهرش در آن هنگام با یک هواپیمای "کانستلیشن" متعلق به شرکت هواپیمایی **"اسلیک"** برای حمل کالا رهسپار نقطه‌ای شده بود که خانم "والیک" از آن اطلاعی نداشت. البته شوهرش قبلاً چندین بار با این هواپیما پرواز کرده و هر بار، مقصد خود را به او گفته بود، اما این بار نمی‌دانست شوهرش کجاست و در چه وضعی به سر می‌برد؟ فقط یک چیز برایش روشن بود، و آن اینکه خواب وحشتناک او درباره سقوط یک هواپیما، تاثیر عمیقی بر روح و روانش گذاشته بود. آن منظره دلخراش مانند پرده سینما در برابر دیدگانش قرار داشت و اندیشه این کابوس لعنتی یک لحظه از فکر و ذهنش محو نمی‌شد!... همین که هوا روشن شد، به دفتر هواپیمایی "اسلیک" تلفنی زد تا از حال شوهرش "جان" آگاه شود و اطمینان یابد که چشم زخمی به او نرسیده است. در پاسخ، فقط به او گفته شد که هیچ سانحه هوایی اتفاق نیفتاده و هواپیمای "کانستلیشن" که شوهرش "جان" با آن پرواز می‌کرد، هم اکنون در نقطه‌ای از بخش خاوری کشور، سرگرم بارگیری است و طبق برنامه قرار است چند روز بعد به سواحل باختری بازگردد.

اما خانم "والیک" هر چه می‌کوشید نمی‌توانست افکار خود را از شرّ خواب ترسناکی که دیده بود رهایی بخشد. به دلش برات شده بود که حادثه ناگواری اتفاق خواهد افتاد. خواب خود را برای همسایگان و دوستان و اقوامش تعریف کرد. برخی از آنها شانه‌های خود را بالا انداختند. برخی او را دلداری دادند و گفتند که خواب خود را جدی تلقی نکند، زیرا چنین خواب‌هایی غالبا تعبیر عکس دارد، و بالاخره عده‌ای هم بابت این نگرانی بی‌مورد او را به باد انتقاد گرفتند.

با این حال، هیچ یک از آنها ـ هنگامی که خانم "والیک" به توصیف هواپیمایی که در خواب دیده بود پرداخته ـ نمی‌توانست قلباً از تعجب خودداری کند، زیرا آن زن، با آنکه همسر یک خلبان بود، ولی از امور هواپیمایی سررشته‌ای نداشت، در حالی که اکنون حتی اصطلاحات فنی هواپیما را که از زبان خلبان و خدمه هواپیما در خواب شنیده بود، دقیقاً بر زبان می‌راند!!

در روز ۴ فوریه همان سال، روزنامه‌های محلی خواب عجیب این زن را با آب و تاب زیاد منعکس کردند. از آن جمله، روزنامه "لانگ بیچ" با تیتر درشت نوشت: "زنی سقوط هواپیمای همسرش را در خواب دید!"

صحنه دلخراش سقوط هواپیما لحظه‌ای از برابر دیدگان خانم "والیک" کنار نمی‌رفت و دلش آرام نمی‌گرفت. یک روز پیش از آنکه روزنامه‌ها این خبر را درج کنند، دوباره با دفتر هواپیمایی که شوهرش در آنجا کار می‌کرد تماس گرفت. این بار هم به او گفته شد که هیچ مشکلی پیش نیامده و نگرانی او بی‌مورد است و در حقیقت هواپیمای شوهرش قرار بود طبق برنامه، صبح همان روز در فرودگاه بین‌المللی "سانفرانسیسکو" فرود آید.

خانم "والیک" از شنیدن این خبر نفس راحتی کشید و گوشی را روی تلفن گذاشت، اما آرامش او دیری نپایید و دوباره همان دلشوره قبلی به سراغش آمد، و ناگهان به خاطر آورد که فرودگاه بین‌المللی "سانفرانسیسکو" در نزدیکی آب‌های خلیج قرار دارد و او در خواب دیده بود که هواپیما پیش از رسیدن به خشکی، در آب سقوط کرده بود! آیا امکان داشت سانحه‌ای که در خواب دیده بود در عالم بیداری تکرار شود؟ از این اندیشه سخت به هراس افتاد. بی‌درنگ گوشی تلفن را برداشت و با دفتر فرودگاه "سانفرانسیسکو" تماس گرفت. آنها نیز به او گفتند که شوهرش از مبدا پرواز کرده و به زودی خواهد رسید. همه چیز رو به راه است و جای هیچ نگرانی نیست...

اما درست در همان لحظه، در لحظه‌ای که خانم "والیک" در حال گفت‌وگو با مسئولان فرودگاه بود، حادثه دردناکی رخ داد! هواپیمای شوهرش روی باند فرودگاه سقوط کرد و به یک چشم بر هم زدن طعمه شعله‌های آتش شد! و او حتی صدای وحشتناک سقوط هواپیمای شوهرش را از پشت گوشی تلفن شنید!

در این سانحه رقت بار، پنج تن از خدمه هواپیما در دم کشته شدند و چهار تن دیگر از آن جمله شوهرش، به طرز معجزه آسایی جان سالم به در بردند!



اما میان این خواب و آنچه که در عالم بیداری اتفاق افتاد، فقط یک تفاوت کوچک وجود داشت. او در خواب دیده بود که هواپیما، پس از برخورد با آب دوباره به هوا برخاست و در حاشیه فرودگاه سقوط کرد، در حالی که در سانحه‌ای که در عالم واقعیت رخ داد، این هواپیما با آب برخورد نکرد، بلکه در کنار باند فرودگاه سقوط کرد و در دم آتش گرفت!

به طوری که روزنامه "لانگ بیچ" نوشت:

"این همان سانحه هوایی بود که خانم "والیک" پنج روز پیش از وقوع حادثه در خواب دیده بود."

کابوس "برودینو"

یک خواب وحشتناک دیگر که در تاریخ پدیده‌های فراسوی ثبت شده، در قرون ۱۹ میلادی اتفاق افتاد. زمانی که لشکریان "ناپلئون بناپارت" وارد خاک روسیه شدند، همسر ژنرال روسی، "کنت توتشکف" خواب عجیبی دید. در خواب دید که در اتاق مهمانخانه‌ای است که آنجا را نمی‌شناسد. پدرش در حالی که دست پسر کوچک او را در دست داشت، وارد اتاق شد و اندوهگین به او گفت که شوهرش در جنگ با فرانسویان کشته شده است. پدرش افزود: "شادی تو به پایان رسید، او در "برودینو" به هلاکت رسید!"...وحشت زده از خواب پرید! دو بار دیگر نیز همین خواب را دید. و سرانجام با شوهرش در میان گذاشت. آنها به اتفاق، نقشه جغرافیا را برای یافتن مکانی به نام "برودینو" جستجو کردند، اما نتوانستند چنین مکانی را بیابند. خیالشان راحت شد. اما تقدیر به گونه‌ای دیگر رقم خورده بود!

در تاریخ ۷ سپتامبر ۱۸۱۲ میلادی، نبرد سختی بین نیروهای فرانسوی و روسی در گرفت. حمله برق آسای لشکریان "ناپلئون" که قصد تصرف روسیه را داشت، نیروهای روسی را به عقب راند. سربازان روسی در حال عقب نشینی، بنا به دستور افسران مافوق، دوباره به دفاع برخاستند و در نبردی بی‌امان جلوی لشکریان فرانسوی را در دهکده‌ای به نام "**برودینو**" گرفتند. اما سرانجام، تاب مقاومت نیاورده شکست سختی را متحمل شدند! ژنرال "**توتشکف**" هم در این نبرد شرکت داشت. نبرد "برودینو" تلفات سنگینی از هر دو طرف برجای گذاشت. در این نبرد دشوار، ۳۰/۰۰۰ سرباز فرانسوی و ۴۵۰۰۰ سرباز روسی جان خود را از دست دادند!

همسر ژنرال "توتشکف" و خانواده‌اش در مهمانخانه‌ای در چند مایلی صحنه کارزار اقامت داشتند. صبح روز بعد، پدر **کنتس** در حالی که دست نوه کوچکش را در دست داشت، وارد اتاق شد تا خبر ناگواری بدهد. او با چهره‌ای اندوهگین گفت: "متاسفم، شوهرت در "برودینو" به قتل رسیده است. روانش شاد باشد!"

هر چند لشکریان "ناپلئون بناپارت" در آغاز نبرد فاتح اصلی بودند، اما با فرا رسیدن زمستان سخت روسیه و بارش سنگین برف، سرانجام طعم تلخ شکست را چشیدند و با دادن تلفات سنگین خاک روسیه را ترک کردند. یک ژنرال روسی پس از این بُرد چشمگیر با خنده گفت:

"جنگ با فرانسوی‌ها، دو ژنرال بزرگ سبب پیروزی ما شدند: ژنرال "ژانویه" و ژنرال "فوریه"!!

که منظور او، همان دو ماه سرد زمستانی بود که در پیروزی روس‌ها نقش تعیین کننده‌ای داشت.

خوابی که از جنایت پرده برداشت

بیایید به یک خواب شگفت‌انگیز دیگر نظری بیفکنیم که در زمان خود حیرت برانگیخت.

سال‌ها پیش در حومه شهر "مانت موریس" در ایالت "میشیگان" آمریکا، قاتل دیوانه‌ای پیدا شده بود که سرگرمی‌اش کشتن کودکان بی گناه بود و این موضوع، موجب ترس و وحشت همه خانواده‌ها شده بود. کوشش پلیس نیز برای دستگیری این قاتل دیوانه به جایی نرسیده بود. جسد یک دختر ۱۸ ساله از درون گور به سرقت رفته و چند کودک خردسال که با این جنایتکار روبرو شده بودند، از ترس خود را در گوشه‌ای پنهان کرده و نتوانسته بودند چهره‌اش را که در سایه قرار داشت ببینند.

یک شب، ماموران پلیس دست به حیله‌ای زدند و یکی از دلقک‌های سیرک را که قد کوتاهی داشت، مثل بچه‌ها لباس پوشاندند تا شاید این جنایتکار بی‌رحم را به دام اندازند، اما قاتل، باهوش‌تر از آن بود که دم به تله بدهد! همین که متوجه شد نقشه‌ای در کار است، با چابکی از روی نرده باغ پرید و به سرعت از درختی بالا رفت و از آنجا خود را بر روی یک خانه روستایی انداخت و گریخت... یک هفته بعد، جنازه یک دختر پنج ساله به نام "دوروتی اشنایدر" در زیر بوته‌ها پیدا شد، اما هیچ شاهدی برای این جنایت وجود نداشت. فقط شخصی دیده بود که آن کودک سوار یک اتومبیل آبی رنگ شده است!

شب بعد از حادثه گروهی از مردم خشمگین در دفتر پلیس محلی گرد آمدند و خواستار پیدا شدن این قاتل بی‌رحم شدند، اما پلیس، مردم را به آرامش دعوت کرد و از آنها خواست که دست به اقدام عجولانه‌ای نزنند. مرد دیگری به نام "آدلف هاتلینگ" که خادم کلیسا بود، همین درخواست را از مردم کرد. حاضران که او را به عنوان یک روحانی می‌شناختند و به او احترام زیادی می‌گذاشتند، فریادهای خود را فرو خوردند. آن مرد گفت:

ـ انتقام از آن خداوند است، باید از او بخواهیم تا به ما کمک کند!

سپس به گونه‌ای نمایشی بر روی زمین زانو زد و چند دقیقه‌ای به دعا مشغول شد. آنگاه از جا برخاست و گفت: آقایان، من از خداوند خواستم که به ما کمک کند و او چنین قولی داد.

آنگاه به آنان شب به خیر گفت و آنجا را ترک



کرد. او بنا بود به مقام بالاتری ارتقا یابد و یک نجار ۲۵ ساله به نام "هارولد لوتریج" جای او را بگیرد. اما در آن شب، سرنوشت دیگری رقم خورد!

چند دقیقه پس از ساعت ۲ بامداد، "لوتریج" جوان فریادزنان از خواب پرید. همسرش فوراً شعله چراغ را بالا کشید. "لوتریج" تا چند دقیقه قادر به تکلم نبود. آنگاه گفت: "کابوس وحشتناکی بود... خیلی وحشتناک!"

همسرش پرسید: مگر چه خوابی دیدی؟

"لوتریج" پاسخ داد: آن دختر کوچک را که جنازه‌اش از زیر بوته‌ها پیدا شد، به خواب دیدم. من نزدیک آن دو ایستاده بودم و قاتل را به چشم دیدم. من صدای گریه دخترک را می‌شنیدم که مرتباً می‌گفت: "من می‌خواهم به خانه بروم... من می‌خواهم به خانه بروم..."

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس به اصرار همسرش ادامه داد: ما هر دو قاتل را می‌شناسیم. او "آدلف هاتلینگ" خادم کلیسا بود!

آن شب، این کشیش جوان و همسرش نتوانستند بقیه شب را بخوابند. صبح روز بعد، "لوتریج" این خواب را برای پدرش تعریف کرد، اما پدرش سخنان او را خنده‌دار خواند و از او خواست که خواب خود را برای کسی تعریف نکند، اما دو تن از کارگرانی که در آن حوالی سرگرم کار بودند، گفت و گوی او را با پدرش شنیدند و موضوع را به پلیس اطلاع دادند!

مأموران پلیس تصمیم گرفتند که در این باره تحقیق کنند. بنابراین رهسپار خانه او شدند. پس از چند سوال معمولی، سرانجام از او پرسیدند که آیا اتومبیلی به رنگ آبی دارد؟

"هاتلینگ" لبخندی زد و گفت: اتومبیل من سیاه رنگ است. اگر مایل باشید می‌توانید آن را ببینید.

در پی این سخن، آنها را به گاراژ خانه که اتومبیل خود را در آنجا پارک کرده بود، راهنمایی کرد. حق با "هاتلینگ" بود. رنگ اتومبیل سیاه بود. اما هنگامی که افراد پلیس می‌خواستند آنجا را ترک کنند، انگشتری بزرگ یکی از آنها بدنه اتومبیل را خراش داد و ناگهان در زیر رنگ سیاه، رنگ آبی نمودار شد!

"هاتلینگ" که متوجه این موضوع شد، درصدد فرار برآمد، اما ماموران او را بازداشت کردند، او با درماندگی به همه چیز اعتراف کرد. از جمله چند جنایت دیگر...

"آدلف هاتلینگ" این روحانی نمای از خدا بی‌خبر، به زندان ابد محکوم شد، اما در حقیقت این خواب عجیب "هارولد لوتریج" بود که پرده از راز جنایت برداشت!... "لوتریج" که مردی باخدا بود، در این باره گفت: من تنها وسیله‌ای بودم که خداوند از طریق آن، ما را کمک کرد. همان کمکی که "هاتلینگ" به خاطرش، دست به دعا برداشته بود!

هیچ بهاری خزان نیست، جز بهار هنر

● پابلو پیکاسو

ازگوشه وکنار جهان

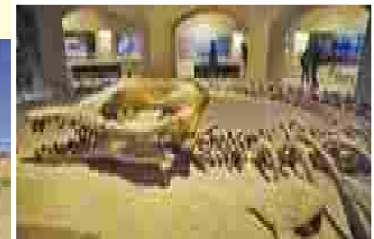
سهراب صفادار

موزه زنبور:

معمولا موزه‌ها پر از آثار هنری و جدیدی هستند که هنرمندان وقت و هزینه زیادی برای خلق کردنشان صرف کرده‌اند. اما موزه‌ای جالب در اسپانیا، فرصتی جالب‌تر و تجربه‌ای متفاوت برای بازدیدکنندگان فراهم کرده است. این موزه که در شهر پویالس دل هویو قرار دارد، موزه زنبور دارد. در این جا فرصتی منحصربفرد در اختیار بازدیدکنندگان قرار دارد تا بتوانند این حشرات پرکار و زحمتکش را در فضایی امن و بدون نگرانی از نیش خوردن تماشا کنند. شش کندوی زنبور بسیار بزرگ از سقف‌های این موزه آویزان است که هر کدام خانه چندین هزار زنبور هستند. همه آنها در میان جداره‌های شیشه‌ای محصور شده‌اند و افراد می‌توانند بدون نگرانی و از فاصله بسیار نزدیک آنها را تماشا کنند. جرار دو گونزالز پرز که مدیر موزه و خودش نیز زنبوردار است، این کندوها را ۳۴ سال قبل که هنوز دانشجو بود در این محل قرار داد. البته در آن زمان کندوها بسیار کوچک بودند و به مرور خود زنبورها خانه‌شان را بزرگتر ساختند. او در سال ۱۹۹۷ و بعد از ۲۰ سال کار و تحقیق، موزه زنبور را تاسیس کرد تا بتواند دانش و تجربه‌اش در این زمینه را با دیگران به اشتراک بگذارد و نگرش مردم به زنبورداری را تغییر دهد. از زمان تاسیس این موزه، هزاران نفر از آن دیدن کرده‌اند.

اولین نمایشگاه فسیل خاورمیانه:

در صحرای وادی الحیتان، واقع در ۱۵۰ کیلومتری جنوب غربی قاهره در کشور مصر، به تازگی نمایشگاهی آغاز به کار کرده است که اولین نمایشگاه مخصوص فسیل در خاورمیانه خواهد بود. در حال حاضر این نمایشگاه فسیل‌هایی از نوعی نهنگ منقرض شده به نام "**نهنگ‌های خزنده**" را در معرض دید عموم قرار داده است. این نمایشگاه بزرگ شنی با هزینه‌ای ۲ میلیارد یورویی ساخته شده است. برترین و پرطرفدارترین اثر این موزه، یک اسکلت ۲۰ متری متعلق به نوعی نهنگ است که پا داشته و بیش از ۳۷ میلیون سال عمر دارد. اسکلت این نهنگ بیانگر این است که گونه‌های امروز این جانور چه اندازه از آن زمان تکامل یافته‌اند. در این نمایشگاه غیر از فسیل‌ها، ابزارهای مورد استفاده انسان‌های اولیه و بسیاری اسکلت‌های دیگر از انواع جانوران نیز به نمایش گذاشته شده است که هر کدام درون محفظه‌های شیشه‌ای نگهداری می‌شوند. اما اسکلت نهنگ‌های ماقبل تاریخ چگونه در یک صحرا که از گرم‌ترین مناطق زمین است یافته شده‌اند؟ این منطقه جایی است که حدود ۴۰ تا ۵۰ میلیون سال قبل در زیر آب‌های دریای بزرگ تتیس قرار داشته، دریایی که تا مناطق جنوبی مدیترانه کنونی هم ادامه داشته است. **وادی الحیتان** که به معنی دره نهنگ‌ها است، شامل مجموعه‌ای ارزشمند از فسیل‌ها و استخوان‌های گونه‌های منقرض شده است. این فسیل‌ها پرده از راز یکی از جالبترین انواع تکامل حیوانات برمی‌دارد؛ تغییر نهنگ‌ها از یک حیوان خشکی به یک پستاندار که همچون ماهیان در آب زندگی می‌کنند. این فسیل‌ها به دلیل قرار گرفتن در صحرا و دوری از رطوبت در شرایط بسیار عالی باقی مانده‌اند.



قلعه زیبای خفته:

قلعه تماشایی "**چتودووسیه**" واقع در حاشیه جنگل چینون و کناره رودخانه اندره، یکی از زیباترین قلعه‌های کشور فرانسه است. البته این قلعه که مربوط به قرن ۱۵ میلادی است شهرتی جهانی دارد. باید بدانید که ساخت قلعه در اصل در قرن ۱۱ میلادی صورت گرفت و در ابتدا به عنوان یک قلعه دفاعی استفاده می‌شد، اما به مرور زمان به جواهری در معماری رنسانس و بعدها هم به یک قلعه مسکونی بی‌نظیر تبدیل شد. این قلعه میزبان میهمانان سرشماری از جمله هنرمندان و نویسندگان معروف دنیا بوده است. یکی از آنها **چارلز پرالت** بوده است. سکونت پرالت در این قلعه بسیار بیادماندنی شد، چرا که این قلعه همان قلعه‌ای است که در نوشتن داستان "زیبای خفته" الهام بخش او بود. از این رو خیلی‌ها این قلعه را به نام قلعه زیبای خفته هم می‌شناسند. قلعه در شکل ابتدایی خود از چوب و سنگ و به دستور "گلدوین اول" که یک جنگجوی وایکینگ بود، ساخته شد. با گذر زمان، قلعه نقش نظامی‌اش را از دست داد و جایگاهی در سبک رنسانس ایتالیایی پیدا کرد. در قرن هفدهم در تملک **لوییس برنین** قرار گرفت. او بود که قلعه را به شکلی مدرن ارتقا داد و قسمت‌های مسکونی آن را اضافه کرد، همچنین یک باغ بزرگ به مساحت ۶۰۰ هکتار در مقابل آن ساخت که طراحی‌اش را معمار معروف "**آندره لونوتر**" انجام داد. با وجود تحولات فراوان، این قلعه ارتباطش را با زیبای خفته حفظ کرده است.



برخی از اتاق‌ها به طور خاص بر اساس وقایع داستان تزیین شده‌اند. از جمله تولد پرنسس جوان، لحظه‌ای که انگشتش را با سوزن چرخ زخمی می‌کند و ... همگی با استفاده از مجسمه‌ها و کورهای بسیار زیبا بازسازی شده‌اند.



جریمه برای مدیر:

رئیس یک مرکز روان درمانی به دلیل پرداخت پول به فالگیر به زندان محکوم شد. البته فعالیت‌های افراد به خودشان مربوط است، اما **"اروین برینکر"** این هزینه را از پول شرکت و نیز برای استخدام این فالگیر پرداخته بود! او رئیس مرکز روان درمانی "سامیت پوینت" در فلوریدا بود و به تازگی مشخص شد که مبلغ ۵۱۰ هزار دلار از پول شرکت را به یک زن فالگیر و شوهرش پرداخت کرده است. او از راهنمایی‌های پوچ آنها در کارها استفاده می‌کرده و عقیده داشت که آنها می‌توانند در پیشرفت امور مرکز به او کمک کنند و به صورت پنهانی این مبلغ هنگفت را به عنوان دستمزد به آنها پرداخت. او باید علاوه بر ۳۲ ماه زندان، دوبرابر این مبلغ را هم به عنوان جریمه پرداخت کند. فقط بعد از گذراندن محکومیت ۳۲ ماهه خود ممکن است مشمول عفو مشروط شود. زیرا این اقدام او، با جان و سلامت بسیاری از بیماران ارتباط داشته و آنها را به خطر انداخته است. ظاهرا این زن فالگیر راهنمایی‌های عجیب و غریب و حتی گاه ناخوشایندی به اروین ارائه می‌کرده و وعده می‌داده که به وسیله آنها شرایط جسمی و روحی بیمار مذکور را می‌تواند بهبود بخشد. برخی از معترضان و شاکیان اروین نیز بر این باورند که باید او را از نظر روانی هم معاینه و در صورت لزوم خود او را هم بستری کرد، چرا که این اقدام برای یک مدیر با تجربه چند ساله فقط از روی دیوانگی ممکن است!



پسر بافتنی!

یک مادر هلندی بعد از انتشار عکسش با یک عروسک بسیار خبرساز شد. **"ماریک ورسلویس"** یک عروسک بافتنی از پسرش در اندازه واقعی او بافت و وقتی عکسی از خود را همراه با عروسک در اینترنت منتشر کرد، با واکنش‌های عجیبی روبرو شد. بسیاری از مردم چنین تصور کردند که او این کار را کرده است تا باز هم بتواند پسرش را که اکنون بزرگ شده، مانند کودکی‌اش بغل کند. البته این نظر پس از اینکه ماریک متنی را در سایت خود منتشر کرد قوت گرفت. او نوشته بود: "پسرم دیگر نمی‌خواهد او را بغل کنم، پس من هم یک نسخه بغلی او را برای خودم بافتم!". او در ادامه درباره تغییرات اخلاق پسرش در سن بلوغ می‌نویسد: او بیشتر به دوستان و موبایلش توجه دارد تا به مادرش. او ادامه می‌دهد: "البته این تفاوت برایمان جالب است حتی از فاصله زیادی که نیازهایمان با هم گرفته است خنده‌مان می‌گیرد. اینکه من هنوز یک مادر عاشق فرزندم هستم اما او بیشتر می‌خواهد تنها باشد". اما او در مصاحبه با خبرنگاران، علت کارش را چیز دیگری عنوان کرد و گفت با وجود اینکه چنین برداشتی عجیب نیست، اما در واقع قصد داشته شوخی کند. او گفت: "من فقط می‌خواستم جنبه خنده دار این اختلاف نظر را با یک عروسک بامزه نشان دهم. اگر می‌دانستم مردم فکر می‌کنند یک مادر عاشق دیوانه هستم که فقط می‌خواهم پسرم را بغل کنم، حتما تصویر متفاوتی قرار می‌دادم". ماریک در ادامه حرف‌هایش گفت که سال‌هاست به بافتن و دوختن مشغول است و سعی می‌کند هر چیزی را که به نظرش جالب باشد، ببافد. در آخرین اقدام هم سعی داشته با بافتن یک شکل آدم در اندازه واقعی‌اش مهارت خود را در بافتن بسنجد. این مادر ۳۷ ساله، دو پسر ۱۱ و ۱۲ ساله دارد و طبق گفته‌های خودش، عروسکی که بافته است مشخصه‌هایی ترکیبی از هر دو فرزندش را داراست. پسرهایش هم کمک بسیاری برای بافتن عروسک به او کرده‌اند و این کار را یک پروژه بامزه خانوادگی می‌دانند.







پاپ کورن نخورید!

این مرد خواستار ممنوع شدن پاپ کورن در سالن‌های سینماست! **"مایک شاتن"** ۳۹ ساله که اهل نیوکاسل بوده و در شمال شرق انگلستان زندگی می‌کند، علاقه فراوانی به سینما دارد. اما دیگر خسته شده است و می‌گوید که تجربه و لذتی که می‌خواهد از فیلم‌های قشنگ سینمایی ببرد، هر بار با صدای ناخوشایند جویدن پاپ کورن توسط تماشاگران خراب می‌شود! او آخرین کابوسی را که دیده بود جدیدترین فیلم از سری فیلم‌های جنگ ستارگان عنوان کرد و اینکه با ذوق و شوق فراوانی به سالن سینما رفت، اما کودکانی که یکسره مشغول خوردن پاپ کورن بودند نگذاشتند از فیلم لذت ببرد. همین باعث شد که او درخواستی به دادگاه ارائه کند که براساس آن فروش و مصرف این خوراکی در سالن‌های سینما ممنوع شود. البته چنین اقدامی برای اینکه مورد بررسی قرار گیرد حداقل به چند هزار امضا و تایید کننده نیاز دارد، اما در کمال تعجب در همین مدت چند روزه هم توانسته است چند صد امضا جمع آوری کند. او در دفاع از درخواست خود اظهار داشت که پیام‌های ابتدایی فیلم و قوانین سینما همواره به ما گوشزد می‌کنند که هنگام پخش فیلم ساکت باشیم، اما پر سر و صداترین خوراکی را در سالن‌های نمایش فیلم می‌فروشند. به نظر او پاپ کورن یک خوراکی پر سر و صدا، بدبو و بی‌مزه است. البته او به این کارها اکتفا نکرده و بیرون سالن‌های سینما برگه‌های تبلیغاتی پخش می‌کند که در آن مردم را به نخریدن پاپ کورن در سینما و حمایت از نظرسنجی‌اش دعوت کرده است.





اسرار شخصی، حال زندانیان را اداره که چون رها شود، تسلط بر آنها غیر ممکن است

● آزور شیرمهاود



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

ذبیح‌ا... منصوری مترجمی که مؤلف بود!

وقتی زنده یاد "احمد شاملو" در یکی از سخنرانی‌هایش در خارج از کشور، مرتکب اشتباه شد و حماسه سرای بزرگ ما حکیم "ابوالقاسم فردوسی" را با نامیدن "مش ابوالقاسم" به باد تمسخر گرفت، (و صد البته پاداش خود را نیز با پرتاب گوجه فرنگی گندیده دریافت کرد!) همان موقع آقای "عطارپور" طنزنویس باذوق کشورمان، طنز جالبی ساخته و پرداخته کرد که مضمونش چنین بود:

او برای دیدار با این حکیم شعر پارسی به آن دنیا سفر کرد تا این خبر ناگوار را به گوش او برساند. "فردوسی" از او پرسید: "پسرم، آن چکامه سرای ایرانی، این ناسزاها را به چه زبانی به من داد؟

پاسخ داد: زبان پارسی.

فردوسی گفت: همین بس است. باکی از آن نیست که چه ناسزایی به من گفته، شادمانی‌ام از آن روست که این ناسزاها را به زبان پارسی ادا کرده است!

بی سبب نبود که گفتم:

بسی رنج بردم در این سالْ سی

عجم زنده کردم بدین پارسی

اگر این حکیم والامقام، فرهنگ ما را که در حال فراموشی بود زنده و زبان ما را حفظ کرد، زنده یاد "ذبیح ا... منصوری" هم ذوق مطالعه تاریخی و کتاب خوانی را در مردم ما بالا برد. هنگامی که از تک تک دوستان فرهیخته خود می‌پرسم چگونه کتاب خوان شدند، پاسخ می‌دهند: "با کتاب‌های ذبیح ا... منصوری"! اما این سکه، دورو دارد. اگر مترجم شیرین قلم کتاب‌هایی چون "سینوهه"، خواجه تاجدار، غرش طوفان، ژوزف بالسامو، قلعه الموت و بیشتر کتاب‌های "موریس مترلینگ"... به جای آنکه مترجم شود، محقق یا مولف می‌شد، شاید نامش به عنوان یکی از بزرگترین محققان و مولفان این کشور به ثبت می‌رسید و بسیاری از سوءتفاهم‌ها درباره اصالت ترجمه‌هایش از میان می‌رفت.

او آثار پاره‌ای از نویسندگان گمنام و ناشناخته جهان را که به منزله جنازه توی تابوت بود، می‌گرفت و با افزودن معلومات و اطلاعات وسیع و قدرت تجسم خارق العاده خود، آنها را از نو زنده می‌کرد و باعث شهرت آن نویسنده‌ها می‌شد! راست یا دروغ، شنیده‌ام وقتی کتاب کوچک یک نویسنده خارجی را که او به زبان فارسی ترجمه کرده بود به آن نویسنده نشان دادند و برایش به زبان مادری خواندند، سخت تعجب کرد و گفت باورم نمی‌شود که در مملکت شما چنین دانشمند بزرگی وجود داشته باشد. او به راستی کتاب مرا غنا بخشیده و آن را کامل کرده است! تنها کاری که "ذبیح ا..." کرده بود آن بود که محفوظات خود را بر آن کتاب افزوده بود، آن هم در پاورقی یک مجله!

"منصوری" برای آنکه شندرقاز پول بیشتری از مدیر مجله گیرش بیاید، این اضافات را هنگام ترجمه به آن می‌افزود. خودش می‌گفت: "چون در مجله‌ها، "پانوشت" معمول نیست، ناگزیر بودم اطلاعات را به این صورت داخل مطلب کنم و بعداً هم به همین صورت کتاب شد. اما بهتر بود این اطلاعات، به صورت پانوشت درمی‌آمد تا مردم خیال نکنند که من، دخل و تصرفی در ترجمه انجام داده‌ام!"

این هم برای خودش نظری بود، اما بعدا وقتی شنیدم که از یک جزوه ۲۰ صفحه‌ای که توسط "مارسل بریون" عضو فرهنگستان فرانسه درباره "تیمور لنگ" گردآوری شده بود، یک کتاب قطور ۶۰۰ صفحه‌ای، اما شیرین و خواندنی ساخت که در حدود ۶۰ شماره به صورت پاورقی، هر هفته در مجله "سپید و سیاه" آن زمان چاپ می‌شد، این استدلال در نظرم رنگ باخت!!



موضوع، موقعی برملا شد که "امیرعباس هویدا" نخست وزیر وقت ایران از دکتر "علی بهزادی" مدیر مجله "سپید و سیاه" خواست که اصل این کتاب را برایش بفرستد زیرا به این پاورقی با عنوان "منم تیمور جهانگشا" علاقه‌مند شده بود و مایل بود اصل این کتاب را به زبان فرانسه بخواند! اما "ذبیح ا... منصوری" به رغم اصرار دکتر "بهزادی" از تحویل دادن اصل کتاب طفره می‌رفت. تا آنکه یک روز از "رو" رفت و با شرمندگی کتاب ۲۰ صفحه‌ای "مارسل بریون" را ــ که با حروف درشت چاپ شده بود ــ روی میز دکتر بهزادی گذاشت و زیر لب گفت: "ببخشید، برای همین از آوردن کتاب خودداری می‌کردم!!"

نگاه دکتر "بهزادی" ــ از اینکه ناگهان دید کوه، موش زایید! ــ واقعاً تماشایی بود! مانده بود به نخست وزیر مملکت چه جوابی بدهد؟!

البته همیشه این جور نبود. زبان فرانسه را به خوبی می‌دانست و اگر کتابی پرمایه بود، چیزی به آن نمی‌افزود. یک روز، درباره پانوشت‌هایی که در کتاب‌هایش انجام می‌داد، از او پرسیدم: استاد، فکر نمی‌کنید خیلی از پانوشت‌ها، در کتاب‌هایتان توضیح واضحات است و ممکن است به شعور خواننده توهین شود؟

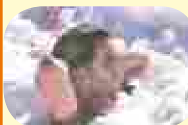
او با همان ادب و نزاکتی که همیشه به کار می‌برد در مقام دفاع، داستانی برایم تعریف کرد که زبانم بسته شد. او گفت: در جوانی، یک روز همراه پدرم به یک روستا رفتیم. پدرم کارهای ملکی و حقوقی داشت و مرا هم همراه برده بود. برای آنکه حوصله‌ام سر نرود، از تهران یک کتاب خریدم که یکی از مترجمان آن زمان ترجمه کرده بود (نام کتاب و مترجم آن را ذکر کرد، اما در حال حاضر فراموش کرده‌ام) او گفت: وقتی شروع به خواندن کردم، دیدم خیلی جاهایش برایم مبهم است. در آن روستا، کتابخانه عمومی وجود نداشت تا با مراجعه به آن، احتمالاً مشکل خود را حل کنم. خلاصه، توی دلم هر چه بد و بیراه بود نثار نویسنده و مترجم کتاب کردم! البته بیشتر مترجم را مقصر می‌دانستم، چون درباره نکات مبهم، زحمت توضیح به خود نداده بود. حال، هر وقت کتابی ترجمه می‌کنم تنها به فکر شما بچه شهری‌های پایتخت‌نشین نیستم که همه جور امکانات در اختیارتان هست، بلکه حساب آن روستایی یا شهرنشین کوچکی را می‌کنم که می‌خواهد زیر کرسی لم بدهد و کتاب مرا بخواند. و امکان مراجعه به کتابخانه عمومی یا مراکز فرهنگی را هم ندارد!

زنده یاد "ذبیح ا... منصوری" بیش از هفتاد سال از عمرش را قلم زد و به روایتی بیش از هزار کتاب و پاورقی و مقاله از خود به یادگار گذاشته است. تیراژ کتاب‌های او حتی بعد از انقلاب، در تاریخ نشر ایران بی‌سابقه بود! "ذبیح ا... منصوری" قامتی متوسط، پوستی سبزه و چشم‌هایی ریز داشت. همیشه کلاه شاپوی بزرگی بر سر می‌گذاشت که بیشتر، قیافه‌اش شبیه گانگسترهای آمریکایی دهه ۴۰ می‌شد! مردی خوش خو و گوشه گیر و متواضع بود. همیشه در سلام و ادای احترام، پیشدستی می‌کرد، هر چند که طرف مقابل او یک کودک باشد! به حرف بامزه شما می‌خندید، جوری که دهانش تا بناگوش باز می‌شد، اما خنده‌اش کمترین صدایی نداشت! نام واقعی او در شناسنامه‌اش "ذبیح ا... حکیم الهی" بود، اما به نام "ذبیح ا... منصوری" می‌نوشت! او دو ویژگی دیگر هم داشت که احتمالاً کمتر کسی از آن خبر دارد. بد نیست در پایان، به این دو اشاره کنم:

یکی اینکه کلمات را درشت می‌نوشت، به طوری که گاهی هر سطر او، از چهار پنج کلمه تجاوز نمی‌کرد! دیگر اینکه شاید ندانید که او زمانی ــ قبل از پرداختن به کار ترجمه و نگارش ــ با نام شناسنامه‌ای خود، یک "بوکسور" یا مشت زن بود که چندین بار هم به مقام قهرمانی رسیده بود!

یک جوان یزدی رکورد شکست

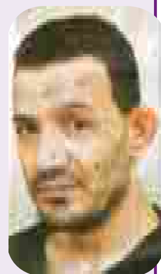
یک پسر جوان یزدی در یزد رکورد جهانی ماندن زیر برف را شکست.



چندی پیش "سپهر کارگر" در پیست سخوید یزد و در حضور "رئیس کمیته ثبت رکوردهای ملی، دو ساعت و پانزده دقیقه و سی ثانیه زیر برف ماند و رکورد **"ویم هوف"** هلندی را شکست. سپهر کارگر در تلاش است این رکورد را در کتاب ثبت رکوردهای گینس ثبت کند، چرا که او برای این کار تلاش زیادی کرده است. "ویم هوف هلندی" در ۱۸ اکتبر سال ۲۰۱۳ موفق شده بود، یک ساعت و پنجاه و سه دقیقه و دو ثانیه زیر برف بماند و رکورد خود را در کتاب گینس به ثبت برساند.

شکارچی موتورهای مسافرکش لو رفت

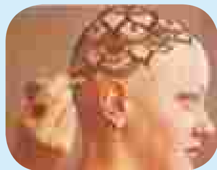
مرد تبهکاری که با دو شگرد خاص مسافرکش‌های موتورسوار را شکار می‌کرد، دستگیر شد.



چندی پیش گشت پلیس آگاهی تهران در میدان منیریه وقتی با رفتارهای غیرعادی یک موتور سوار برخورد کرد، دستور ایست داد. در بررسی از وی مشخص شد که ۲۴ ساعت پیش این موتور در حوالی گیشای تهران به سرقت رفته است و در بازجویی از مرد جوان او گفت: موتور در گوشه‌ای از خیابان بوده که آن را سرقت کرده است، اما وقتی مالباخته شناسایی شد، فاش کرد که این مرد که **ایرج** نام دارد، در نقش مأمور پلیس آگاهی ابتدا اعتماد سازی کرده و بعد با خونسردی دست به سرقت زده است. **مالباخته گفت**: در ایستگاه متروی ۱۵ خرداد منتظر مسافر ایستاده بودم که ایرج برای رفتن به بیمارستان میلاد سوار موتورم شد، در بین راه این مرد خود را مأمور پلیس آگاهی معرفی کرد و حتی کارت شناسایی‌اش را هم نشان داد و ادعا کرد که برای تهیه گزارش از یک مجرم به بیمارستان می‌رود و به این بهانه زمانی که به مقابل در اورژانس بیمارستان رسیدیم، چند برگه در قالب پرونده به من داد و خواهش کرد تا آنها را به دست یکی از همکارانش در داخل بیمارستان برسانم من نیز برای همکاری با پلیس، از موتور پیاده شدم و پس از گرفتن پرونده به سمت اورژانس بیمارستان حرکت کردم که در همین زمان وی موتورسیکلتم را سرقت کرد. یکی دیگر از موتورسواران مسافرکش وقتی مرد تبهکار را شناسایی کرد، گفت: در ایستگاه متروی گلوبندک منتظر مسافر ایستاده بودم که این مرد سوار موتورم شد و هنوز مسافت زیادی نرفته بودم که ناگهان در پهلوی خود احساس دردی شدید کردم و متوجه شدم که وی از پشت سر یک سرنگ را وارد بدنم کرده است و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که بیهوش شدم و زمانی که چشم باز کردم در داخل بیمارستان بودم و فهمیدم ۱۰ روز است بیهوش هستم. بنابراین، مرد تبهکار چاره‌ای جز اعتراف نداشت و در حال حاضر هم شش مالباخته او را شناسایی کرده‌اند و مقام قضایی هم برای شناسایی دیگر طعمه‌های این مرد تبهکار خواستار انتشار تصویر وی شد.

هنوز مهربانی موج می‌زند

"هولی ابوتر" ۳۹ ساله چهار سال است که ترسیم نقش‌های منحصر به فرد روی پوست را با هدف امید به ادامه زندگی برای بیماران سرطانی آغاز کرده است. هفته گذشته این هنرمند **"کار تتو با حنا"** را روی سر بیماری ۱۶ ساله که مبتلا به نوعی بیماری نادر بود به پایان رساند و این دختر ۱۶ ساله که امکان تامین هزینه‌های کلاه گیس را نداشت، با این عمل خیر دوباره به زندگی لبخند زد و اجازه نداد بیماری روحیه‌اش را در برابر مشکلات تضعیف کند. این هنرمند موفق می‌گوید: برای زنان از دست دادن موها در شرایط بیماری می‌تواند معادل آسیب پذیر بودن زنانگی‌شان باشد و تاکنون بهترین جایگزین برای این موضوع کلاه گیس بود، اما بسیاری از کلاه گیس‌های موجود در بازار بی‌نهایت گران قیمت هستند و این موضوع باعث شد تا من با ترسیم نقش‌های زیبایی که خودشان مشتاق آن هستند به صورت رایگان کاری کنم تا بتوانند با احساسات منفی کنار بیایند و مدت عمر کوتاه خود را لبخند بزنند. این هنرمند که در شبکه‌های اجتماعی طرفداران بیشماری دارد می‌گوید: رنج یک بیمار، رنج تمام بشریت است و وقتی می‌بینیم که یکی از همنوعان ما به سرطان یا هر بیماری دیگر دچار شده است، باید هر چه در توان داریم به کار گیریم تا گوشه‌ای از دردهایش را به هر طریقی شده التیام ببخشیم و اثبات کنیم که انسانیت هنوز در جهان موج می‌زند.





کباب مرگ در مرغداری

میهمانی در مرغداری، حادثه‌ای مرگبار را رقم زد و صاحب مرغداری و شاگردش کشته شدند و ۲ تن از میهمانان نجات یافتند.

جوان ۳۶ ساله‌ای به نام **"ولی محمد"** و کارگر مرغداری‌اش کریم که ۳۵ سال داشت، هفته گذشته دو دوست خود را به مرغداری دعوت کردند، اما ناگهان حادثه تلخی رقم خورد و شعله‌های آتش، مرغداری را با خاک یکسان کرد. بنابراین تیم‌های امداد و نجات بلافاصله خود را به روستای چهار برجی از توابع شهرستان تایباد رساندند و دو جوان را که به سختی خود را از مهلکه نجات داده بودند به بیمارستان تایباد اعزام کردند و از آنجا به بیمارستان امداد و مشهد فرستادند. اما صاحب مرغداری و شاگردش در آتش سوختند. دو جوان نجات یافته هم در بازجویی اظهار داشتند: داخل آشپزخانه مرغداری سرگرم پختن کباب بودیم که ناگهان دچار سرگیجه و حالت تهوع شدیم و چون به در خروجی نزدیک بودیم به هر سختی که بود، خود را بیرون کشانده و بیهوش نقش زمین شدیم و دیگر چیزی نفهمیدیم. وقتی چشم باز کردیم در بیمارستان بودیم. رئیس پلیس تایباد هم در این باره گفت: استفاده از وسایل گازسوز غیراستاندارد و نشت گاز علت مسمومیت شدید این چهار جوان و وقوع انفجار مهیب بوده که متاسفانه منجر به مرگ صاحب مرغداری و شاگردش شده است. با توجه به اظهارات این دو جوان و بررسی پلیس، تحقیقات بیشتر ادامه دارد.

اندیشیدن مفید است، ولی برای شادمانی نباید زیاد در جزئیات اندیشید
● گوستاو لوبون

سلسله‌ی قاجار

ناصرالدّین شاه، قبله‌ی عالم و هوس‌هایش

در شماره‌ی پیش از فرقه بهائیت مطالبی خواندید و زندگینامه حسینعلی نوری یا بهاءالله را برای شما تعریف کردم و گفتم معتقد بود مثل پیامبر اسلام اُمّی است و سواد مکتبی ندارد اما شواهد تاریخی می گویند چنین نبوده. طبق نوشته‌های خودش که به عربی است، خود را خداوند می دانست و می گفت در خدا زاده شده. این فرقه تأثیرهایی بر دولت قاجار داشت، شهرها و راه‌ها هم ناامن شدند و ترور یسم رواج یافت. این را نیز خواندید که ناصرالدین شاه در آن اوضاع در هم ریخته عاشق جیران شد. جیران پسری به اسم محمدقاسم زایید و با اینکه خیلی‌ها مخالف بودند، پسرش را ولیعهد کرد. چند روز بعد ولیعهد مُرد و حال شاه قاجار بسی بد شد.

ماجرای ناموسی و کاتِ ایران و انگلیس

با اینکه قراردادهایی بود که در آنها مقرر شده بود ایران و انگلیس در کارهای داخلی یکدیگر دخالت نکنند، انگلیس اهمیتی نمی‌داد و دخالت‌هایی می کرد از جمله به ایرانیانی که سری در سیاست داشتند و با شاه مخالف بودند، پناهندگی سیاسی می‌داد حتی برخی را در سفارتخانه انگلیس در ایران پناه می‌داد و از آنها حمایت می کرد. ناصرالدین شاه که خود را قبله عالم و سلطانی مقتدر می‌دانست، از این موضوع ناراحت بود. یکی از کسانی که شاه را تشویق کرد که در برابر نفوذ روزافزون انگلیس مقاومت کند، میرزا **ملکم‌خان** بود که مترجم شاه و از معلم‌های مدرسه دارالفنون بود. تحلیل‌های سیاسی او از دخالت‌های بریتانیا در شاه اثر کرد ولی قدرتش را انداشت که با آنها در بیفتد بنابراین دنبال بهانه‌ای محکمه پسند بود تا بریتانیا را وادار کند دیگر به مخالفان شاه پناه ندهد. این بهانه در ۱۲۷۲ قمری به دست شاه افتاد:

ناصرالدین شاه باجناغی داشت به نام میرزا **هاشم نوری** که به سفارتخانه بریتانیا پناهنده شد. نام همسر او پروین خانم بود که خواهرِ تاج‌الدوله، زن عقدیِ شاه بود. هاشمِ نوری و پروین خانم در قلهک که محل زندگی **سِر چارلز موری مارلینگ**، سفیر انگلیس بود، ساکن شدند. خانه خودشان هم چسبیده بود به سفارت انگلیس. خیلی زود شایعاتی سرِ زبان‌ها افتاد که می گفتند پروین خانم و چارلز موری روابطی دارند. این شایعه‌ها غیرت شاه را جنباند و از چند مجتهد فتوا گرفت که برای جلوگیری از فحشا، پروین خانم را به خانه برادرش انتقال دهند. سربازان شاه رفتند و پروین خانم را با خود بیرون آوردند. چارلز موری هم بیکار ننشست و پیش برخی از مجتهدها رفت و فتوایی گرفت که چون پروین خانم شوهر دارد، کسی حق ندارد او را به زور از مسکنِ شوهرش دور کند. چارلز این فتوا را به کارکنان سفارت داد و گفت بروند و پروین خانم را بیاورند.

ناصرالدین شاه به خدمه سفارت بریتانیا گفت در کارهای ناموسی ما دخالت نکنید و گرنه جوی خون راه خواهم انداخت. چارلز موری بار دیگر افرادش را فرستاد و پروین خانم را خواست و همین اصرارش باعث شد که درباریان و مردم بیشتر باور کنند که چارلز به پروین خانم نظر دارد بنابراین پروین خانم را به انگلیسی‌ها ندادند. چارلز به ناصرالدین شاه اخطار داد که یا پروین خانم را می دهی، یا با شما قطع رابطه خواهیم کرد. و سرانجام در ۱۷ ربیع‌الاول ۱۲۷۲ چارلز دستور داد پرچم بریتانیا از سفارت انگلیس پایین کشیده شد و ایران و انگلیس وارد قطع رابطه شدند.

کمی بعد روزنامه وقایع اتفاقیه درباره احساساتِ ضد انگلیسی ناصرالدین شاه چنین نوشت: "شاه در جمیع نامِلایماتی که از ابتدای سلطنتش دیده سکوت کرده است ولی حال غیرت و کینه او زیادتی بر حوصله و حلمش کرده است و چنان معلوم می‌شود که حال، تاج و تخت سلطنت را نمی‌خواهد مگر برای انتقام."

جنگ هرات

کمی پس از اینکه ایران و انگلیس قطع رابطه کردند، ناصرالدین شاه به پنج استان ایران فرمان داد سربازان و تجهیزات جنگی خود را جمع و جور کنند و به قشونِ سلطان مراد حسام‌السلطنه بپیوندند و به هرات لشکر بکشند. این سلطان‌مراد، عموی شاه بود و سپاهیان استان‌ها را گرد آورد و به هرات رفت و آنجا را محاصره کرد. قبلاً یادتان هست که خوانده بودید انگلیس اصلاً دوست نداشت افغانستان به ایران برگردد زیرا افغان‌ها مانعی بودند برای حمله ایران به هند که بریتانیا در آنجا منافع هنگفتی داشت.


چارلز موری

کمی پس از محاصره هرات، سفیر انگلیس در استانبول به ایران اطلاع داد که کشورش حاضر است برای آشتی و برقراری دوباره روابط دیپلماتیک و اقتصادی با ایران مذاکره کند. ناصرالدین شاه، ملکم‌خان را به استانبول فرستاد ولی انگلیسی‌ها حاضر نشدند او را به‌عنوان نماینده بی‌طرف ایران بپذیرند و گفتند ملکم‌خان دست پرورده فرانسوی‌هاست و مذاکره‌ای نشد. در ۱۹ رمضان همان سال دولت بریتانیا به دولت ایران اخطار داد که باید محاصره هرات را رها کند. از سوی فرمانده لشکر قاجار از آن محاصره نتیجه‌ای نگرفته و همین‌طور سربازان خود را اطراف قلعه‌ها نشانده بود. شاه تصمیم گرفت به عمویش بگوید محاصره را رها کند و به خراسان عقب بنشیند ولی رجال سیاسی او را از این کار منصرف کردند و پیشنهاد دادند شاه از ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه کمک بخواهد تا اختلافات ایران و انگلیس را حل کند. شاه هدایایی برای او فرستاد از جمله نشان شیر و خورشید، تمثال همایونی و چندین رشته مروارید. از سویی هم به آمریکا پیشنهاد داد با ایران پیمان دوستی ببندد و حتی ایران حاضر است به آمریکا اجازه دهد در خلیج فارس پایگاه‌های نظامی بسازد تا فشاری باشد برای انگلیس. آمریکا با این پیشنهاد اغوا نشد و گفت تمایلی ندارد که نیروی دریایی خود را با نیروی دریایی انگلیس درگیر کند. ناصرالدین شاه از آمریکا خواست اقلاً به ما کمک مالی کنید تا بتوانیم انگلیس را برانیم. آمریکا به این درخواست هم جواب منفی داد.

بریتانیا بلافاصله پس از اخطار دوم خود به ایران، جزیره خارک را تصرف کرد و به دولت قاجار خبر داد که "خارک را گرفتیم. حالا اگر می خواهید با شما صلح کنیم و دوباره روابط سیاسی و اقتصادی داشته باشیم، شرایطی داریم." یکی از آن شرایط عزل صدراعظم ایران بود، دیگری واگذاری بندرعباس به بریتانیا.

دو هفته پس از اینکه این شرط و شروط به نماینده ایران ابلاغ شد، هرات به دست قاجاریان فتح شد. ایران که فکر می کرد با فتح هرات برگ برنده‌ای دارد، آماده شد تا با بریتانیا مذاکره کند. در آن مذاکره بریتانیا اعتماد به‌نفس بیشتری داشت زیرا خارک در تسخیرش بود و زورش می‌چربید و بر شرایط سنگین خود پافشاری کرد. ناصرالدین شاه هم به امین‌الملک که نماینده ایران بود، گفت کوتاه نیاید زیرا ما هم هرات را گرفته‌ایم.

معاهده‌ی پاریس

همان روزها یک شاهزاده هندی به نام محمد نجف میرزا از دهلی به دربار قاجار پناهنده شد و گفت برادرزاده بهادرشاه، آخرین شاه گورکانیان هند است و رهبری مخالفانِ بریتانیا را در هند به دست گرفته و زود باشد که هندیان شورش کنند و حالا که ایران توانسته است هرات را بگیرد، اگر به هند بتازد، شورشیان هندی که انقلابی ضد انگلیسی راه انداخته‌اند، او را یاری خواهند کرد و ایران و هند از شر بریتانیا خلاص خواهند شد.

شاه ایران قانع شد ولی پیشروی نیروی دریایی بریتانیا در آب‌های خلیج فارس، شاه را از کمک به هندی‌های

شورشی منصرف کرد. وسط‌های ربیع‌الثانی ۱۲۷۳ بود وانگلیسی‌ها بندر بوشهر و اطرافش را گرفته بودند و بی آنکه کسی جلودارشان باشد، در خاک ایران پیشروی می‌کردند. در ماه رجب همان سال سپاه انگلیس که پر از سرباز هندی نیز بود، در جنگ خوشاب توانست خانلر میرزا، حاکم خوزستان را فراری بدهد و مناطق بیشتری را تسخیر کند.

خزانه ناصری خالی بود و شاه نمی‌توانست برای جنگ با انگلیسی‌ها که دیگر کاملاً وارد خاک ایران شده بودند، لشکری جرّار تهیه کند ناچار حاضر شد شرایط صلح را بپذیرد. امین‌الملک به فرانسه رفت و با انگلیسی‌ها پای میز مذاکره نشست و معاهده پاریس نوشته و تصویب و امضا شد. در این معاهده، هرات به افغانستان برگشت و ایران کشور افغانستان را به رسمیت شناخت و از تمام حق و حقوق خود گذشت. انگلیسی‌ها هم کمی بعد بلوچستان را ضمیمه هند کردند و به شاهنشاه ایران فهماندند اگر می‌خواهد کشورش کوچکتر نشود، پایش را از گلیمش درازتر نکند. مقایسه کنید با پادشاهی مثل نادرشاه افشار و آغامحمدخان قاجار که چه هیبتی داشتند و ایران را چه بزرگ و ثروتمند کردند. یکی از دلایل ضعف قاجار پس از آغا محمدخان، بی‌کفایتی، لذت‌جویی و خودخواهی فتحعلی شاه و محمدشاه و ناصرالدین شاه قاجار بود.

ناصرالدین شاه فرنگی می‌شود!

پس از مرگ ولیعهد، مخالفان آقاخان نوری فعالتر شدند تا آنکه در یکی از سفرهای ییلاقیِ شاه که از مسیر سوهانک می‌گذشت، مردی روستاییِ جسدی را که از بستگان جیران بود، سر راه شاه انداخت و گفت این مرد با ظلم و جور آقاخان نوری هلاک شده است. شاه که خودش هم قبلاً درباره آقاخان چیزهایی شنیده بود، خشمگین شد و غروب همان روز به نیاوران برگشت و فرمان عزل نوری را صادر کرد. در آن زمان عزل و نصب‌ها به همین آسانی و با همین بهانه‌های حاشیه‌ای انجام می‌شد.

ناصرالدین شاه پس از عزل صدراعظم تصمیم گرفت دولتش را به سبک اروپایی‌ها اداره کند و در بیانیه‌ای که در ۲۳ محرم ۱۲۷۵ در وقایع اتفاقیه چاپ شد، کارهای دولت را بین شش وزارتخانه تقسیم کرد (وزارت داخله، امور خارجه، جنگ، مالیه، عدلیه و فوائد عامه). این شش وزارتخانه در شورایی به نام شورای دولت ساز ماندهی می‌شدند و تقریباً هیچکاره بودند زیرا طبق فرمان شاه، هیچ وزیری حق نداشت بدون مشورت با شاه، تصمیمی بگیرد. ناصرالدین شاه شورای دیگری هم راه انداخت به نام مصلحت‌خانه یا مجلس مشورت. اعضای این شورا فقط

در یکی از سفرهای ییلاقی شاه که از مسیر سوهانک می‌گذشت، مردی روستایی جسدی را که از بستگان جیران بود، سر راه شاه انداخت و گفت این مرد با ظلم و جور آقاخان نوری هلاک شده است

حق داشتند درباره برخی از مسائل رایزنی کنند و حق نداشتند بی‌اجازه شاه در کارهای سیاسی دخالت کنند. اعضای این مجلس ۲۵ نفر بودند که از میان رجال دیوانی منصوب می‌شدند. چند روز بعد روزنامه وقایع اتفاقیه اعلام کرد که شاه مقام صدارت عظمی را منسوخ کرده است.

ناصرالدین شاه می‌خواست ایران را به سبک اروپایی‌ها اداره کند اما دید آن شیوه باعث می‌شود اقتدار ضعیفش ضعیف‌تر شود بنابراین برای نشستن بر منصب اقتدارش به سیاست دیکتاتوری روی آورد که با سیاست اصلاح‌طلبی‌اش تضاد داشت و قبلاً که گفته بود می‌خواهم اروپایی شوم، دیکتاتوری پیشه کرد. نخستین قدمش هم کارهایی برای انحلال مصلحت‌خانه بود زیرا اعضایش استقلال رأی نشان داده بودند. شاه این مجلس را یواش یواش کنار گذاشت. او ضمناً نمی‌توانست به اصلاح‌طلبان که از رجال بودند، اعتماد کند دلش هم نمی‌خواست افراد جوان را به دولت راه دهد بنابراین همه کارها را در ید قدرت خودش قبضه کرد.



پروین خانم

از سرنوشت جیران هم باخبر شوید: به بیماری سل دچار شد و به گزارش هنری رابینسون که وزیر مختار انگلیس بود، همین که شاه متوجه شد جیران مسلول شده، علاقه‌اش را به او از دست داد و دیگر تنهایش می‌گذاشت و دنبال عیاشی می‌رفت. جیران در جمادی‌الثانی ۱۲۷۶ پس از مدت‌ها بیماری درگذشت. شاه در مراسم خاکسپاری او شرکت نکرد و از تهران رفت. حالا که جیران مرده بود، مهدعلیا که مادر شاه بود، میدان را خالی دید و خواست مظفرالدین میرزا را ولیعهد کند. شاه از این پسرش هیچ خوشش نمی‌آمد و حتی نوشته‌اند از او بیزار بود ولی چون مادر مظفرالدین میرزا از قاجارها بود مهدعلیا هم از او طرفداری می‌کرد، ناصرالدین شاه یک سال و چند ماه پس از مرگ جیران او را به ولیعهدی منصوب کرد. این تصمیم به سود شاه بود زیرا با این کارش رضایت مهدعلیا و بزرگان قاجار را جلب می‌کرد ضمناً عباس میرزا نیز که مدعی ولیعهدی بود، ساکت می‌شد.

یک ذرّه به عقب برگردیم تا معلوم شود عباس میرزا کیست؟ او برادر ناتنی شاه بود. هنگامی که به شاه سوءقصد شد، قبله عالم، سلطان معین‌الدوله خردسال را به ولیعهدی برگزید و قرار شد یک نفر وزیر ولیعهد شود. سفیران بریتانیا و روسیه به شاه گوشزد کردند که عباس میرزا شایسته‌ترین کسی است که می‌تواند وزیر ولیعهد شود اما مهدعلیا مادر شاه مخالف بود و توانست شاه را نیز مخالف کند. کمی بعد دار و دسته مهدعلیا به عباس میرزا تهمت زدند که در ماجرای ترور شاه دست داشته و شاه را قانع کردند او را مجازات کند. شاه تصمیم گرفت برادر ناتنی خود را نابینا کند. این خبر به گوش سفرای روسیه و انگلیس رسید و آمرانه از ناصرالدین شاه خواهش کردند که نباید او را نابینا کند و سرانجام شاه راضی شد که فعلاً او را زندانی کند. مدتی بعد هم او را به عراق تبعید کرد.

قحطی بزرگ

در تابستان ۱۲۷۷ قمری خشکسالی و قحطی عظیمی بیشتر مناطق ایران را گرفت. آسمان بخیل شد، خاک خشکید و ترکید و بار نیاورد، مردم گرسنه ماندند و قاشق بر کاسه می‌کوفتند و نان می‌خواستند. نانواها آرد نداشتند. سیلوها خالی بودند و موش‌ها نیز چیزی برای خوردن نداشتند. بزرگان و اشراف و درباریان بی‌مشکل بودند و حالا حالاها چیزهای زیادی برای خوردن داشتند. آنها نانوایی‌ها را قُرُق می‌کردند و خدمتکارانشان آرد به نانوایی می‌بردند تا برای فلان شاهزاده نان بپزند. وقتی که نان پخته می‌شد، آن را در گاری می‌چیدند و رویش پارچه می‌کشیدند تا مردم نبینند ولی آدم که گرسنه باشد، عطر نان را از دور می‌شنود و گستاخ می‌شود اما هر وقت به گاری‌های نان حمله می‌کردند، راه به جایی نمی‌بردند زیرا هر گاری، چندین محافظ قلچماق و مسلح داشت که در تاراندن گرسنگانِ گستاخ مهارتی بلیغ و دردناک داشتند. مردمِ گرسنه سنگ به شکم می‌بستند و از بوی مَطبَخ‌های بزرگان مست می‌شدند و زمزمه شورش برمی‌داشتند و تقصیر خالی بودنِ سیلوها را گردن دولت می‌انداختند. نخستین شورش‌های گرسنگی در تبریز آغاز شد و خیلی زود به سراسر ایران سرایت کرد. در دوران خشکسالی و قحطی به مردم بسی سخت گذشت و ایران که ویران بود، مخروبه هم شد.



زنان حرمسرای ناصرالدین شاه

ادامه دارد

هدف نهایی مبارزه ما، دوستی با تمام مردم دنیاست
● مهاتما گاندی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۹۰

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



خاطرات کلانتر

انتقام پیرمرد...

ـ آقا، ما اگر نخواهیم از این معجون شما بخوریم باید با کی صحبت کنیم؟

این را "محسن" گفت، اما استوار که از یک هفته قبل به این نتیجه رسیده بود که خوردن روزانه دو لیوان جوشانده مخصوص، که از گل گاوزبان و یک داروی گیاهی دیگر درست کرده بود باعث آرامش اعصاب می‌شود، همچنان با لیوان جوشانده بالای سر محسن ایستاده و مشغول تشویق او بود.

ـ چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی محسن جان؟ بابا، این جوشانده معجزه می‌کنه. اصلاً همین که اینطوری سر هیچی اعصابت خرد میشه، دواش همین جوشانده منه... من که بد تو رو نمی‌خوام جناب سروان. اصلاً دقت کردی بقیه پرسنل چقدر مشتاق این معجون هستند؟ چون تاثیرش رو دیدند... درسته دوستان؟

سرگرد صادقی، گروهبان پورهمت، سروان فربد و یکی، دو تا از پرسنل وظیفه که طرف صحبت استوار بودند، همگی به خاطر رودربایستی که با او به عنوان مسن‌ترین پرسنل کلانتری داشتند جرات نمی‌کردند حرف دلشان را بزنند! سرگرد صادقی که آرام رفت داخل اتاقش، سروان فربد خود را با پرونده "مرد کولر دزد" که قرار بود از او بازجویی کند سرگرم نشان داد و... تا محسن با خنده و شوخی، خون به جگر استوار کند:

بیا... دیدی؟ ماشاا... چقدر تاییدت کردند کریمی!

استوار داغ کرد و طبق معمول تنها کسی را که هرگز جرات نمی‌کرد بر خلاف میل او حرف بزند شاهد گرفت و رو کرد به پورهمت و گفت:

ـ تو بگو گروهبان! قبول داری تو این یک هفته که از معجون بی‌نظیر من استفاده می‌کنی، اعصابت آرام شده؟

پورهمت که می‌دانست اگر بر خلاف میل استوار جواب بدهد تا یک هفته باید قهر واخم او را تحمل کند، و از سوی دیگر خودش هم از طعم تلخ آن معجون فراری بود، کمی مِن مِن کرد و گفت:

ـ بله سرکار استوار... حق کاملاً با توئه... اصلاً از روزی که این معجون رو می‌خورم خیلی ریلکس شدم و حتی با مجرمین و خلافکارها هم با آرامش حرف می‌زنم. همین امروز صبح، وقتی دیدم تو صف اتوبوس، یک جیب‌بر حرفه‌ای داره جیب یک پیرمرد رو خالی می‌کنه، بر خلاف گذشته که می‌پریدم و دستش رو می‌گرفتم و دستبند رو روی مچش قفل می‌کردم، رفتم جلو و با اعصاب آرام بهش گفتم:

ـ جناب جیب‌بر... دوست خلافکار من! انگیزه‌ات چیه که دستت رو کردی داخل جیب این پیرمرد؟

پورهمت می‌گفت و بچه‌ها آرام و بی‌صدا می‌خندیدند. محسن اما نتوانست جلوی انفجار خنده‌اش را بگیرد و آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد و رو به گروهبان گفت: "دمت گرم پورهمت... یک پرس چلو برگ پیش من داری با این تکخالت!"

اما همین که نگاه پرسنل به چهره استوار افتاد، همگی ساکت شدند! از آن لحظاتی بود که کریمی دست کمی از یک بشکه باروت نداشت، و بیشتر از همه از دست آن دو نفر شاکی بود؛ اول رو کرد به گروهبان:

ـ یک چلوکباب برگی نشونت بدم که از بغلش دو سیخ چنجه و چهار سیخ جوجه هم دربیاد... منو مسخره می‌کنی پورهمت؟

ـ من غلط کردم استوار... بابا شوخی کردم و...

این را پورهمت گفت و استوار رو به محسن ادامه داد: و اما تو... یادته یک "اورکت آمریکایی" داشتم که خیلی ازش خوشت می‌اومد؟ به خدا قسم تصمیم داشتم برای روز تولدت بهت هدیه‌اش کنم، اما حالا یک لنگ حمام هم بهت نمیدم آقا محسن!

محسن که عاشق آن "اورکت" بود کم آورد و خنداخند گفت:

ـ این حرف‌ها چیه کریمی جون؟ اصلاً اون پارچ معجون رو بده همش رو سر بکشم... اورکت رو هم نمی‌خوام...

سرگرد صادقی از اتاقش بیرون آمد و رو به من گفت: کلانتر الان یکی زنگ زد که توی کوچه "صالحی" یک نفر رفته روی پشت بام و می‌خواد خودکشی کنه! میگن یه دختر جوونه که طناب دارو انداخته گردنش!

رو کردم به کریمی و گفتم: "استوار ماشین رو روشن کن! محسن تو هم باهاش برو..."

محسن چشمکی زد و گفت: "معلومه که میرم... رفیقمه، نوکرش هم هستم... هر معجونی هم بده می‌خورم... اون اورکت آمریکایی هم که خیلی بهم میاد و کریمی جون قرار بود به عنوان کادوی تولدم بهم بده نمی‌خوام. اگر اصرار هم کنه نمی‌خوام!"

استوار نگاهی به من انداخت و خندید و رو کرد به محسن: من چرا با توی دیوونه رفیق شدم، خودم هم نمی‌دونم!

ـ چون رفیقتم و دوستم داری و...

نگذاشتم حرف محسن تمام شود:

"آقایون به جای اینکه واسه هم نوشابه باز کنین بجنبید که فکر کنم دختره خودکشی کرد!"

دوتایی با عجله وارد حیاط شدند و سوار بر ماشین از کلانتری زدند بیرون. رفتم به اتاق سرگرد و گفتم:

ـ آقای صادقی بالاخره این دکتر داروساز قلابی که به مریضاش داروهای "دست ساز" خودش رو می‌داد و چند نفر هم مسموم شدن، اعتراف کرد؟

ـ نه کلانتر... زیر بار نمیره... میگه یه ویزیتور براش این داروها رو میاره، اما وقتی میگم اسم و آدرس طرف چیه، میگه ازش آدرسی ندارم و همیشه اون به من زنگ می‌زد...

صحبتمان تمام نشده بود که سر و صدای دو زن و یک مرد که زن و شوهر و مادرشوهر بودند، کلانتری را پر کرد. پورهمت داشت با آنها حرف می‌زد. به اتاقم که برگشتم صدایش کردم و ماجرا را پرسیدم که گفت:

ـ این پیرزنه از قرار معلوم با عروسش ناسازگاره، یعنی دلش می‌خواسته پسرش با خواهرزاده‌اش عروسی کنه، اما پسرش عاشق این زن شده و باهاش ازدواج کرده. مادرشوهر هم بعد از یک سال که هزار تا دعوا و جنجال راه انداخته چند روز قبل به قول خودش با داروی "نفرت" عروسش رو چیزخور کرده و دختره کم مونده بوده بمیره، حالا هم اومده از مادرشوهرش شکایت کنه. شوهرش هم بدبخت سر دوراهی مونده، یعنی زنش میگه اگر نگذاری شکایت کنم، طلاق می‌گیرم. از اون طرف هم دلش نمیاد مادرش رو بندازه زندان!

به پورهمت گفتم زن جوان را تنهایی به اتاقم بفرستد و به او که اسمش فریبا بود، گفتم:

"دخترم حق داری شکایت کنی، اما یک نصیحت بهت می‌کنم. تو حتی اگر یک ساعت هم مادرشوهرت رو بندازی بازداشتگاه، مطمئن باش اولاً کینه این پیرزن نسبت بهت بیشتر میشه، ثانیاً تا آخر عمر این رفتارت تو ذهن شوهرت باقی می‌مونه و بعید نیست خیلی زود نفرت جای عشق رو تو دلش بگیره. درحالی که اگر گذشت کنی، اولاً مادرشوهرت احساس شرمندگی می‌کنه و از اون مهمتر، شوهرت تا آخر عمر مدیونت می‌شه!

فریبا که بغض داشت، لحظاتی اشک ریخت و "چشم" گفت و از پورهمت پرسید "چطوری باید

رضایت بدم؟"

گروهبان او را برد تا شکایتش را پس بگیرد و هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که سرگرد صادقی با عجله به اتاقم آمد و گفت:

ـ کلانتر، الان یکی از "خبربیار"های خودمون زنگ زد و یک خبر عجیب و حیرت‌آور گزارش کرد؛ ظاهراً یه نفر خونه "**رجب مهربان**" رو آتش زده و خود "رجب" رو هم توی خونه زندانی کرده و نمی‌گذاره کسی نجاتش بده، یعنی یک اسلحه گرفته دستش و دم در ایستاده و هیچکس جرات نمی‌کنه به خونه رجب نزدیک بشه. عجیب‌تر از همه اینکه، ظاهراً داخل خونه مواد مخدر هم بوده که به گفته مخبرمان، بوی تریاک تا چهار تا خیابان اون‌طرفتر هم رفته...

به سرعت از جا برخاستم و به پورهمت گفتم ماشین را روشن کند و خودم هم کلاه و اسلحه‌ام را برداشتم و داخل حیاط شدم. "رجب" یکی از موادفروشان سابقه‌دار آن منطقه بود که چندین مرتبه هم زندانی شده بود، اما چون هر بار فقط ده، بیست گرم تریاک از او به دست آمده بود، هیچ وقت بیشتر از شش ماه حبس نکشیده بود، این در حالی بود که همه یقین داشتند مقادیر زیادی مواد ـ هم هروئین و هم تریاک ـ در خانه‌اش دارد، اما جاسازی‌اش آنقدر مطمئن بود که علیرغم بارها تجسس در خانه‌اش، چیزی از او یافت نشده بود... پورهمت ماشین را زد بیرون و داشتم سوار می‌شدم که محسن و استوار از راه رسیدند و از قیافه‌شان پیدا بود که خیلی هم شاکی هستند. محسن را صدا زدم و گفتم: اون ماشین رو پارک کن و همراه کریمی بیا داخل ماشین ما... فقط عجله کن!

ثانیه‌ای بعد پورهمت گاز داد و چهار نفری به طرف خانه "رجب مهربان" در حرکت بودیم. محسن سوال کرد کجا می‌رویم که پاسخ داد:

"اول بگو خودکشی به خیر گذشت؟"

استوار پوزخند زد و محسن سری تکان داد و گفت: یعنی مسخره‌تر از این ندیده بودم. یه دختر جوان به اسم "**رزیتا**" که یک گربه کوچولو داشته، به اعتراض‌های پدرش که به شدت از حیوانات خانگی بدش میاد اهمیت نمی‌داده، ظاهراً "ملوس" خانم، یعنی همون گربه هم مدام می‌رفته تو اتاق پدر خانواده. اون هم وقتی چند بار به دخترش تذکر میده و نتیجه‌ای نمی‌گیره، تصمیم می‌گیره ملوس خانم رو سر به نیست کنه! اما وقتی رزیتا از مدرسه میاد و از قضیه باخبر میشه، کمی گریه می‌کنه و بعد دور از چشم خانواده‌اش میره روی پشت بام و در رو از پشت قفل می‌کنه و یک طناب دار درست می‌کنه و می‌بنده به نرده و حلقه رو هم میندازه گردنش تا از غم مرگ "رفیقش" خودش هم بهش بپیونده. پدرش که از قضیه مطلع میشه میره توی حیاط و قسم می‌خوره که گربه رو نکشته و فقط اونو داده به یکی از دوستانش. رزیتا خانم هم امر می‌کنه که اگر تا یک ساعت دیگه ملوس خانم اینجا نباشه خودم رو حلق آویز می‌کنم! خلاصه که یک صحنه مضحکی پیش اومده بود که بیا و تماشا کن!

پورهمت با خونسردی گفت "کاش یک لیوان معجون می‌خوردی جناب سروان تا اعصابت آروم بشه!"

این بار محسن لابد به خاطر اورکت نخندید، کریمی اما سر تکان داد و گفت: "جواب این خوشمزه بازی‌های امروزت رو به زودی میدم گروهبان ـ و قبل از اینکه پورهمت جواب بدهد از من پرسید: نگفتی کجا میریم کلانتر؟

قضیه را برایشان تعریف کردم و محسن با حیرت گفت: عجب... پس رجب مهربان بالاخره داره تقاص پس میده!... استوار پرسید: "راستی چرا به رجب میگن مهربان؟ این بابا که قیافه‌اش به "شمر" سور زده؟

محسن گفت:

ـ از بس نامرده بهش میگن "مهربان"! کارش اینه که جوون‌های ساده رو پیدا می‌کنه و ابتدا بهشون جنس مجانی میده و موقعی که معتادشون کرد، اون وقت مجبورشون می‌کنه براش جنس بفروشن تا بهشون مواد بده، واسه همین بهش لقب مهربان دادند!

داخل کوچه "تبریزی" که شدیم، غلغله جمعیت نمی‌گذاشت ماشین جلو برود. همانطور که "سرگرد صادقی" گفته بود، دود غلیظ و بوی تند تریاک فضا را پر کرده بود. با عجله از ماشین پیاده شدیم و به طرف خانه رجب که انتهای کوچه قرار داشت، راه افتادیم، که یک دفعه محسن با دیدن پیرمردی که عامل ماجرا بود، شوکه شد و گفت:

ـ عجب... این که پدر احسان خدابیامرزه؟! احسان تنها پسرش بود، زنش هم مرده بود و همه دلخوشیش تو زندگی به پسرش بود. احسان بچه خوبی بود و سال اول دانشگاه بود که "رجب" به او هم مهربانی! کرد و پسره شد معتاد و بعد هم "ساقی" محله شد، اما وقتی گیر افتاد، توی زندان رگ خودش رو زد و خودکشی کرد و مُرد، در مراسم ختمش، همین پیرمرد ضجّه می‌زد و با صدای بلند می‌گفت "پسرم اگر انتقامت رو نگیرم مرد نیستم..." که ظاهراً پای قسمتش ایستاد!

جلوی خانه که رسیدیم پیرمرد که اسمش "آقا عباد" بود، با خشم گفت: "دلم نمی‌خواد به خاطر یه گرگ، به همتون شلیک کنم!"

اسلحه‌ام را نشان دادم و گفتم: "فقط پنج ثانیه فرصت داری از جلوی خونه دور بشی، وگرنه شلیک می‌کنم!"

از داخل خانه فریادهای "رجب" به گوش می‌رسید، منتظر شمارش نشدم و جلو رفتم و پیرمرد را اسلحه شکاری‌اش را گذاشت زمین. محسن با دو لگد پیاپی در را شکست و داخل شد، اما قبل از اینکه بخواهد کاری کند، "رجب مهربان" که مانند یک مشعل شده بود از میان شعله‌های آتش بیرون دوید و وسط کوچه بر زمین افتاد!

×××

ساعت ۱۱ شب بود که محسن و استوار به کلانتری برگشتند. ابتدا کریمی گزارش داد: "وضعیت رجب جوریه که مرگ براش عروسیه! چون صورتش کاملا سوخته و هر جفت چشماش آسیب دیده! دهان و بینی‌اش هم همینطور، و دکترها مجبور شدن یک حفره توی گلوش ایجاد کنند که فعلاً بتونه نفس بکشه!

ضمناً اینطور که دکتر می‌گفت، عصب‌های حسی پاهاش نیز از بین رفته و دیگه هرگز قادر به راه رفتن نیست!

ـ بااینکه آدم رذلی بود، اما دل آدم براش می‌سوزه، خب محسن، تو چیکار کردی؟ فهمیدی موادی که سوخته چقدر بوده و کجا جاسازی شده بوده؟

محسن سر تکان داد: "بله کلانتر... کارشناس آزمایشگاه اداره آگاهی می‌گفت تقریبا پنج کیلو هروئین بوده، و باز هم تقریباً حدود ۷۵ کیلو تریاک که تمامش سوخته! و اما رجب چنان جاسازی داشته که عقل جن هم بهش قد نمی‌داد. یه کمد دیواری داشته که پشتش رو به اندازه یک "کیوسک تلفن" خالی کرده و انبار موادش بوده، شاید اگر در ورودی این جاسازی از چوب نبود، مقابل آتش از بین نمی‌رفت، اما رجب روی در، رنگ دیوار را زده بوده و برای همین هم هیچکس جاسازش رو پیدا نمی‌کرد! البته ماموران "کشف آگاهی" هنوز مشغول جستجو هستند که شاید جاساز دیگه‌ای هم پیدا کنند!

همراه محسن به بازداشتگاه رفتم. پیرمرد که حدود هفتاد سال سن داشت بدون هیچ نگرانی نشسته بود و با دیدن ما سوال کرد: "خوش خبر باشین؟ رجب مُرد؟"

حرف‌های محسن را برایش تکرار کردم و او لبخند زد و گفت: چه بهتر... اینطوری روزی صد بار آرزوی مرگ می‌کنه.

کنارش نشستم و پرسیدم: "از کجا فهمیده بودی که رجب مهربان مواد رو تو خونه‌اش جاسازی کرده؟"

پیرمرد بغض کرد و گفت: "نمی‌دونستم... من فقط می‌خواستم انتقام احسان رو بگیرم. قصد داشتم این گرگ رو بکشم، اما قسمت بود که این سم‌های مهلک هم توی آتش از بین بره..." حرفی برای گفتن نمانده بود و فقط گفتم: "شام تمام شده، امشب مهمان ما هستی پیرمرد... گفتم برات چلوکباب بیارن..."

پدر احسان تشکر کرد و خواستیم خارج شویم که گفت: می‌دونی کلانتر دارم به چی فکر می‌کنم؟ که اگر یک روز همه پدرهایی که پسرشون معتاد شده، مثل من از قاچاقچی‌ها انتقام بگیرند، دیگه هیچکس معتاد نمیشه!

محسن برای اینکه پیرمرد را از ناراحتی دربیاورد، گفت: امشب خیلی‌ها برات دعا می‌کنند آقا... مخصوصاً معتادان کارتن خواب که پول نداشتند و با این کار شما، همه شون امشب مجانی نشئه شدن!

پیرمرد چنان خنده‌ای سر داد که کاملاً معلوم بود از آنچه انجام داده پشیمان نیست!

اما من گفتم: حتماً می‌دونید که هیچ کدوم از ما حق نداریم خودمون مجری قانون بشیم و کار خلاف بکنیم. امشب چلوکباب مهمون مایی و فردا همراه پرونده و گزارش مأمور ویژه قتل تشریف می‌بری دادسرا تا قاضی درباره‌ات تصمیم بگیرد. فقط دعا کن رجب بمیره، چون اگه زنده بمونه دیه‌اش خیلی بیشتر از این حرفاست...

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

دریای عشق

دوش دور از رویت ای جان، جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست
خود دُر افشان بود چشمم کاندر او سیماب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

سعدی

نمونه شعر نو

در شگفت باش

گاهی
غباب یک نخ سیگار
از من هیولا می‌سازد
و به گردنم
چون طنابی از کسالت ـ یا اژدهای افسانه ـ
لحظه‌ها
می‌پیچند!
پیش از این نیز گفته‌ام!
در شگفت باش
از این حماسه چروک خورده
از رستمی که عینکش را
گوشهٔ دامنت
جام جم می‌کند
و گاهی
غباب یک نخ سیگار
ـ چون حضور دیو سپید ـ
پشت طاقتش را
پیش چشم‌های حیرت زده‌ات
خم می‌کند

دکتر سیدحسن حسینی- ۱۳۷۴

پرواز سرخ

باید کنار پیکر تو جا بگیرد
تا حاجتش را از غمی زیبا بگیرد
مقیاس‌ها شعری مع الفارق ندارند
وقتی ترازو را "زبان" از ما بگیرد
دست خدا در آستین‌ات شعله‌ور شد
تا دست تو تا آسمان‌ها پا بگیرد
آویخته از گردن تو، قصد دارد
ماه، آفتاب عشق را بالا بگیرد
رفتی بمانی و نماندی تا بمیری
تا فلسفه از بودنت فتوا بگیرد
در نبض رگهای جهان خون تو جاریست
دریا رسیده خاک دنیا را بگیرد
باید دهان سرخ رگ‌ها را ببندند
شاید تو را از جانِ این دنیا بگیرد
شیخ نمر پرواز سرخت هَم مبارک
خوش آن پری که دامن مولا بگیرد....

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

ابر فاصله

لالایی باران به گوش لاله‌هایی
بر برکه‌های نور ردّپای خورشید
از چشم گلها می‌چکد باران شبنم
انگشتهای عاشق باد
لغزد میان گیسوی بید
فرش چمن افتاده امشب زیر پایت
تو زمزمی از زمزمه در گوش باغی
باران که می‌رقصد به روی برکهٔ بی‌تاب
شب دایره در دایره گردد به دورت
وز پشت ابر فاصله مبهوت، مهتاب

دکتر پرویز عباسی داکانی

جز تو نیست

تک بیت‌های ناب دل انگیز، جز تو نیست
جان کلام صائب تبریز، جز تو نیست
آنی که گفت حافظ و آنی که مولوی
شاخه نبات، شهد و شکر نیز، جز تو نیست
در پشت هر شگفت، نشان تو خفته است
کشفی بزرگ؛ آخر هر چیز جز تو نیست
هرگز اسیر تور تمنا نمی‌شوی
اصلاً پری و ماهی پرهیز، جز تو نیست
با یک سبد ترانه و گل از در آمدی
همسایه پرنده و کاریز جز تو نیست
طاقی زده است در قدمت باغ هفت رنگ
دارم یقین که دختر پاییز، جز تو نیست
خورشید بی کسوف من، این روزها تویی
با سایه‌های سرد گلاویز جز تو نیست
با خنجر سپیده و خورجین آفتاب
دیگر سوار بارقه مهمیز، جز تو نیست

جعفر درویشیان ـ کرج

اشک و مژگان

اشک من جوهر و مژگان قلم شعر منست
این چنین بوده مگر قسمتم از روز "الست"
آنکه می‌گفت مرا جانی و هم روح ببین
رشتهٔ الفت دیرین به عتابی بگسست
تا نشیند ز هوا "باز" "شکاری به برم
سر و جان پیشکشم شد به سوی ساعد و شست
بعد تو هر که خبر شد ز "قضا و قَدَرم"
به کلامی دل ریشم به دو صد بار شکست
ز دلم پر بکشی هر شب و هر روز چرا؟
تو که گفتی نکشم تا ابد از دست تو دست
آنکه را اصل و نسب بود نگه کرد و گذشت
رنجم این بس که شنیدم سخن از مردم پست
"واحد" آزرده مشو از سخن مردم دون
که بهایش نَبوَد گفتهٔ رجّاله و پست

دکتر ابراهیم واحد

از مجموعه شعر جدیدالانتشار بچه‌های خاطرات من
سلام سرودهٔ عبدالحسین رحمتی
برای آسمان هشتم

شوق تو

چقدر از تو گفتم که باران بگیرد
نگاهم سراغ از زمستان بگیرد
دوباره بر آن دست چتری بروید
و عطر تن تو خیابان بگیرد
به این روزگاری که سخت است و تلخ است
بگو تا کمی بر من آسان بگیرد
چقدر از نگاهت سرودم که شاید
دلم رنگ و بوی شهیدان بگیرد
بیا آهوانه که دل بی‌بهانه
هوای غریب خراسان بگیرد
نگاهم کن از دورها تا دوباره
غزل‌هایم از شوق تو جان بگیرد

زندگی

زندگی
کلمه ناگزیری‌ست
که از انتهای تقدیر آغاز می‌شود
جهان
قطاری‌ست که به پهلو افتاده‌ست
در هیچ کتابی
معمایی نیست
سگانی که به ماه پارس می‌کنند
و به آبها می‌نگرند
شاید تشنگی را از یاد برده‌اند

محمد بیات ـ فردیس کرج

ساده مثل سایه

حالا که باران
سخت گرفته است و
جایی برای اشاره نیست
حتی
به قدر چکیدن
آسمان گل آلود
زمین هم کم آمده است
این چنین عریان
باید از گوشه‌ها بگذرم
به قدر فهم سایه‌ها
ساده بگیرم
خودم را
این خاک و باد و فریاد را...

مریم صف آرا

جوانه‌های ادبی

*** آقای رضا گلی زاده ـ رشت**

سروده‌اید:
چه می‌دانم
چرا از من بریده است
چه می‌دانم
چرا رفته از اینجا
من از او دل نکندم...
وزن را رعایت کرده‌اید، اما زبان سروده‌تان به نثر نزدیک است تا شعر، یعنی خالی از عنصر خیال و تصاویر بکر است.
با این حال مایلم سروده‌های دیگرتان را ببینم، چون پرواضح است که بر اساس یک اثر نمی‌توان درباره شاعری کسی قضاوت کرد.

*** خانم فاطمه رحمتی ـ کردکوی**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
وزن این بیت: "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است:
کشتی ش = مفعول
کستگانی م = فاعلاتن
ای باد = مفعول
شرطه برخی ز = فاعلاتن
باشد که = مفعول
باز بینی م = فاعلاتن
دیدار = مفعول
آشنا را = فاعلاتن

*** آقای بیژن کریمی ـ اصفهان**

دود با کلماتی چون زود و رود قافیه می‌شود.

*** خانم طاهره نبوی ـ بیجار**

کتابهایی که دربارهٔ صناعات ادبی و معانی و بیان نوشته شده‌اند، شما را با صنایع معنوی و لفظی آشنا می کنند.

*** آقای شکور صالحی ـ کرج**

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
تو را
می‌بینم
در سایهٔ
هزار خورشید
و تو
همچنان می‌درخشی

هرگز

از عشق
پرسیدم
از کدام سمت
می‌توان به آسمان
رسید
از کدام دریچه
می‌توان فردا را
دید
عشق گفت
فقط به آسمان
نگاه کن

حمید سلیمانی ـ کرج

دیروز

دیروز
از تو پیشی گرفتند
همهٔ خاطرات سادهٔ من
و امروز
در ایستگاه آخر
جا مانده‌ام

جاهد صالحی ـ تهران

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
دیگران را اگر از ما خبری نیست چه غم
نازنینا، تو چرا بی‌خبر از ما شده‌ای؟
خدول

* گاهی خیال می کنم از من بریده‌ای
بهتر ز من برای خودت برگزیده‌ای
از من عبور می کنی و دم نمی‌زنی
تنها دلم خوش است که شاید ندیده‌ای
محمد جواد پور

* سخت‌ترین دوراهی، دوراهی بین فراموش کردن و انتظار است. گاهی کامل فراموش می کنی و بعد می‌بینی که باید منتظر می‌ماندی و گاهی آنقدر منتظر می‌مانی که می‌فهمی باید زودتر از اینها فراموش می کردی
مصطفی نیکخواه ـ یزد

* هر لحظه که تسلیمم در کارگه تقدیر
آرامتر از آهو بی‌باک تر از شیرم
هر لحظه که می‌کوشم در کار کنم تدبیر
رنج از پی رنج آید، زنجیر پی زنجیر
شهرام قلی پور ـ تبریز

* کاش می‌شد چشم‌هایم را در کنار تو بگذارم تا هیچ وقت در انتظار دیدنت نباشم
حجت سهرابی ـ ساوه

* زشت و زیبا همه از صنع خداست، تو به زیبایی افکار خودت یادم کن
امینه ـ بابلسر

* دیریست که لبریز ز جامت شده‌ام
چون چلچله‌ها ساکن بامت شده‌ام
توفانی دریای تو بودم، اما
با گفتن یک سلام رامت شده‌ام
منگولو ـ نایین

* چقدر وقت دارم برای تو و چقدر وقت نداری برای من و چقدر دلم می گیرد از این تنگی وقت که حتی وقت نمی کنی دلتنگ شوی برای من
موسوی ـ شوشتر

* نیکی هنری نیست به امید تلافی
احسان به کسی کن که به کار تو نیاید
امین ـ قائمشهر

* نمی‌دانم چرا دنیا رویش را از ما می‌پوشاند، درست مثل زنی که به یکباره نامحرم می‌بیند؟!
فرحروز امیراسکندری ـ اردبیل

* خدایا نمی‌دانم کجا؟ و کدام روز یادت از دلم رها شد و حاصلش تمام زمین خوردن‌های من شد
مژگان

* دختری نباش که به مردی نیاز داره، دختری باش که مردی به اون نیاز داره
ترسا

* افلاطون حکیم را گفتند: چرا هرگز غمگین نمی‌شوی؟ گفت: دل بر آن چه که نمی‌ماند، نمی‌بندم
ستاره روز

* آدمیان به لبخندی که بر لب می‌نشانند و به دردی که می کاهند می‌مانند
ثنا... ایران پناه ـ سرباز

* یادم آمد که در این خلوت دل، یک سبد عشق به تو هدیه کنم/ لحظه‌ای تنگ شد این قلب حقیر، خواستم یاد تو را تازه کنم
حسین احمدی ـ رشت

* سخاوت آن است که تو آغاز کنی، زیرا آنچه با درخواست داده می‌شود، یا از روی شرم و یا از بیم شنیدن، سخن ناپسند است
جعفر

* فقط غروب جمعه دلگیر نیست، دلت که گیر کسی شد، هر روز جمعه است
شایان

ناب‌هایی از نوع دیگر

خاکستری: اگر قرار باشد با آمدن خورشید بیدار شویم، نمازمان قضاست

نیلوفر ـ تهران: یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می‌نویسم و اون خوابه

مریم درخشی ـ تبریز: زندگی اجبار است، مرگ انتظار است، عشق یکبار است، جدایی دشوار است، ولی یاد تو تکرار است

یحیی ـ محلات: سلامتی دختری که وقتی فهمید سبد کالا به پسره تعلق نمی گیره بهش جواب رد داد تا بیشتر بدبخت نشه!!

احمد اسدی: آرزویت را برآورده می کند، آن خدایی که آسمان را برای خنداندن گلی می گریاند

فانوس: به کدام راه خواندی، به کدام راه رفتی؟ گل من تو راز ما را به کدام دیو گفتی؟ منم این گیاه تنها به گلی امید بسته، همه شاخه‌ها شکسته...

مهدیه ـ قوچان: برای خواب معصومانه عشق، کمک کن بستری از گل بسازیم

جعفر برزگر ـ همدان: سلامتی همه خوبا، کسایی که روز قیامت فقط زمین از شون شاکیه، اونم به خاطر سنگینی معرفتشون

فرامرزی ـ بندرعباس: ما غافلیم و خاتمه عمر خلق را/ بر سنگ قبر با خط خوانا نوشته‌اند

امیرعلی برنجگانی: دوست داشته باشیم آنهایی را که در زندگیمان نقش دارند، نه آنهایی را که برایمان نقش بازی می کنند

حنیفه اقبالی فر ـ خواف: آدم‌هایی که انسان رو می‌آزارند، ورقه‌های سمباده‌اند، در نهایت ورقه فرسوده می‌شود و صبورها براق می‌شوند

آرزو شیرزادی: هر که را پرسیدم سخت ز دست گله دارد پس تو به کام کیستی، ای روزگار؟

پیمان: بعضی‌ها مشکل دارن با خودشون درگیرن، بقیه رو مقصر می‌دونن متاسفانه درصدد رفع مشکل خودشون نیستن، که عاقبت کار چی میشه!

امینه ـ بابلسر: شب تاریک و سنگستان و من مست/ قدح از دست من افتاد و نشکست/ نگه دارنده‌اش نیکو نگه داشت/ و گر نه صد قدح نفتاده بشکست

کیمیا کاظمی ـ همدان: خدایا نمی‌دانی چه لذتی دارد که خدایی داشته باشی به وسعت دستانی که هیچگاه از سوی آسمانش خالی باز نمی گردند.

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

مهدی ذکریا، قربون مهربونیت امید همیشه پیروزه و باور کن من هم از این صفحه خاطره‌ها دارم و به شماها می‌بالم!

نگار جان، نوشته چه ناب باشه و چه نباشه چاپ میشه منتهی جای چاپش فرق می کنه، اگر هیچ جوابی نگرفتی یعنی نرسیده!

فروغ کریمی ـ آستارا، پیام دادی "**تو چه سنگ باشی، یا خاک برای من همان غنچه گلی که در گلدان سنگی‌ام روییده و هر هفته با دعاهایم آبش می‌دهم تا زنده بماند و دلی شاد کند**" اینه که میگم افتخار می کنم یکی از زیباترین و باارزش‌ترین کارهای دنیا رو دارم!

دوگور جان اگه تو که سالهاست همدیگر و می‌شناسیم سوال کنی و قبل از پاسخ دادن من، جواب اون رو بدی و بگی الکی بهونه نیار، من چه انتظاری از اونهایی که تازه هم رو شناختیم داشته باشم، البته بهترین کار اینه که از هیچ کس انتظاری نداشته باشم!

امین عزیز از قائمشهر، پیام دادی "ای بابا پیام منم چاپ کن، چشام خشک شد به مجله و بعد نوشتی، همه شب در نظرم موی پریشان تو بود، یک کمی شانه بزن، سکته زدم نیمه شبی!!" منم مثل همیشه سکوت کنم بهتره!

امیرعلی محمدی ـ اصفهان: سنگ آسمونی از تو و بقیه نازنین‌ها ممنونه که بهش این همه لطف دارید!

محمد منور از خواف: دوست داشتن تو بزرگترین افتخار دل منه!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر،م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۷۹

۱- محسن سالاری - یزد
۲- محسن جهانی - تهران
۳- میرعلی آقایی - پاکدشت ورامین

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					X						X						۱
	X								X						X		۲
		X				X				X				X			۳
					X						X						۴
				X				X				X					۵
X			X				X						X			X	۶
		X				X				X				X			۷
					X				X						X		۸
				X								X					۹
	X						X				X						۱۰
		X				X				X				X			۱۱
X			X						X				X			X	۱۲
				X				X				X					۱۳
					X						X						۱۴
		X				X				X				X			۱۵
	X						X								X		۱۶
					X						X						۱۷

افقی:

۱ـ نوشته شده ـ پایتخت قرقیزستان ـ از مشتقات نفتی ۲ـ فیل ماقبل تاریخ ـ ازت ۳ـ از ویتامین‌ها ـ خالص ـ چراغ آسمان ـ عقل ـ عدد فوتبالی ۴ـ شهرستان ـ ماه هفتم سریانی ـ عذر نابجا ۵ـ دعای معروف ـ جایز ـ روشن ـ جاوید ۶ـ گوشت آذری ـ دیدناری ـ شب ـ عدد ورزشی ۷ـ کافی ـ خراسان قدیم ـ حجمی هندسی ـ پایتخت زمستانی هخامنشیان ـ دنبال رو سوزن ۸ـ باطراوت ـ غربال ـ صورت فلکی ماه مهر ۹ـ بیماری سگی ـ سلسله مقدونیان ـ بافرهنگ ۱۰ـ امر ضروری ـ بازنده شطرنج ـ انباشته شدن ۱۱ـ پراکندگی ـ اسکندروس ـ میوه‌ای استوایی ـ برای آشتی می‌کشند ـ آب آذری ۱۲ـ از مصالح ـ سم ـ رنگی گیاهی ـ خون ۱۳ـ رودی در عراق ـ ماه خارج ـ یار کلنگ ـ تایلند قدیم ۱۴ـ سرسرا ـ صوفی، قلندر ـ حیوان مبارک ۱۵ـ تپه بلند ـ گل نومیدی ـ فلز پرمصرف ـ دورویی، تظاهر ـ چهره، سیما ۱۶ـ مادر کوروش کبیر ـ شهری در فرانسه ۱۷ـ از وسایل تبلیغاتی ـ فرضیه معروف آلبرت انیشتین ـ توکل کردن

عمودی:

۱ـ آنچه مورد شک باشد ـ هوشمند ـ پیر، سالخورده ۲ـ کربن گرانبها ـ مبحثی در ریاضی ۳ـ شهر سوهان ـ نشانه ـ برای خدا شریک قائل شدن ـ گودال عمیق ـ من و شما ۴ـ عطر شیرینی پزی ـ ناامید ـ پادزهر ۵ـ زمان مرگ ـ رنج ـ لغزنده ـ بارکش شهری ۶ـ صفحه اینترنتی ـ گیاهی خورشتی ـ آزاد ـ آب بند ۷ـ صنم ـ مقامی در موسیقی ـ قایق، کرجی ـ ساز جاری ـ اشاره به دور ۸ـ شهر بین راهی ـ قرض ـ دستگاه مبدل الکتریسته ۹ـ آشنا ـ ماشین زراعت ـ بخشنده ۱۰ـ جهان، دنیا ـ مربوط به ملت ـ نیزه کوچک ۱۱ـ آقابالاسر شلوار ـ رود مشهور مصری ـ قطع سینمایی ـ وسیله گزیدن ـ الفبای موسیقی ۱۲ـ مهره‌ای شطرنجی ـ محاسن ـ طبیعی ـ نشان مفعولی ۱۳ـ کج، خمیده ـ کویر مشهور ایران ـ خو گرفتن ـ لایه بیرونی دندان ۱۴ـ ماری افسانه‌ای که از دهانش آتش بیرون می‌جهد ـ انبازی ـ علم مملکت داری ۱۵ـ مقابل مرد ـ نوعی زندان ـ همسر حوا ـ کشت بارانی ـ طلایه دار اعداد ۱۶ـ کشور هزار جزیره ـ وسیله چای سازی ۱۷ـ نابودی ـ زیبا، نیکوروی ـ روش، طریقه

حل جدولهای شماره ۳۶۷۹

وقتی بلایی به تو روی می آورد بخند
● مهاتما گاندی

جدول شرح در متن

حرف (د،ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

مجموعه زینتی
بسیار ثروتمند
مشکی
فهرست
مملو
اگر
راهنمایی
پایتخت سنگال
از ضمایر
مکان
راس المال
دانش جریانات مربوط به داخل زمین
نوعی رقص
برابر
شناسه
هوس خانم باردار
راه رفتن بی نتیجه
فاش
از درختان
وی
آماس
قله
قرن‌ها
نویسنده کتاب
دودل
اسب ترکی
بز کوهی
شیرینی پز
نشان افتخار
شهری فرانسوی
دانه‌ای روغنی
به دفعات
نوعی اختلال روانی
بخشنده
شمارک
خاک
پیش غذا
درجه‌ای در ارتش
غلام
پدر
خط کش مهندسی
نوعی نفت خام
دارنده
جستجو
پشم شتر
چپاول
قطار
خاندان
عقیده
چاقو
گرامی
از جهات
جمع درجه
آسیستان
دانشمند
حرف بیهوده
روپوش
غلاف شمشیر
بخشی در فیلم
آرایش کردن
کمیابی
دوستدار رهایی
بیماری غش
نشانه‌ها
هدف
عدد قرن
حرف فاصله
از اجزای تفنگ
از گربه سانان
مستحب دانستن
اذیت
نوعی فعل
برادر مرگ
پیش نماز
کال
عدد ماه
هواپیمای عجول
سمبل
منسوب به خاور
بیرونی
شهر ایتالیایی
یار مخلص
چوبی گرانبها
رگی است در پا
جدید
حرف صریح
فضا به انگلیسی
موذی
بلند

جدول سودوکو ۳۶۸۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۶					۱	۸		
	۹			۴		۷		
		۱		۲				۳
		۵				۳	۱	
۱	۷	۲	۴	۸		۵	۶	
					۲			
		۹	۸	۵			۲	
۷		۸				۴	۳	۵

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ دیگهای جوشان

سعی کنید از بالای این مسیر پر پیچ و خم وارد آن شده و پس از عبور از میان این خطوط کج و معوج به پایین برسید. ولی چنانچه در بین راه به بن بست برسید و گرفتار بشوید آن وقت غذای این جادوگر می‌شوید که دیگهای خود را آماده و جوشان نگه داشته تا گرفتاری را بپزد و بخورد. پس حسابی حواستان را جمع کنید که از چه مسیری گذر می‌کنید!

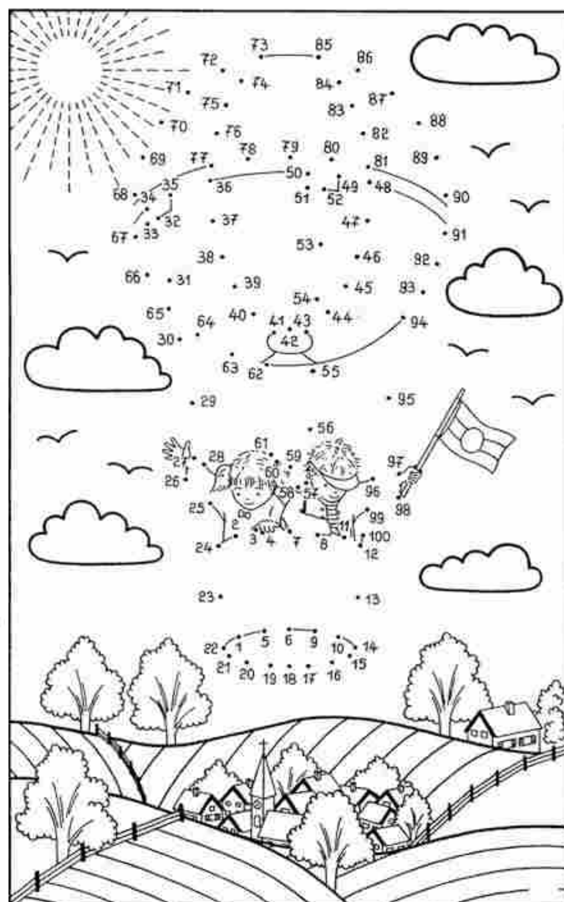




شکلهای پنهان در تصویر باغبانان زبردست

این باغبانان زبردست مشغول شکل دادن درختان به انواع حیوانات هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



هشت اختلاف در تصویر مترسک

در اینجا دو تصویر از مترسکی را می‌بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند. اما با کمی دقت بین آنها هشت اختلاف پیدا خواهید کرد.

دهان خردمند در قلب اوست

● فرانکلین

بهترین زن دنیا

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ چرا دُرسا؟ چرا؟

هوا سرد نبود اما حسابی سردم شده بود. انگار خون توی رگ‌هایم یخ زده بود. صورتم را دوباره شستم. این کار کمی آرامم می‌کرد. خنکی آب که به پوستم می‌رسید، احساس مطلوبی به من دست می‌داد. حوله را برداشتم و جلوی آینه رفتم. دوست نداشتم خودم را توی آینه ببینم. رویم را برگرداندم و توی هال، روی مبل راحتی ولو شدم. دست راستم را روی قلبم گذاشتم. هنوز تند تند می‌زد. دوباره گفتم: «**چرا این کار رو کردی آخه؟**» این سوال را از صبح که به خانه آمده بودم، بارها از خودم پرسیده بودم. دلم می‌خواست خودِ دُرسا اینجا بود و جوابم را رک و پوست کنده می‌داد، البته اگر جوابی داشت. اما یادداشت کوچکی جلو آینه میز آرایش گذاشته و نوشته بود رفته است خرید و بعد سری به خانه مادرش می‌زند و غروب می‌آید... لجم گرفت. اگر اینجا بود حتماً مشتش را باز و وادارش می‌کردم به همه دروغ‌هایی که تا به حال به من گفته، اعتراف کند. سرفه‌ام گرفت. با چند سرفه پیاپی سینه‌ام را صاف کردم، حوله را انداختم روی میز و رفتم توی اتاق خودم. کشو میزم را باز کردم و اسلحه را از لای پارچه‌ای که در آن پیچیده بودم، بیرون آوردم. هفته قبل آن را از یکی از شهرهای مرزی غرب کشور خریده بودم. باید کار را یکسره می‌کردم. چراغ عمر دُرسا باید خاموش می‌شد...

یاد دختر سه ساله‌مان افتادم. بعد از مرگ دُرسا حتماً به زندان می‌افتادم. نمی‌توانستم یک عمر از دست قانون فرار کنم. قتل عمد هم حکمش اعدام است. پس تکلیف دخترمان چه می‌شد؟ خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که او را هم بکشم. اگر او می‌مُرد، خیالم راحت می‌شد. خودش هم راحت می‌شد. همه راحت می‌شدیم. باید آن مرد جوان را هم می‌کشتم. هر دو را با هم، دُرسا و آن مرد جوان. با کف دست محکم به پیشانی‌ام کوبیدم و فریاد زدم: «**دُرسا، چرا؟ چرا؟** آخه مگه همه زندگی توی پول خلاصه میشه؟ پس تو منو فقط به خاطر پول می‌خواستی؟» سپس اسلحه را با دقت لای پارچه پیچیدم و گلوله‌ها را شمردم. دوازده گلوله. آنها را دوباره در کشو گذاشتم به طوری که در نظر اول دیده نشوند. از اتاق بیرون آمدم و به طرف یخچال رفتم. یک لیوان آب برای خودم ریختم. یک جرعه که نوشیدم، تلخ بود مثل زهرمار. شاید هم دهانم تلخ بود. لیوان را محکم به طرف درِ ورودی پرت کردم. صد تکه شد. زن همسایه زنگ زد. در را با تاخیر باز کردم. با من من و در حالی که به داخل سرک می‌کشید، پرسید: «اتفاقی افتاده آقا؟ صدای داد و بیداد شما رو شنیدم و الان هم می‌بینم این خرده شیشه‌ها...»

بی‌حوصله نگاهش کردم و گفتم: «مطمئن باشین من و دُرسا دعوامون نشده. اصلاً خونه نیست.» از جلو در کنار رفتم تا خوب داخل آپارتمان را ببیند و حس کنجکاوی‌اش ارضا شود. کمی سر خود را جلو آورد و چشمی گرداند. خیالش که راحت شد، نفس عمیقی کشید و گفت: «خدا رو شکر. ببخشید، یه وقت فکر نکنین من فضولم. آخه انقدر بین زن و شوهرها دعوا زیاد شده که آدم با کوچکترین سر و صدایی، خیال بد به سرش می‌زنه. توی یکی از روزنامه‌ها نوشته بود آمار همسرآزاری بالا رفته. دور از جون شما، بعضی از مردها خیلی بی‌معرفتن. مردی که روی زنش دست بلند کنه، مرد نیست بلکه نامرده.» و بعد که خواست به طرف واحد خودشان برود، یک لحظه برگشت و با لبخندی گفت: «قدر دُرساجون رو بدونین. جواهره. یه جواهر کمیاب.» خواستم در را ببندم که دوباره آمد جلو و گفت: «خودمونیم، کدوم زنی حاضر میشه با ورشکستی شوهرش بسازه؟ یادش به خیر، اون زمان که شما وضع مالیت توپِ توپ بود چه ماشینی داشتین، چه زندگی داشتین! همیشه صدای خنده از خونه‌تون بلند می‌شد، اما حالا وقتی صدای شما یا دُرساجون بلند میشه، دلم هری می‌ریزه پایین. آخه همه دعواها و اختلافای زن و شوهرها به خاطر نداری و شکم گرسنه‌ست.» مانده بودم که چه بگویم. انگار می‌خواست همین جوری پرحرفی کند. سکوت کردم تا راهش را بگیرد و برود، اما ادامه داد: «بیچاره دُرسا همیشه میگه من عاشق شوهرم هستم و حاضرم روی یه تیکه گلیم باهاش زندگی کنم.» آنقدر حرصم گرفت که بدون خداحافظی در را بستم و با خودم گفتم کاش می‌دانست دُرسا چه بلایی سر من و زندگیمان آورده است؟ کاش سوپری محله که از دوستان صمیمی‌ام بود نمی‌گفت که بعضی روزها دُرسا را با یک مرد جوان قدبلند می‌بیند که عرض خیابان را با هم طی می‌کنند و سوار تاکسی می‌شوند و می‌روند. ای کاش خودم دُرسا را تعقیب نمی‌کردم و او را با آن جوان نمی‌دیدم. آخر مگر من از آن جوان چه چیزی کم داشتم؟ شاید وضعش از من بهتر بود، اما مهر و وفا چه می‌شود؟ مگر همین دُرسا آن موقع که با دست پر به خواستگاری‌اش رفته بودم، نمی‌گفت پول و ثروت برایش مهم نیست و فقط به خاطر خوشنامی و اخلاق و رفتار من زنم می‌شود؟ پس چه شد آن شعارها؟ آیا مردی که ورشکست می‌شود، باید برود بمیرد؟ مگر تقصیر من بود؟ مگر من کف دستم را بو کرده بودم که ناگهان وضع بازار از این رو به آن رو می‌شود؟ آخر چرا دُرسا؟ چطور دلت آمد؟ حداقل دلت برای دخترمان می‌سوخت و به خاطر او می‌چسبیدی به خانه و زندگی‌ات. من چقدر احمق بودم که هر روز صبح زود از خانه بیرون می‌رفتم و به هر دری می‌زدم تا کاری پیدا کنم و شب با دست پر به خانه بیایم. آخ اگر می‌دانستی چقدر پیش کس و ناکس رو انداختم و علی‌رغم میل باطنی‌ام دست دراز کردم. همه این کارها را به عشق تو و دخترمان کردم. تمام دلخوشی‌ام این بود که تو پشتیبان من هستی. تو کمکم می‌کنی تا دوباره از جا بلند شوم و کمر راست کنم، اما افسوس که تو به یک جوان یک لاقبا دل بستی...

***

ـ می‌کشمت! هر دوتون رو می‌کشم! همه رو می‌کشم... خودم رو هم می‌کشم و از این دنیای لعنتی خلاص میشم!... دندان‌هایم را روی هم فشردم و این جملات را پشت سر هم با غیظ تکرار کردم. به ساعت نگاه کردم. هنوز یک بعدازظهر بود و تا غروب، شش هفت ساعت مانده بود. نمی‌توانستم این همه مدت صبر کنم. گوشی تلفن را برداشتم و خانه مادر دُرسا را گرفتم. همین که صدایش را شنیدم، دلم لرزید. حس کردم هنوز دوستش دارم و صدایش و لحن

جوان با تعجب نگاهم کرد و بعد با گلایه به دُرسا گفت: «چرا نگفتی شوهرت هم هست؟ لااقل دست خالی نمی‌اومدم.» با خشم یقه‌اش را گرفتم و چسباندمش به دیوار. اسلحه را روی قلبش گذاشتم و...

گرم و مهربانش مرا دگرگون می‌کند. در حالی که سعی می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم، گفتم: «سلام دُرسا، چطوری؟ من اومدم خونه.» با تعجب گفت: «خوبم، چرا زود اومدی؟ اگه می‌دونستم، می‌موندم و برات ناهار درست می‌کردم. الان راه می‌افتم میام جانم.» گوشی را که گذاشتم، زیر لب گفتم: «با همین حرفات منو گول زدی دُرسا!» و بعد به فکر فرو رفتم. از چند ساعت قبل که به خانه آمده بودم، همه جا را گشته بودم تا دستخطی یا عکسی از دُرسا و آن جوانک به دست بیاورم، اما هیچ چیزی به دست نیاوردم. ظاهراً هر دو زرنگ‌تر از این حرف‌ها بودند. پوزخندی زدم و گفتم خیال کرده‌اند! پوستشان را می‌کنم. اول محاکمه‌شان می‌کنم و بعد می‌کشمشان. باید اعترافشان را هم ضبط می‌کردم. این طوری می‌توانم بگویم که به خاطر دفاع از حیثیتم آنها را کشتم. به همین نیت گوشی‌ام را در حالت ضبط صدا روی میز آماده گذاشتم.

یک ساعت بعد دُرسا همراه دخترمان آمد. دو تا پیتزا هم خریده بود. لبخندی زد و گفت: «سلام گلم. می‌دونم گرسنه‌ای. منم ناهار نخوردم. برات پیتزا سبزیجات خریدم. همونی که خیلی دوست داری.» به زور لبخندی زدم و گفتم: «گرسنه نیستم. شما بخورین.» دُرسا صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت: «چیه؟ چرا باز سگرمه‌هات توی همه؟» صورتم را برگرداندم و گفتم: «چیزی نیست. بشین بخور!» نشست پشت میز و برشی از پیتزا را توی دهانش گذاشت. پیتزا را همیشه بدون سس می‌خورد و من از این بابت سر به سرش می‌گذاشتم. رفتم توی اتاق خواب و بدون اینکه متوجه شود، اسلحه را از کشو برداشتم. پنج گلوله داخل آن گذاشتم و در حالی که آن را پشتم پنهان کرده بودم، توی هال آمدم و گفتم: «اون پسر ژیگول کیه؟» لقمه توی دهانش ماند. با تعجب نگاهم کرد و گفت: «از چی حرف می‌زنی؟» معصومیت خاصی توی نگاهش بود، اما چشم‌هایم را بستم تا آن نگاه نافذ و مهربان، مرا از تصمیمم منصرف نکند. سپس با مشت توی صورتش کوبیدم. غافلگیر شد. دخترم به سمتم آمد و دستم را گرفت و کودکانه گفت: «باباجون، چرا مامان رو می‌زنی؟ مگه چیکار کرده؟» با عصبانیت دستش را کنار زدم و پرتش کردم به طرف دیوار. دُرسا دستش را روی صورتش گذاشته بود و گریه می‌کرد و می‌پرسید: «چی شده؟ چرا دیوونه شدی؟» اسلحه را به طرفش گرفتم و گفتم: «امروز، آخرین روز زندگی همه ماست. اما دلم نمی‌خواد هالو بمیرم. زود تلفن بزن اون کثافت بیاد! می‌خوام همه چیز رو بدونم.» دُرسا گریه‌کنان گفت: «کی بیاد؟ از کی حرف می‌زنی؟»

با مشت و لگد به جانش افتادم و گفتم: «همونی که صبح میاد دنبالت و با هم میرین. همون جوونکی که وادارت کرده به من خیانت کنی و عشقمون رو فراموش کنی.» بعد کشان‌کشان بردمش به طرف تلفن و اسلحه را روی شقیقه‌هایش گذاشتم و گفتم: «به روح مادرم اگه الان بهش تلفن نزنی و نگی که بیاد اینجا، می‌کشمت.» با دست‌های لرزان شماره را گرفت، اما قبل از آن گفت: «بذار همه چیز رو برات توضیح بدم بعد...» با عصبانیت گفتم: «احتیاجی به توضیح نیست. هر حرفی داری جلوی اون بزن!» دخترمان از ترس گوشه اتاق کز کرده بود و صدایش درنمی‌آمد. صدای آن جوان را از پشت گوشی شنیدم: «چیه دُرسا جان؟ اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می‌کنی؟» دُرسا آرام و با صدایی در بغض نشسته گفت: «پاشو بیا اینجا مصطفی! یه کار فوری پیش اومده.» با تنفر گفتم: «چشمم روشن. خجالت نمی‌کشی اونو به اسم کوچیک صدا می‌کنی؟ لااقل حالا که می‌خوای بمیری حیا داشته باش!»

***

دُرسا مثل دخترمان خاموش و بهت‌زده بود. آنقدر توی هال قدم زدم تا آن جوان آمد. در را که باز کردم و گفتم: «بفرما تو آقاپسر!» جوان با تعجب نگاهم کرد و بعد با گلایه به دُرسا گفت: «چرا نگفتی شوهرت هم هست؟ لااقل دست خالی نمی‌اومدم.» با خشم یقه‌اش را گرفتم و چسباندمش به دیوار. اسلحه را روی قلبش گذاشتم و گفتم: «فعلاً که دست من با این پُره. با این قلب عاشق شدی؟ به خدا سوراخ سوراخش می‌کنم تا درس عبرتی باشه برای همه دزدای ناموس...» دُرسا جیغی کشید و خودش را به من رساند و گفت: «صبر کن! تو داری اشتباه می‌کنی. مصطفی برادر منه. برادر ناتنی من...» و بعد با گریه و آه و هیجان، تند و پشت سر هم توضیح داد که پدرش سال‌ها قبل پنهانی و بدون اطلاع مادرش ازدواج مجدد کرده و این جوان حاصل آن ازدواج است و سه هفته قبل از این موضع مطلع شده است. در ادامه مصطفی گفت: «وقتی دُرسا برای پرسیدن شرایط گرفتن وام به بانکی که من اونجا کار می‌کنم اومد، فهمیدم نام خانوادگی و نام پدرش با من یکیه. کمی سماجت و چند تا سوال و جواب از پدر، پرده از یه راز بیست و پنج ساله برداشت.» سپس مصطفی شناسنامه‌اش را به من نشان داد. حق با او و دُرسا بود. حرف‌های مصطفی که تمام شد، اسلحه از دستم افتاد. بی‌اختیار روی فرش نشستم و های‌های گریه کردم. دخترم به سمتم آمد و دست در گردنم انداخت و گفت: «بابا دیگه از دست من و مامان ناراحت نیستی؟»

اشک‌هایم را پاک کردم و بوسیدمش و گفتم: «نه عزیزم، مادرت بهترین زنِ دنیاست! البته اگه بتونه من احمق بدبخت رو ببخشه...»

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

می‌گفتم اراده‌اش را دارم و از فردا، از شنبه، از سر ماه دیگر نمی‌کشم! اما نه آن فردا هیچ وقت آمد، نه آن شنبه و نه آن ماه...

دو سال بعد از فوت پدرم، همسرم تقاضای طلاق داد. دادگاه که رفتم به خاطر اعتیاد و الکل محکوم شدم. حضانت بچه‌هایم را هم از من گرفتند. مستأصل به در خانه مادرم رفتم، اما او گفت دیگر رویی ندارد تا به خانه خواهرش برود. برادر و خواهرهایم از من روبر گرداندند، گفتند آبرویشان را برده‌ام. زنم هر چه را داشتم به عنوان مهریه و نفقه از من گرفت و ترکم کرد. تنهای تنها ماندم. تنها و دست خالی. همان روزها که حتی جایی برای خوابیدن نداشتم، یک نارفیق به اسم رفیق به سراغم آمد، گفت فلانی تو فقط چهل و چهار، پنج سال داری هنوز جوانی، خوش هیکلی، کمی به خودت برس خیلی‌ها آرزویت را دارند، بیا من کمکت می‌کنم، بعد برو سراغ فلان خانم. بیوه است تنها زندگی می‌کند، برو پیشنهاد ازدواج به او بده. او پولدار است. برو و خودت را با پول او به نان و نوایی برسان. خلاصه آنقدر گفت و گفت که من هم وسوسه شدم.

انگیزه پیدا کردم برای ترک کردن. بی‌سر و صدا به تهران آمدم. مدتی کمپ بستری بودم. سخت بود، تنها، بی‌کس، بی‌پول. اما تحمل کردم و ترک کردم. بعد از ترک به خانه پدرم رفتم. به مادرم گفتم سهم‌الارثم را از خانه می‌خواهم. خواهر و برادرهایم خیلی منت سرم گذاشتند که به خاطر مادرم، سهمم را خریدند و پولم را دادند و گفتند دیگر برادری به اسم من ندارند و به این ترتیب طردم کردند. همان پول را سرمایه کلاهبرداری‌ام کردم. خلاصه برایتان بگویم من اصلاً قصد ازدواج با آن خانم را نداشتم، قصدم این بود که پولی از او بگیرم یا به قول امروزی‌ها تیغ بزنم و بروم سراغ زن و بچه‌هایم. باب آشنایی و دوستی را باز کردم. به او قول ازدواج دادم. زن بیچاره را که الحق والانصاف زن پاکدامن و سالمی بود، فریب دادم. اما قصدم فقط و فقط کلاهبرداری بود. با احساسات او بازی کردم و بالاخره وقتی اعتمادش جلب شد، مبلغ قابل توجهی از او پول دستی گرفتم. البته او از من رسید گرفت، من به تصور اینکه همانطور که من نتوانستم با یک رسید شهرام را محکوم کنم، او هم نمی‌تواند، رسید را به او دادم.

اما روزی که زیر همه قول و قرارهایم با او زدم، او گفت فلانی! نه به خاطر پولم، به خاطر احساسم از تو شکایت می‌کنم و تا زندان نیندازمت رهایت نمی‌کنم. احساس خطر کردم... اما دیگر خیلی دیر شده بود. او از من شکایت کرد. با همان رسید، با همان قول و قرارهای دروغین که شاهد هم برایش داشت. روزی که به جرم کلاهبرداری و فریب دادن آن خانم و وعده دروغین ازدواج دستگیر شدم فهمیدم روزگار گاهی مهلت می‌دهد تا از اشتباهات و گذشته‌ات برگردی، اگر استفاده نکردی کوتاهی خودت بوده، نه روزگار و بخت و اقبالت!

نادان پیوسته لاف گذشته می‌زند و خردمند در اندیشه حال است
● ناپلئون بناپارت

گفت‌وگو: علی کیانی موحد - زمرد زرکش
عکس: شهرزاد جودی

گفت‌وگو با فرخ نعمتی

خوشحالم که زود ازدواج کردم!

فرخ نعمتی، زاده تهران و متولد سال ۱۳۳۰ و دانش آموخته رشته مدیریت اقتصادی است که به طور اتفاقی وارد حرفه بازیگری شده. او و همسرش سهیلا رضوی هر دو از بازیگران کم کار و گزیده کار هستند. در ساعتی که در منزل ایشان مهمان بودیم با گرمی به سوالات ما جواب دادند.

در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟

در حال حاضر کار خاصی انجام نمی‌دهم. بهار امسال در یک تئاتر از هارولد پینتر که کار آقای دلخواه بود، بازی کردم و یک دوره نمایشنامه خوانی با خانواده از جمله همسرم و دوستان داشتم.

چرا در تلویزیون نیستید؟

پیشنهاد مناسبی نداشتم. البته کارهایی پیشنهاد شده اما آنقدر دلچسب نبوده که فردی در سن و موقعیت مرا جذب کند.

پیشنهادها کلیشه است یا کارها خوب نیستند؟

اگر بخواهم کلی به سوالتان پاسخ دهم، باید بگویم سال‌هاست که ما در مسیر عکس جایی که باید باشیم، حرکت می‌کنیم و همه چیز در جهت تخریب کار ما بوده است. یکی از دلایل آن وحشتی است که سینمای ما از قهرمان سازی دارد. نه جلوی دوربین و نه پشت دوربین، دوست نداریم این اتفاق بیفتد. حتی سال‌هاست که اسم هنرپیشه‌های فیلم در تیزرها گفته نمی‌شود. همچنین اقدامی که تلویزیون در جهت ساخت فیلم انجام داده است، البته خوشبختانه امسال تعداد این فیلم‌ها کمتر شده ولی ساختن سالی چند صد فیلم تلویزیونی کار درستی نیست. حتی اگر بخواهیم از دید صنعتی هم ارزیابی کنیم وقتی چند صد کالا با یک دهم قیمت ساخته می‌شود یعنی تخریب آن کالا. در حال حاضر ما هیچ پشتوانه خوبی نداریم و در نتیجه در این فضا کمتر کار خوب ساخته می‌شود.

در این دوران البته کارهای ماندگاری هم ساخته می‌شود...؟

باید ببینیم واژه‌هایی که به کار می‌بریم چه معنایی دارد. به عنوان مثال کلمه ماندگار، قضاوتی که در این زمان داریم با قضاوتی که در زمان خودش از فیلم شده است، کاملا فرق می‌کند. فیلم گاو یکی از ماندگارترین فیلم‌های سینمای ایران به شمار می‌آید اما در زمان خودش نه کسی این فیلم را دید، نه فروش قابل توجهی داشت و نه عکس العملی را برانگیخت. اینها باعث می‌شود که فکر کنیم ماندگار یعنی چه؟ مثلاً گرفتن یک جایزه در یک جشنواره؟ یا...؟

شما اهل طالقان هستید؟

خیر من اهل شهر بی در و پیکر تهران هستم ولی پدر و مادرم متولد طالقان و بزرگ شده تهران هستند و من افتخار تهرانی بودن را برای شهروندان شهرستانی مقیم تهران می‌گذارم و اگر هم ولایتی‌های طالقانی‌ام بپذیرند، خودم را طالقانی می‌دانم و از زندگی در این شهر لذت می‌برم. البته مهم نیست که متعلق به کدام شهر باشیم، مهم درست زیستن است.

کشاورزی هم می‌کنید؟

بدم نمی‌آید. به نظر من ارتباط با خاک آدم را خیلی به زندگی نزدیک می‌کند. اکثر ما در حیطه و وادی نیستیم که بتوانیم از طریق الهیات به کائنات دست پیدا کنیم. من سعی می‌کنم از طریق طبیعت به این وادی دسترسی پیدا کنم. در واقع یک گریز است و طالقان یک پناهگاه.

چند وقت است که به این پناهگاه (طالقان) روی آورده اید؟

سال‌هاست. منتها زندگی شهری را به خصوص برای نسل من نمی‌توان یک دفعه کنار گذاشت. سال‌هاست که من سعی می‌کنم راه حلی برای این کار پیدا کنم.

دلیل ازدواج زود هنگامتان چه بود؟

یکی از دلایل ازدواجم که متاسفانه امروزه از ذهن جوانان پاک شده، داشتن بچه با فاصله سنی کم با خودم بود و خیلی دلم می‌خواست دختردار شوم ولی خدا دو پسر به من عطا کرد و نوه عزیزم هم پسر است، نامی عزیزم.

زمانی که ازدواج کردید از آینده نمی‌ترسیدید؟

خیر. زمانی که ازدواج کردم، دانشجو بودم و از هیچ چیز واهمه نداشتم. آن موقع کسی به این موضوع‌ها فکر نمی‌کرد. مگر ما چقدر برای زندگی کردن فرصت داریم؟ باید تا زمانی که زنده و سرپا هستیم از زندگی استفاده کنیم. ازدواج کنیم، بچه دار شویم، نوه‌مان را ببینیم، پس باید زودتر دست جنباند. همه چیز در دنیا و طبیعت جفت است. اگر یک پیت نفت و یک کنده داشته باشیم، نمی‌توانیم آنها را آتش بزنیم. باید یک کنده هم طراز پیدا کنیم و کنار هم بگذاریم آن وقت تا ته می‌سوزد. اگر تنها باشند، دود می‌کنند و اگر به هم چسبیده شوند، همدیگر را خفه می‌کنند. مثل آدم‌ها. جوانان وقتی دهه دوم و سوم عمرشان را سپری می‌کنند، گمان می‌کنند راه بسیار طولانی و نامحدودی را پیش رو دارند.

به نظر شما چرا نسل جدید از ازدواج کردن و بچه‌دار شدن می‌ترسند؟

فکر می‌کنم جوانان از آینده می‌ترسند چون

آینده‌ای برای خود تصویر نمی کنند. در زمان ما بیشتر مردم در زمان حال زندگی می کردند و باور داشتند در یک سیستم زندگی می کنند ولی امروزه هر کسی می خواهد به تنهایی گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و همین امر باعث وحشت جوانان از پذیرفتن مسئولیت ازدواج شده است.

اگر الان هم جوان بودید باز هم زود ازدواج می کردید؟

اگر جوان بودم شاید اصلا ازدواج نمی کردم. البته اگر در آن سن هم ازدواج نمی کردم شاید سال‌های بعد هم از ازدواج منصرف می‌شدم. سال ۵۷ من ۲۷ سال داشتم. آن موقع هم شور و هیجان انقلاب حاکم بود بعد هم که کشور درگیر جنگ شد و پس از ده سال در ۳۷ سالگی فکر نمی کنم به فکر ازدواج می‌افتادم.

چه شد با مدرک مدیریت اقتصادی بازیگر شدید؟

انقلاب شکوهمند اسلامی. من از جمله افرادی بودم که در آن سال‌ها بیکار بودم. سال ۱۳۵۵ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم و به خدمت سربازی رفتم و سال ۱۳۵۷ دوره سربازی را به اتمام رساندم. همان زمان که امام دستور دادند که سربازها از پادگان‌ها فرار کنند من با درجه ستوانی کارت پایان خدمتم را گرفته بودم. بعد انقلاب شد و استخدام جدیدی وجود نداشت و به خاطر ارتباطی که با دوستان هنرمند مانند آقایان خسرو شکیبایی، داریوش ایران نژاد، هوشنگ توکلی، اکبر زنجانپور، ایرج راد و جهانگیر الماسی داشتم، وارد دنیای بازیگری شدم. سال ۵۶ ـ ۱۳ آقای هوشنگ توکلی تئاتری با نام لومومبا را کارگردانی می کرد که بازیگران برجسته‌ای از جمله استاد اکبر زنجانپور در آن بازی می کردند، من هم در تئاتر نقش داک هامرشولد دبیر کل سازمان ملل را به عهده داشتم و با این کار به صورت رسمی وارد حیطه تئاتر شدم. البته سابقه کارهای فوق برنامه در مدرسه و دانشگاه را داشتم ولی از گذشته به بازیگری فکر نمی کردم و حتی تا سال ۱۳۷۵ که بیست سال هم از فعالیت هنری‌ام می گذشت، به طور حرفه‌ای وارد این عرصه نشده بودم چون فعالیت‌های دیگری داشتم.

پس از طریق بازیگری امرار معاش نمی کردید؟

از دوران دانشجویی تا سال ۱۳۶۸ در یک شرکت خانوادگی واردات لوازم پزشکی کار می کردم. در سال‌های پس از انقلاب چون واردات با مشکل مواجه شده بود یک کارخانه تولید لوازم پزشکی تاسیس کردیم و من در کنار کار اصلی‌ام، کار بازیگری را انجام می‌دادم. در فاصله سال‌های ۶۰ تا ۶۳ در چند فیلم بازی کردم که بعضی از آن فیلم‌ها توقیف شد، بعضی اکران نشد، بعضی‌ها نقش من از فیلم درآورده شد و من دلچرکین شدم و بین سال‌های ۶۳ تا ۶۸ تقریبا هیچ کار هنری انجام ندادم تا این که در سال ۶۸ در کاری از خانم پری صابری که نمایشی از زندگی سهراب سپهری بود، در نقش خود سهراب بازی کردم و تاثیر عمیق روحی در من گذاشت. در سال ۷۵ به صورت حرفه‌ای وارد حیطه بازیگری شدم. آن زمان دفتر تبلیغاتی داشتم و به خاطر بازیگری آنقدر از کارم منفک شده بودم که ناچار به تعطیلی دفتر در سال ۱۳۷۸ شدم. و هنوز هم از جایگاه خودم در این حرفه راضی نیستم.

در زندگی عادی ما هر وقت نیاز به بازی پیدا می کنیم که می خواهیم حقیقتی را پنهان کنیم، به عبارت دیگر وقتی می خواهیم دروغ بگوییم اما اگر روی صحنه موفق باشیم مدعی هستیم حقیقتی را بیان می کنیم

دلیل این نارضایتی چیست؟

چون دلم می‌خواست بیشتر وقتم را صرف نوشتن می کردم.

همسرتان چه زمانی سراغ بازیگری رفتند؟

به صورت حرفه‌ای همزمان با انقلاب ولی از ۸ سالگی روی صحنه بوده است.

چقدر در کار هم شریک هستید و همفکری می کنید یا زندگی و کارتان از هم جداست؟



بعضی از زوج‌های هنرمند در کارهای مختلف می‌خواهند در کنار هم باشند، چه پشت صحنه و چه جلوی دوربین. اما از ابتدا ما به این قضیه اصرار نداشتیم. سریال **یادآوری** اولین کاری بود که نقش زن و شوهر را بازی کردیم. در کارهای مختلفی نقش‌های جدا داشتیم و همبازی بودیم و می‌توان گفت بیشتر یک زوج پشت صحنه هستیم تا یک زوج هنری. اما بدیهی است که فضای خانه‌مان، یک فضای مربوط به کارمان است. شب که همسرم از سر کار می آید پلان به پلان را با من مطرح می کند و من هم اگر چیزی به ذهنم برسد با او در میان می گذارم و کارمان با هم عجین است و خیلی به هم نزدیک هستیم و این خیلی خوب است.

شما و همسرتان کارهای هم را نقد می کنید؟

بدیهی است. در حال حاضر همسرم در یک مجموعه تلویزیونی به نام شهرزاد بازی می کند، از همان‌هایی که در سوپر مارکت‌ها به فروش می‌رسد. وقتی شب به منزل برمی گردد درباره کار آن روز با هم صحبت می کنیم و اگر نکته‌ای به نظرم برسد، می گویم. نکته‌ای را لازم است، مطرح کنم و آن این است که چرا وقتی کاری مطرح می‌شود باید در سوپر مارکت‌ها به فروش برسد؟ زمان بعد از انقلاب که تلویزیون تغییر کرد و بازار فیلم‌های قاچاق رونق گرفت، در هر محله‌ای چند ویدئو کلوپ به وجود آمد و به خاطر دارم حتی تلویزیون هم گزارشی در این زمینه تهیه کرده بود که در محله ولنجک نانوایی نبود ولی چند فروشگاه کرایه فیلم وجود داشت. اما حالا که همه چیز رسمی و با مجوز دولت است، چرا نباید کیوسک‌های آبرومندی ساخته شود و فیلم‌ها در آن مکان به فروش برسند. چرا باید عکس هنرمندان در کنار موتور چی توز باشد؟

در حال حاضر آقای نعمتی چطور وقت می گذرانند؟

من معمولا بیشتر از حجمی که گفته می‌شود، کتاب می‌خوانم. البته معتقدم ارتباطات هنری وقت بیشتری به انسان می‌دهد. ارتباط با امور هنری از هر قبیل اگر قادر به درک آن باشیم، بسیار لذت بخش است و به انسان وقت بیشتری می‌دهد یعنی ۲۴ ساعت را کش می‌دهد و انسان فکر می کند روز بلند و خوبی داشته است. به هر حال ساعاتی مطالعه می کنم، فیلم می‌بینم و ارتباطات هنری دارم.

نظرتان درباره این تعداد بازیگری که هر ساله اضافه می‌شوند، چیست؟

متاسفانه ما فیلمسازی را به حیطه‌ای بردیم که دیگر نمی‌توان آن را سینما نامید. در حال حاضر در سینما از همه هزینه‌ها می‌زنند تا کار ارزان‌تر تمام شود. نباید در هنر مانند بساز بفروشی عمل کرد گرچه در آن حیطه هم کم گذاشتن از کار، عمل شایسته و اخلاقی نیست. ولی حداقل باید خانه‌ای که برای خودمان می‌سازیم از زیر بنا درست باشد. مسأله دیگر این که الان مشکل‌ترین پروژه‌ها با یکی دو میلیارد قابل انجام است آیا درست است در این شرایط بیاییم (به روایت تهیه کننده) ۱۳۰ میلیارد تومان برای یک فیلم هزینه کنیم؟ بعد چه فیلمی بسازیم؟ برای چه؟ چقدر می خواهد فروش کند؟ آیا شایسته است هزینه ۳۰۰-۲۰۰ فیلم را که ۵ سال سینما را دربر می گیرد برای یک فیلم خرج کنیم که در جشنواره کودک جایزه بگیرد؟

نظرتان درباره بازیگری چیست؟ بازیگر کیست؟

بازیگری از آن هنرهایی است که متر ندارد. ساز نیست که از چگونه نواختن آن به استعداد نوازنده پی

بقیه در صفحه ۵۳

چرا گریم کیمیا باورپذیر نبود؟

اولین سریال صد قسمتی تلویزیون یا همان "کیمیا" تقریبا از همان هفته ابتدایی نمایشش در کانون نقد قرار داشت. این نقدها که در قسمتهای ابتدایی گافهای تاریخی و گافهای طراحی صحنه را در بر می گرفت در فصل سوم بیش از قبل بر چهرپردازی کار متمرکز شده است. کیفیت گریمهای پیری کاراکترهای اصلی آن قدر ضعیف بوده که سوژه شوخی و خنده مخاطبان در فضای مجازی شده است. امیر اسکندری طراح گریم سریال که پیشتر طراح گریم سریالهایی چون "بوعلی سینا" و "ابراهیم خلیل ا.." بوده است در گفتگویی بخش عمده مشکلات طراحی گریم را ناشی از کمبودهای مالی والبته عدم همکاری بازیگران دانسته است. اسکندری درباره مشکلاتش با بازیگران سریال گفت: مهراوه شریفی نیا می گفت اجازه نمی دهم چسب بالاتکس به صورتم بزنید یا می گفت من لنز توی چشمم نمی گذارم یا روی صورتم خطوط نکشید و تهیه کننده و کارگردان هم به راحتی پذیرفتند.



وی ادامه داد: همین طور رضا کیانیان برای بازی در این سریال برای گروه، داستان درست کرد. کیانیان در یک مقطع چون ناشناخته بود سعی می کرد نقش های خاص بازی کند اما الان ایشان در بسیاری از نقشها خودش است و اصلا بازی نمی کند. اصلا شما وقتی هنرپیشه ای را با منت والتماس می آورید بهتر از این هم نمی شود. طراح گریم اولین فیلمی که کیانیان بازی کرد یعنی "تمام وسوسه های زمین" من بودم؛ ایشان دو ساعت در حیاط قدم می زد و هر چند وقت یک بار می آمد به اتاق گریم و می گفت من بیایم برای گریم؟ من می گفتم فعلا برو و هر وقت شد گریمت می کنیم اما الان کیانیان می گوید موی سرم را رنگ نمی کنم، نمی گذارم لیفتینگ کنید و چسب به صورتم بزنید...

امیر اسکندری درباره کمبودهای مالی بیان داشت: حتی به من آن قدر بودجه ندادند که بتوانم یک کلاه گیس برای حسن پورشیرازی تهیه کنم.. مجبور شدیم برای او کلاه گیس بگذاریم اما نوعی کلاه گیس هست یک میلیون تومان قیمت دارد و نوعی دیگر ۵۰ هزار تومان. اینها رفتند و برای این خانم کلاه گیس ۵۰ هزار تومانی خریدند پس نمی‌توان توقع معجزه داشت. حتی تهیه کننده برای هنرپیشه کلاه گیس نمی خرد و کارگردان هم اصلا برایش مهم نبود دیگر چه انتظاری از بقیه هست.

این چهره پرداز باسابقه در جایی دیگر از گفت‌وگو باز هم از عدم انعطاف بازیگران چنین گفت: مهراوه شریفی نیا و آزیتا حاجیان کلا با هیچ مسأله ای کنار نمی آمدند. اصلا خیلی از این بازیگران نمی خواستند در فاز سوم بازی کنند. من تمام تلاشم نزدیک کردن بازیگران به نقشهاست اما کسی نبود به مهراوه شریفی نیا بگوید اسکندری برای نزدیک کردن تو به نقشت اینجاست و با تو هیچ دشمنی ندارد.

رد پیشنهادهای هالیوودی توسط پیمان معادی



پیمان معادی اولین بازیگر ایرانی نیست که در هالیوود فیلم بازی کرده است. قبل از او ایرانیان دیگری هم بوده‌اند که فرصت بازی در محصولات هالیوود را یافته اند؛ از چهره هایی چون گلشیفته فراهانی، همایون ارشادی و شهره آغداشلو گرفته که بعد از تجربیات داخلی به آن سو مهاجرت کردند تا بازیگرانی چوت نازنین بنیادی، نسیم پدراد، بهار سومخ، سارا شاهی، کاترین ایزابل و... که به دلیل دورگه بودن این فرصت را یافتند که در آثارهالیوود ایفای نقش کنند.

نکته مهم درباره همه این بازیگران آن بوده که هیچ کدام نتوانسته‌اند جایگاهی مطمئن و تثبیت شده در بازیگری هالیوود داشته باشند حتی موردی مانند آغداشلو هم بعد از نامزدی اسکار بخاطر "خانه‌ای از شن و مه" بجای رشد در سینمای هالیوود به بازیگر مکمل سریالها بدل شد. در این شرایط اما پیمان معادی اخیرا در نشست اکران "کمپ ایکس ری" که نخستین تجربه بازیگری او در سینمای آمریکا به شماره می رود از این گفته که هالیوود پیشنهادات درخشانی به وی ارائه داده است.

معادی گفته است: هیچ کس از پیشنهادات درخشانی که هالیوود به من می دهد خبر ندارد و خودم هم علاقه‌ای به مطرح کردن آن ندارم اما به عنوان یک بازیگر ایرانی برای خودم چارچوبی دارم. البته در این میان بعضی از هنرمندان از کشور رفته‌اند و تصمیمات دیگری گرفته‌اند امامن چارچوب های بسیار محکمی دارم و همواره برای پذیرش هر پیشنهاد با خانواده و دوستانم مشورت می کنم، اگر احساس کنم بازی‌ام در یک فیلم باعث رنجش بخشی از مردم کشورم می‌شود، هرگز چنین پیشنهادی را نمی‌پذیرم.

موافقت وزیر ارشاد با درخواست بازیگر فیلم بیضایی

عدنان عفراویان بازیگر فیلم "باشو غریبه کوچک" اثر تحسین شده بهرام بیضایی، با کمک استاندار خوزستان صاحب یک دکه مجوز دار در اهواز خواهد شد. عدنان در سفر حسن روحانی به استان خوزستان، نامه‌ای به علی جنتی، وزیر ارشاد داد و از دولت یازدهم خواست او را از این مشقت طولانی نجات دهد. گویا این نامه به استانداری ارجاع داده شد و به دستور عبدالحسین مقتدایی، استاندار خوزستان قرار شد دکه‌ای مجوز دار و قانونی به وی داده شود. این بازیگر که در حال حاضر ۴۱ سال دارد سالهاست در کنار دانشگاه شهید چمران اهواز سیگار و شارژ می فروشد.



بقیه از صفحه ۵۱

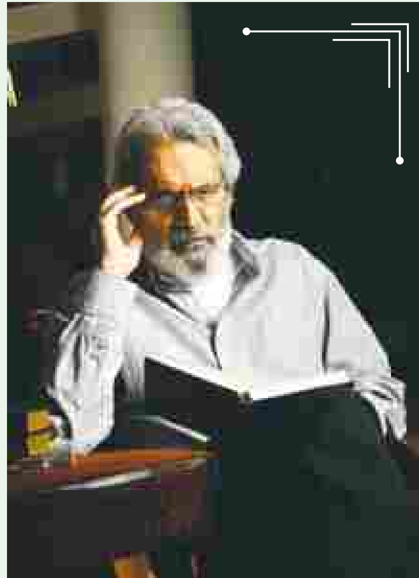
ببریم. یک سوال اینجا مطرح است، بازیگری دیالوگ گفتن است؟ همه می‌توانند حرف بزنند، راه رفتن، دویدن و نشستن را هم که همه بلدند. تخصصی‌تر اینکه حس‌های منطبق با شرایط را هم خیلی‌ها به خوبی می‌توانند ابراز کنند. نکته‌ای که وجود دارد، این است که به نوعی در زندگی عادی همه بازی می‌کنند ولی چه تفاوتی با بازیگری دارد؟ یک تفاوت ۱۸۰ درجه. در زندگی عادی ما هر وقت نیاز به بازی پیدا می‌کنیم که می‌خواهیم حقیقتی را پنهان کنیم. به عبارت دیگر وقتی می‌خواهیم، دروغ بگوییم اما اگر روی صحنه موفق باشیم مدعی هستیم حقیقتی را بیان می‌کنیم. دستیابی به این حقیقت و درک آن از این خیل عظیمی که وارد این حیطه شده‌اند، توقع نمی‌رود. البته تحصیل کرده‌هایی هم داریم که بازیگران خوبی نیستند. سال‌ها پیش که من در هیات مدیره خانه تئاتر بودم اساسنامه‌ای تدوین می‌شد که می‌خواستند تعریفی از بازیگر و بازیگری ارائه دهند و ملاک‌هایی که در نظر گرفته می‌شد، جور در نمی‌آمد. برای مثال با شرایط گذاشته شده، بعضی از کارهای استاد سمندریان تئاتر به حساب نمی‌آمد و نظایر آن، به سختی می‌توان تعریفی از بازیگر و بازیگری ارائه داد. البته با شرایط پیش آمده چاره‌ای نداریم. با حجمی که هر ساله فارغ التحصیل می‌شوند و هیچ تمهیدی برایشان در نظر گرفته نشده است. البته با این شرایط در بیشتر رشته‌ها دست به گریبان هستیم حتی در پزشکی چنین است.

شما مجری هم بودید؟

سال‌های ۶۲-۱۳۶۰ برنامه‌ای به نام جنگ هنر هفته به تهیه کنندگی آقای شیدفر ساخته می‌شد که من و ایشان با کمک عده‌ای از دوستان آن را تهیه و اجرا می‌کردیم و برای من خیلی جالب بود و در آن برنامه مجری بودم.

چرا ادامه ندادید؟

مجری گری به مفهوم اینکه شخص دیگری چیزی بنویسد و من از روی آن بخوانم، برایم غیر ممکن بود. من دلم می‌خواست اگر کاری را اجرا می‌کنم، حرف خودم باشد تا بتوانم با دیگران هم فکری کرده یا از آن دفاع کنم، نه اینکه بگویم به من ربطی ندارد و من فقط روخوانی کردم.



چرا دوبلور نشدید؟

به نظر من صدایی برای دوبله مناسب است که تنالیته ناآشنایی داشته باشد، مثل صدای استاد منوچهر اسماعیلی که در فیلم‌ها به جای چند شخصیت حرف می‌زند و بیننده اصلا متوجه نمی‌شود که این چند شخصیت یک نفر هستند. صدای من چنین نیست. البته تنالیته صدا خدادادی است، ولی باید روی آن کار کرد و صدا را آموزش داد و خیلی از بازیگران ما اینها را نمی‌دانند و رسما تو دماغی حرف می‌زنند.

دیده نشدن در سریال امام رضا چقدر برایتان سخت بود؟

اصلا سخت نبود چون از اول می‌دانستم. ما اصلا نمی‌دانستیم کار به این شکل نمایش داده می‌شود. حتی بعضی از صحنه‌ها را بعد از اتمام فیلمبرداری دوباره گرفتیم چون فهمیدیم بعضی چیزها را می‌توان نمایش داد. حتی در مورد صداها هم به چالش‌هایی برخوردیم و من نواری از تلفظ عربی آیات ضبط کردم و به قم فرستادیم و به تایید مراجع عظام رسید، ولی در کل بازی در این سریال برای من امتیاز بزرگی بود. همه بازیگران به جز یک نفر، از سکانسی که با امام بودند، به عنوان بهترین سکانس یاد کردند؛ البته از سر لطفی که به امام داشتند و واقعا صحنه‌های لذت بخشی بود، مثل صحنه مرگ ابن عقیل در آغوش امام رضا(ع). این سریال تاثیر عمیقی روی من داشت. خاطراتی را که از این کار دارم گاهی برای دیگران تعریف می‌کنم، آنها را می‌گریاند.

گریم هم داشتید؟

بله. البته نه خیلی زیاد فقط ریش و کمی گریم. خودم هم به این امر اصرار داشتم البته نه برای خودم بلکه به خاطر بازیگران مقابل.

کدام یک از نقش‌هایتان را بیشتر دوست دارید؟

من همه نقش‌هایم را دوست دارم. هر نقشی یک جنبه‌ای دارد، مگر این که نقشی بوده که علی‌رغم میل شخصی بازی کرده باشم، که چنین چیزی هم نبوده است. و من با وسواس نقش‌هایم را انتخاب کرده‌ام و نمی‌توانم از کاری بدم بیاید. نقش‌ها قبل از اینکه بخواهند خوب یا بد بازی شوند، خوب نوشته می‌شوند و من همه کارهایم را دوست دارم، ولی سریال ولایت عشق طعم دیگری داشت.

هیچ چیزی گرانبهاتر از راستی و درستی نیست ● ویلیام شکسپیر

از بازی کنار فردین در "سلطان قلبها" تا بدهکاری ۲۴ میلیونی

هنر همان قدر که پدیده‌ای جذاب است و می‌تواند یک شخصی را تا بالاترین نقطه اشتهار ببرد همان قدر هم بیرحم است و قادر است ظرف مدتی کوتاه شخص را به صفر مطلق برساند. بر این اساس نه بر روی روزهای اشتهار هنر می‌تواند حساب زیادی باز کرد و نه بر روزهایی که هنرمند را به زوال می‌رساند .

مهری محبیان یکی از آن هنرمندانی است که هر دو روی سکه هنر را درک کرده است. وی که زمانی تا بازی کنار محمدعلی فردین در "سلطان قلبها" پیش رفته بود، این روزها از شدت فقر در خانه دوستی قدیمی زندگی می‌کند. این در حالی است که او دو سال پیش همسرش را هم از دست می‌دهد و فرزندانش هم که خارج از کشور هستند و راه دور. خودش می‌گوید: توقعی از آنها ندارد؛ همین که در دیار غربت شاد باشند و خوشحال، برایش کافی است. اما بیکاری، فوت همسر و بالا رفتن قیمت اجاره خانه‌ها دلایلی هستند که این هنرمند پیشکسوت را بی‌خانمان می‌کنند و به اجبار دست یاری به سمت خانه تئاتر و هر جایی که فکر می‌کند فریادرسی هست، دراز می‌کند، و البته جواب هم می‌گیرد. یک سالی را با توصیه ایرج راد، مدیرعامل خانه تئاتر ایران در خانه سالمندان اندیشه در ولنجک می‌گذراند. ولی فاکتوری نشان می‌دهد که او را ۲۴ میلیون تومان بدهکار خانه سالمندانی کرده که از طرف خانه تئاتر به آنجا معرفی شده و برای همین شناسنامه و کارت ملی‌اش در گرو است. او حالا یک ماهی است که از خانه سالمندان بیرون آمده و در منزل یکی از دوستانش در خیابان مولوی تهران زندگی می‌کند.



دیگر پایی برای راه رفتن ندارد و چشمانش هم ضعیف شده، اما وقتی از گذشته حرف می‌زند می‌شود برق شادی را در چشمانش دید. از گذشته‌ای که او ستاره بوده، ستاره‌ای که حالا فقط یک درخواست دارد: "تو رو خدا به من سر بزنید. یاد من باشید. از مرگ نمی‌ترسم ولی از این می‌ترسم که مثل پروین سلیمانی در گوشه‌ای بمیرم و هیچکس نفهمد. مهری مهران این روزها با پولی که بابت از کار افتادگی‌اش از بیمه می‌گیرد روزگار می‌گذراند. کارت صندوق بازنشستگی هنرمندان را هم نشان‌مان می‌دهد و می‌گوید: "پول نداشتم عضویتم را تمدید کنم و حالا دیگر عضو این صندوق هم محسوب نمی‌شوم. پولی هم که از بیمه می‌گیرم شاید فقط جوابگوی داروهایم باشد، اما مشکل اصلی من شناسنامه‌ام است. شما می‌دانید برای خانم‌های پیر شناسنامه خیلی اهمیت دارد. الان کل دغدغه من این است که شناسنامه‌ام را بگیرم."

عروسک‌های شوکت خانم بزرگ نمی‌شوند



اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

این آهِ زنی است که عروسک‌هایش را دور انداخت و دو سنگ گور تراشید

مصطفی گلیاری

باز انگشت‌هایم روی حروف کیبوردم کلمه عجیبِ عشق را می‌جورند. خودم می‌دانم از وقتی که آن عکس را دیدم و دلم سوخت، خواستم قصه‌ای از عشق بنویسم. در آن عکس زنی بود میانسال که وسط دختر و پسری جوان نشسته بود. دختر به آن زن چسبیده بود و با هر دو دستش بازویش را محکم گرفته بود و نگاهش می‌درخشید و لبش خندان بود. پسر، لب‌هایش را به هم فشرده بود، نگاهش محزون بود، یک دستش به بازوی زن و یک دستش از جلو آمده بود و مچ دست دختر را سخت گرفته بود. این اولین و آخرین عکسی بود که این سه نفر با هم گرفتند.

سال پنجم جنگ، دو موشکِ شش متری در کوچه‌ای دو متَری فرود آمدند و محله‌ای را ویران کردند. هنوز مانده بود تا سپیده صبح بدمد. هنوز مانده بود تا نانوایی‌ها تنور گرم کنند و بوی نان داغ و تازه، محله را بیدار کند. هنوز پاسی تا آغاز بیداری روز مانده بود و آن دو موشک آمدند و گروهی را از این خواب به آن خواب بردند. گروهی دیگر نیز در غبار و دود و بوی باروت و مرگ، ضجه و شیون کشیدند. شوکت و پسر و دخترِ پنج و سه ساله‌اش، در خانه کوچکشان خواب بودند. دو سال پیش شوهر شوکت با زندگی قهر کرده و مرده بود. شوکت غصه‌ها می‌خورد و هیچ نمی‌گفت. آن سحرگاه تاریک با صدای عظیم انفجار از بسترش پرید و یک بام آن‌سوتر فرود آمد و بیهوش شد. به‌هوش که آمد، نخستین خواهشش این بود: "بچه‌هام!"

از بچه‌هایش سلیمان و پروانه هیچ خبری نبود. تمام آوارها را گشته بودند و هیچ! از همه جا استعلام گرفتند و هیچ. نه جسدی بود، نه نشانی، نه کسی که دیده باشد چه بر سر سلیمان و پروانه آمده. پس از ده روز جست‌وجوی بی‌حاصل، شوکت قبول کرد که دزدها هنگام موشک‌باران آمده‌اند و ضمن سرقت اموال، آن دو بچه را هم با خود دزدیده‌اند. برای شوکت سخت بود تصور کند که بچه‌هایش را به کشورهای دیگر برده‌اند و فروخته‌اند اما بهتر از این بود که فکر کند بچه‌هایش مرده باشند.

پس از ویران شدن خانه شوکت که همزمان بود با ویران شدن خانه دلش، مدتی در چادرهای امداد هلال احمر زندگی کرد بعد به خانه مادرش رفت و از آن روز، هر روز از صبح تا نزدیک غروب به خانه ویرانش می‌رفت و مثل یک کارگر حرفه‌ای برای بازسازی خانه‌اش کار کرد. هجده ماه بعد خانه‌اش آماده شد و هرچند تمیز و معمارساز نبود و دیوارهایش هنوز گچکاری و رنگ نشده بودند، خانه خوبی بود. آب و برق و گاز و تلفن هم داشت. و تنها خانه‌ای بود که در میان خانه‌های ویران اطرافش نفس می‌کشید و چراغش روشن بود و از دودکشش دود برمی‌خاست.

شوکت در خانه‌اش آرامش داشت و حالا می‌توانست برای آینده‌اش طرحی بریزد. مادر و خواهرش اصرار داشتند به یکی از خواستگارانی که برایش صف بسته بودند، پاسخی بدهد. شوکت سرسختانه مخالفت می‌کرد زیرا دیگر میلی به زندگی مشترک نداشت و غیر از آرزوی دیدن بچه‌هایش، تمام آرزوهای دیگرش را کشته بود. او بارها خواب دیده بود که سلیمان و پروانه دارند دنبال مادرشان می‌گردند و خودش را هم دیده بود که در جست‌وجوی آنهاست اما از کنار هم رد می‌شدند و یکدیگر را نمی‌دیدند. یک بار خواب دیده بود در گذرگاهی که از آسمانش غباری غلیظ می‌بارید، دختر و پسری را دید که دنبال آدرسی بودند. شوکت از آنها پرسید دو بچه ندیده‌اید که گم شده باشند؟ آنها پرسیدند مادری ندیده‌ای که گم شده باشد؟ و یکدیگر را نشناختند و رفتند.

شوکت در اداره‌ای دولتی استخدام شده بود و استقلال داشت. اخمی هم در ابرو گذاشته بود تا مردی پیش نیاید. اگر در محل کار یا هر جای دیگری لازم بود با مردی حرف بزند، مدام با حلقه‌اش بازی می‌کرد تا بگوید من شوهر دارم. او معمولاً طوری از بچه‌ها و شوهرش حرف می‌زد که انگار تا همین نیم ساعت پیش با هم بوده‌اند و هنوز با هم زندگی می‌کنند. مردم را هم که می‌شناسید! زود نتیجه گرفته بودند که شوکت توهم گرفته و دارد دیوانه می‌شود.

شاید هم توهم داشت. او هر روز صبح نان داغ می‌خرید و در خیالش به بچه‌هایش صبحانه می‌داد. او هنوز بچه‌هایش را در همان سنی تصور می‌کرد که ناپدید شده بود. برای آنها مقداری لباس خریده بود و جامه‌ها را هفته‌ای یک بار می‌شست و روی طناب پهن می‌کرد. جمعه‌ها غذای خوب می‌پخت و پس از ناهار سه بشقاب می‌شست. شب‌ها از خانه‌اش شنیده می‌شد که گاه می‌گفت: "سلیمان سر به سر خواهرت نذار... سلیمان شلوغ نکن مگه نمی‌بینی خواهرت خوابه؟ پروانه جان برو با عروسک خودت بازی کن. چکار با ماشین داداشی داری؟" شوکت هر سال نوروز عروسک و ماشین کوکی و جامه نو بچگانه می‌خرید.

روزی وقتی که برای خرید نوروزی رفته بود، در یکی از فروشگاه‌ها دو مانکن عروسکی پسر و دختر دید که یکی پنج ساله و دیگری سه ساله بود. شوکت آنقدر به مدیر فروشگاه اصرار و التماس کرد تا هر دو را خرید. از آن روز دیگر کسی نبود که نگوید شوکت دیوانه شده. سایه‌اش پُر از مُهر جنون شد!

آن عروسک‌ها شده بودند دنیای عزیز شوکت. با آنها حرف می‌زد، برایشان قصه می‌گفت، آنها را حمام می‌کرد و لباس تمیز تنشان می‌کرد. به آنها غذا می‌داد و می‌خواباندشان. و مردمِ محله ویران به او با دلسوزی نگاه می‌کردند و افسوس مَی‌خوردند اما خودِ شوکت بسی خوشحال بود و به زندگی و به روی همه لبخند می‌زد.

روزی یکی از همکاران شوکت به مدیر اداره گفت: "این شوکت خانم مجنون شده و صلاح نیست دیگه اینجا کار کنه." و برای مدیر تعریف کرد که دو مانکن عروسکی به خانه برده و فکر می‌کند بچه‌هایش هستند. مدیر گفت: "اگه دو تا عروسک می‌تونن مادر داغداری رو خوشحال کنن، اون توهّم حلالش باشه."

در آن اداره کسی نمی‌توانست ایرادی کاری و اداری به او بگیرد. کارش را خوب انجام می‌داد هرگز هم برای چیزی غر نمی‌زد. شیوه زندگی غیر عادی او بود که مردم را کنجکاو و بدبین کرده بود: خانه‌اش بین چند خانه ویرانه بود، و رفتارش توهّم‌آمیز بود و وانمود می‌کرد با بچه‌هایش زندگی می‌کند. اما زنی بی‌آزار بود که پیوسته لبخندی سوزناک بر لب داشت. با مردم مهربان و مؤدب بود و کسی ندیده و نشنیده بود توهین کند یا با کنایه حرف بزند اما مردم به اینها کار نداشتند و فقط به خانه‌اش و توهّمش خیره شده بودند. برخی او را شوم می‌دانستند و می‌گفتند مانند جغدها در ویرانه‌ها منزل کرده. برخی می‌گفتند کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش دارد و با این طرز زندگی می‌خواهد دل مسؤولان را به رحم بیاورد تا به او وام و امکانات دیگری بدهند. چند بیکاره هم بودند که می‌گفتند او در خلوتش آن کارِ دیگر می‌کند. و یک شب یواشکی از دیوارش بالا رفتند و از روزنی به او نگاه کردند. شوکت آنها را دید و دریچه را باز کرد و تعارف کرد که بیایید! اما آهسته بیایید

چون بچه‌هایم خوابند. و آنها از ترس گریخته بودند و فردایش گفته بودند شوکت با اجنه ارتباط دارد.

کسانی که منطقی و بی‌عقده هستند نیز اگر درباره کسی زیاد شایعه بشنوند، کم کم به شک می‌افتند. روزی مدیرش به او گفت مردم می‌گویند توهّم داری و پشت سرت حرف‌هایی می‌زنند. شوکت توضیح داد که خودش از این حرف و حدیث‌ها بی‌خبر نیست ولی تحمل می‌کند و لبخند می‌زند زیرا جایی خوانده بوده که اگر بی‌گناه باشی و مردم آزارت دهند و تاب بیاوری، خداوند تو را به آرزویت خواهد رساند. و پس از آهی طویل گفته بود: "مگه آرزوی شوکت چیه؟ فقط می‌خواد بچه‌هاشو پیدا کنه!" مدیر سری جنبانده بود و گفته بود: "ما از عملکردتون توی اداره راضی هستیم. شما یکی از کارمندای خوب ما هستین ولی بهتره رفتارتون طوری نباشه که مردم پشت سرتون حرف‌ایی بزنن." و بعد پرسیده بود: "اگه بچه‌هاتون زنده بودن، حالا چند سالشون بود؟" شوکت انگشت‌های خود را مالید و با همان لبخند پیوسته‌اش گفت: "نگین آقای مدیر! بچه‌های من زنده هستن ولی هنوز همون سنی رو دارن که وقت گم شدنشون داشتن." مدیر دیگر چیزی نگفت و او را مرخص کرد و زیر لب گفت: "پنج سال از اون موشک‌باران لعنتی گذشته و میگه بچه‌هام زنده‌ن ولی سنشون هیچ بیشتر نشده! یا دیوونه شده یا ما رو فیلم کرده!"

سال‌های دیگری هم گذشتند. اطراف خانه شوکت آباد شده بود. ساکنان جدید محله از قصه شوکت چیزی نمی‌دانستند و ندیده بودند در آن شبِ تاریک و خاموش با آن دو موشک چه زلزله‌ای که نیامده بود! آنها متعجب بودند که میان آن همه خانه نوساز، چرا خانه‌ای هست که دیوارهای درونش گچکاری و رنگ نشده، بیرونش هم نه سیمان شده نه سنگی دارد. پنجره‌هایش فقط رنگ قرمزِ ضدزنگ داشتند. درِ خانه، همان دری بود که قبل از موشک‌باران بود. رویِ آن در پُر از جای ترکش بود. و دیگر نه رنگی داشت، نه رویی. ساکنان جدید محله از صاحب آن خانه غریب که زن دیرسالی بود که همیشه لبخندی پیوسته داشت، واهمه داشتند و می‌گفتند جادوگر است. گاه با هم می‌گفتند دو کودک دزدیده و در خانه‌اش زندانی کرده و گرنه چرا هر روز خوراکی‌های بچگانه و هر فصل جامه‌ی کودکانه می‌خرد؟ چرا هر شب صدایش می‌آید که با دو کودک به نام‌های سلیمان و پروانه حرف می‌زند؟ و روزی دو زن جوان که گستاخ‌تر از پیران بودند، راه او را گرفتند که ما به تو مشکوکیم! آیا بچه‌ای در پستوی خانه داری؟ شوکت سری جنباند و گفت: "مگه شما خبر ندارین که من از سال پنجم جنگ تا حالا دارم پسر و دخترم رو بزرگ می‌کنم؟ هر روز بهشون صبحانه میدم. هر هفته می‌برمشون حموم. ناخوناشونو می‌گیرم. موهای دخترم رو شونه می‌کنم و می‌بافم. من مادرم و اگه به خورد و خوراکشون نرسم، بزرگ نمیشن." و کمی دیگر به نگاه آنها لبخند زد و گفت: "ولی هر کار می‌کنم، اصلاً بزرگ نمیشن... بیاین بریم خونه بچه‌هام رو ببینین که یکیشون شاخ شمشاد و یکیشون دسته گله."

روزی وقتی که برای خرید نوروزی رفته بود، در یکی از فروشگاه‌ها دو مانکن عروسکی پسر و دختر دید که یکی پنج ساله و دیگری سه ساله بود. شوکت آنقدر به مدیر فروشگاه اصرار و التماس کرد تا هر دو را خرید

وقتی که زنان جوان عروسک‌های مانکن را دیدند که لباس بر تن دارند و طوری نشسته‌اند که انگار ماشین بازی و عروسک بازی می‌کنند، زود از آن خانه رفتند و صدقه و کفاره دادند و برای مادری که دیوانه شده بود، دل سوزاندند...

***

روزی از روزهای یکشنبه بود یا سه شنبه، نمی‌دانم، شوکت به من زنگ زد. لبخندش را از پشت تلفن دیدم. خواب دیده بود. خوابش درباره پیدا کردنِ بچه‌هایش بود. سؤال‌هایی از او کردم و خود به خود قصه‌اش را تعریف کرد. آخر قصه از او پرسیدم چرا با آن عروسک‌ها مانند بچه‌هایی حقیقی رفتار می‌کند؟ گفت: "**اونا نماد بچه‌های منن. باهاشون مثل بچه‌هام رفتار می‌کنم تا همیشه امیدوار باشم که یه روز پیداشون می‌کنم.**" به او گفتم شاید بتواند در فیسبوک دنبال گمشده‌اش بگردد. گفت از فیسبوک و دنیای مجازی و کامپیوتر چیزی نمی‌داند. کاربرد و مزایایش را برایش توضیح دادم. گفت: "درسته که پنجاه سال دارم و مغزم قدرت یادگیری چیزای جدید رو نداره اما من مادرم و عشق مادری، مغزم رو راه میندازه."

دو هفته بعد تلفن کرد و گفت: "هم لپ‌تاپ خریدم هم یه گوشی مجهز. حالا خوب بلدم باهاشون کار کنم. تو خیلی از صفحه‌های اجتماعی نوشتم دنبال خواهر برادری به اسم **سلیمان و پروانه رشیدی** می‌گردم که سال پنجم جنگ گم شدن. از کار و کسب پدرشون هم نوشتم و از مردم کمک خواستم ولی هنوز خبری نشده اما مطمئنم و دلم روشنه که خبری میشه."

مدتی بود که می‌خواستم قصه شوکت را بنویسم اما دست‌دست می‌کردم و کار عقب می‌افتاد. یک ماه پیش که داشتم برای نوشتن آخرین بخش‌های **قصه کاکو** اطلاعاتی جمع می‌کردم و دنبال عکسی از پدر و مادرم می‌گشتم، شوکت برایم عکسی فرستاد: دختر و پسری که زنی وسط آنها نشسته بود. همان عکسی که اول این قصه برای شما توصیف کردم. و لبخند پیوسته شوکت را در همان عکس دیدم. نیز لب‌های به هم فشرده و نگاه محزون سلیمان را و برقی که در تماشای پروانه بود. برای شوکت تلگرام زدم "بچه‌هاتون رو پیدا کردین؟" جواب نداد. گفتم لابد با بچه‌های گمشده پیداشده‌اش چنان خوش است و هیجان دارد که مپرس! پس بگذار هر وقت برایش فرصت شد، خودش زنگ بزند.

یکشنبه بود که شوکت به تعبیر خواب زنگ زد. صدایش بی‌لبخند بود. بی‌سلام و احوالپرسی گفت: "عروسک‌ها رو انداختم دور. همون روزی که بچه‌هام رو پیدا کردم، گفتم دیگه نماد نمی‌خوام. بردم دادم به یکی از مغازه‌های لباس فروشی. غروب مهمون داشتم. سلیمان و پروانه از تهرون میومدن... یه روز یه نفر تو فیسبوک بهم پیام داد که خواهر و برادری رو می‌شناسه که بازمانده جنگ هستن. اسمشون هم پروانه و سلیمانه. شماره سلیمان رو داد. باهاش تماس گرفتم. صداشو که شنیدم، دلم گفت خودشه. بهش گفتم من مادرتم. طفل معصوم بغض کرد و چه اشکی که با هم نریختیم. سیر که با اشک شوق و غصه‌های نگفته با هم حرف زدیم، گفتم آدرس بده تا بیام. گفت شما آدرس بده تا ما بیایم. قرار شد اونا از تهران بیان منم از کرمانشاه برم وسط راه به هم برسیم. طاقتِ دوری نبود. اون روزم تهران به کرمانشاه و برعکس، هواپیما نداشت.

اول از همه با مانکن‌های عروسکی خداحافظی کردم و بردمش دادمش به فروشگاه لباس فروشی. بعد سواری دربست گرفتم و دویدم طرف تهرون. اون طرف گردنه اسدآباد توی یه کافه بین راهی به هم رسیدیم. از هر دوشون بوی پیرهن یوسف میومد. بوی گل‌های بهشتی می‌دادن. چه رشید شده بودن! خیلی هنر کردم که سکته نکردم از شوق. خدایا یعنی اینا همون عروسک‌های من هستن که مثل پینوکیو زنده‌شون کردی؟ اینا همون عزیزایی هستن که سال‌ها در خیال و واقعیت زندگی من حضور داشتن؟ خدایا من چطور می‌تونم احساساتم رو به زبون بیارم؟ به خاک افتادم و توی گوش زمین فریاد کشیدم خدایا شکر!

رفتیم توی کافه و به جای هیچ حرفی فقط به هم نگاه کردیم و اشک ریختیم. گفتم: "بریم خونه‌ای که توش متولد شدین و از شادیِ پیدا کردن همدیگه، فقط بخندیم و پایکوبی کنیم." گوشیم رو دادم به یه نفر گفتم از ما عکس بندازه تا تصویر این لحظه عزیز ثبت بشه.

سلیمان یه پراید سفید داشت که خیلی کهنه بود. به خودم گفتم همین که برسیم کرمانشاه یه ماشین خوب براش می‌خرم. یکی هم واسه پروانه می‌خرم. دار و ندارم رو به پاشون می‌ریزم. و خیال‌های خوب میومد تو ذهنم و بچه‌هامو نگاه می‌کردم. هر دوشون خوشحال بودن. دیگه گریه نمی‌کردن و شیرین زبونی می‌کردن. دلم نیومد بپرسم که بعد از موشک‌باران چی شد و کی شماها رو برد و چطور بزرگ شدین؟ گفتم باشه بعداً سر فرصت همه چی رو می‌پرسم. توی این فکرا بودم که پسرم سر شو برگردوند طرف من که عقب نشسته بودم و گفت: "مامان دوست داری برات تعریف کنم بعد از موشک‌باران چی شد؟" تا اومدم جواب بدم، با یه کامیون شاخ به شاخ شدیم. و دیگه هیچ! دیگه چی بگم آقای گلیاری؟ از کارم استعفا دادم. از زندگی استعفا دادم. از لبخند و نگاه کردن به مردم استعفا دادم. دیگه عروسک‌هام رو هم ندارم و نماد بچه‌هام همون سنگ گوریه که دادم براشون تراشیدم. خیلی سخته که مادر برای بچه‌هاش سنگ گور بتراشه. خیلی سخته که دو تا گمشده بیست و چند ساله داشته باشی و پیداشون کنی و دوباره گمشون کنی. و تازه براشون قبر بکنی. آه که کاش از اولش یا زندگی وجود نداشت یا اگه داشت، مرگ نابهنگام نداشت."

خوشبختی یعنی هماهنگی آمال ما با حوادث
● گوستاو فلوبر

گزارش اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی از مراسم

غبارروبی بقعه امامزاده صالح(ع)

گزارش: عباس آذرخش
عکس: علی کیانی




در ورودی به داخل ضریح

تهران، میدان تجریش محل تلاقی دو خیابان معروف خاور میانه، ولیعصر(عج) و شریعتی در محله‌ای سرسبز و خوش آب و هوا جایگاه امامزاده صالح(ع) است، برادر بزرگوار حضرت امام رضا(ع) کافیست از شلوغی بازار تجریش به درون محوطه امامزاده قدم بگذارید و آنگاه سردر زیبای حرم را می‌بینید که شما را به درون دعوت می کند.

هر ماهه طی مراسم خاصی آئین غبارروبی از ضریح متبرک امامزاده صالح بر گزار می‌شود و این فرصت مناسبی بود برای مجله اطلاعات هفتگی تا از طرف خوانندگان گرامی خود نایب الزیاره باشد و فرصتی طلایی برای حضور در مراسم غبارروبی و حضور در کنار ضریح متبرک که با همکاری صمیمانه مسئولین امامزاده صالح این مهم انجام و گزارش کامل آن شامل ناشنیده‌های بقعه، علت نذورات مختلف و دهها نکته خواندنی دیگر در شماره ویژه سال ۱۳۹۵ تقدیم شما خوانندگان گرامی خواهد شد.

***

نام کامل حسن صالح بن موسی الکاظم فرزند بلافصل حضرت موسی الکاظم (ع) و برادر امام رضا (ع) و شاه چراغ شیراز

✓ دفتر کرامات امامزاده به دو زبان فارسی و انگلیسی تهیه شده است. در دفتر فارسی شرح کامل زائرانی که حضرت امامزاده آنها را مورد شفا قرار داده هم آمده است.

✓ یک پزشک متدین سالها پیش هزینه ساخت گنبد امامزاده را که بالغ بر ششصد میلیون تومان می‌شد پرداخت کرده است.

✓ چند هزار چادر رنگی نذر دیگر زائرینی است که برای پوشش بانوان زائر امامزاده اختصاص یافته است.

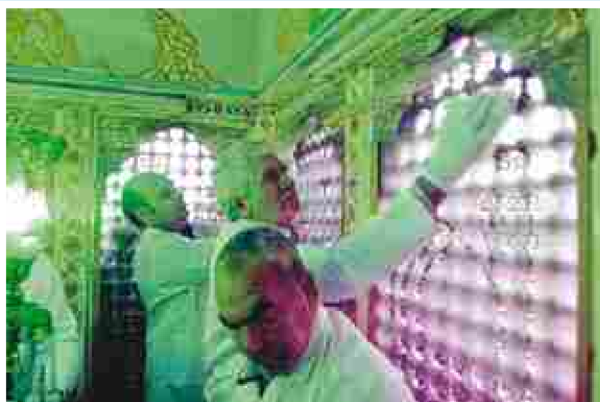
✓ نذر نمک که در امامزاده صالح از طرف زائرین انجام می‌شود، ریشه‌ای تاریخی دارد که ماجرای آن در گزارش ویژه نوروز تقدیم شما خوانندگان خواهد شد.

✓ رضا باقری همان روزی که برای پاکسازی گل و لای سیلاب به بارگاه آمد فکر نمی کرد که دل به امامزاده ببندد و خادمش شود.

✓ یکشنبه بیست و هفتم دی ماه ۱۳۹۴ ساعت هشت صبح هم مراسم غبارروبی امامزاده صالح (ع) با حضور تولیت نماینده اوقاف و ۱۲ نفر از معتمدین محل با قرائت آیاتی از قرآن مجید و ذکر صلوات آغاز شد که تصاویر این مراسم با شکوه را می‌بینید.


بوسیدن قرآن قبل از غبارروبی به نیت تبرک


گلاب شویی و پاکیزه کردن غبار بخش های روی آرامگاه


شیشه‌ها را از غبار می‌زدایند تا عاشقان بهتر درون ضریح را ببینند

کوتاه و خواندنی



چند ضرب المثل زیبا با پول، پول در نظر برخی عامل خوشبختی است و برای برخی دیگر چرک کف دست! احتمالا شما هم درباره پول خرافه‌ها و ضرب المثل‌های عجیب زیادی شنیده اید. در این مطلب نگاهی به این خرافه‌های و ضرب المثل‌ها داریم :

۱ - پول پول می آورد

خیلی‌ها این ضرب المثل را دست آویزی برای تنبلی و فرار از مسئولیت قرار داده‌اند. آن‌ها با این استدلال بی‌پایه می‌گویند که چون پول ندارند هر چه تلاش کنند به جایی نخواهند رسید پس چرا خودشان را به زحمت بیندازند؟! اگر چه تحقیقات نشان داده که ثروت ممکن است به افزایش دارایی بینجامد، اما حقیقت این است که اغلب ثروتمندان جهان در خانواده‌هایی معمولی بزرگ شده‌اند ولی هوش اقتصادی و موقعیت شناسی خوبی داشته اند.

۲ - پول چرک کف دست است

بعضی‌ها از پول به عنوان "چرک کف دست" یا عامل بدبختی یاد می کنند که هر کسی به دنبالش برود نابود خواهد شد و ارزش‌های انسانی اش را از دست می دهد. این افراد ثروتمندان را شبیه شخصیت کارتونی چون آقای اسکروچ می دانند که چون پولدار شده‌اند قلبشان سنگی شده است. این در حالی است که بسیاری از ثروتمندان جهان و خیلی از ثروتمندان کشور خودمان در کارهای خیر پیش قدم هستند و می کوشند دیگران را هم در شادی‌هایشان شریک کنند .

۳ - پول، حلال همه مشکلات است

پول به حل سریع تر مشکلات کمک می‌کند چون این امکان را فراهم می کند تا از امکانات بیشتری بهره ببریم اما این که پول همه مشکلات را برطرف می کند یک تصور اشتباه است چون پولدارها هم مشکلات خاص خودشان را دارند.

۴ - پول را روی مرده بگذاری زنده می شود!

کاری که پول موقع مرگ شما می‌تواند بکند این است که مراسم باشکوهی برای ختم‌تان برگزار کند و یک قبر دونبش زیر سایه درختان در یک بخش خوب قبرستان به شما بدهد که البته بیشتر از آن که به کار شما بیاید به آسایش و حفظ کلاس بازماندگان کمک خواهد کرد!

۵ - هیچ پولداری از راه درست پولدار نشده!

این هم از آن بهانه‌هاست که برخی برای تهمت زدن از آن سود می جویند و برای این که دلشان خنک شود حسابی از پولدارها بد گویی می‌کنند !

۶ - من گنجشک روزی هستم

درست است که روزی دست خداست اما هیچ تلاشی بی پاسخ نیست و امکان ندارد خداوند در مقابل تلاش‌هایی که برای کسب روزی حلال می کنید به شما ثروت ندهد.

۷ - قربون بند کیفتم تا پول داری رفیقتم

رفیق واقعی در هر شرایطی در کنار شما می ماند آن که نمانده حتما رفیق نبوده است. پس نگران از دست دادن دوست‌های واقعی خود نباشید.

فرستنده مریم پارسا ـ کوهبنان

وفای سگ عجیب است

مرحوم آیت‌الله بلادی نقل کرده که یکی از بستگانم چند سال در فرانسه برای تحصیل رفته بود، نقل کرد که در پاریس خانه کرایه کردم و سگی را برای پاسبانی نگاه‌داشته بودم. شب‌ها در خانه را می‌بستم و سگ کنار در می‌خوابید و من به کلاس درس می‌رفتم و بر می گشتم و سگ هم با من داخل خانه می‌شد. یک شبی برگشتن به خانه طول کشید و هوا هم سرد بود، به ناچار پالتوام را بالا آوردم گوش‌ها و سرم را پوشاندم و دستکش در دست کرده و صورتم را گرفتم به طوری که تنها چشمم برای دیدن راه باز بود. با این هیأت در خانه آمدم. تا خواستم قفل را باز کنم، سگ زبان بسته چون هیأت خود را تغییر داده بودم و صورتم را پوشیده بودم مرا نشناخت و به من حمله کرد و دامن پالتوام را گرفت. فوراً صورتم را باز کردم و صدا زدم تا مرا شناخت. با نهایت شرمساری به گوشه‌ای از کوچه خزید. در خانه را باز کردم اما هر چه اصرار کردم داخل خانه نشد. به ناچار در را بستم و خوابیدم صبح که به سراغ سگ آمدم دیدم مرده است دانستم که از شدت حیا جان داده است. این عمل یک حیوان بوده ندانسته انجام گرفت از شدت خجالت جان داد که چرا مرتکب این عمل شد.

داستان‌های شگفت دستغیب ص ۱۶۰
فرستنده محیا جعفری ـ کرمان

بزرگ ترین عیب آن است که از عیب خویش آگاه نباشیم
●توماس کارلایل

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

آنها انسان‌های افسرده‌ای را می‌بینیم که به معنای واقعی احساس تنهایی می کنند. محققان می گویند ۵۰ درصد اینکه ما احساس خوشبختی و رضایت داشته باشیم یا نه به سطح خوشبختی یا شادمانی در خط شروع زندگی ربط دارد. به عبارت دیگر، برخی از ما به طور طبیعی یا مادرزادی از بقیه خوشحال‌تر و خرسندتریم و این اصولاً به شرایط زندگی ما هیچ ارتباطی ندارد. ۴۰ درصد از میزان رضایتمندی ما از زندگی هم به «فعالیت‌های آگاهانه و عمدی» ما مربوط است. یعنی خودمان برای رضایت و شادمانی در زندگی چکار می کنیم. می‌خواهید بدانید پول در این میان چه نقشی دارد؟ جالب است بدانید بر اساس تحقیقات مختلف محققان، پول تنها ۱۰ درصد در خوشبختی و رضایتمندی ما نقش دارد! و جالب تر اینکه، نقشِ پول آن طورها که فکر می کنیم نیست.

به عنوان مثال، هر چه بخشنده‌تر باشیم، انسان خوشحال‌تر و خوشبخت‌تری هستیم. **مایکل نورتون**، استاد و محقق دانشکده اقتصاد هاروارد در یک تحقیق به ۴۶ داوطلب ۵ تا ۲۰ دلار داد. از برخی از آنها خواست این پول را برای خودشان خرج کنند و از بقیه خواست آن را به دیگری ببخشند یا با آن پول برای عزیزی هدیه بخرند. نورتون سپس از داوطلبان خواست میزان خوشحالی و رضایتمندی خود را قبل و بعد از این کار گزارش کنند. آنهایی که پول را برای دیگران خرج کرده بودند، آدم‌های راضی‌تری بودند.

محققان موسسه ملی سلامت آمریکا ارتباط بین بخشیدن و کارهای خیرخواهانه ولذت ناشی از انجام آن و رضایتمندی را با بررسی نوارهای مغزی مطالعه کردند. هنگام بخشیدن و انجام کارهای خیر، در مغز ما هورمون شادی یا **«اندورفین»** آزادسازی می‌شود و در افراد خیر، این هورمون بیشتر از بقیه آزادسازی می‌شود. اندورفین‌ها که به آنها مسکن‌های طبیعی بدن نیز گفته می‌شود، موجب شادی و نشاط می‌شوند و اثر آنها شباهت زیادی با مورفین دارد. این هورمون از غدد مخاطی و هیپوتالاموس ترشح می‌شود.

محققان عقیده دارند آزادسازی این هورمون در مغز زمانی بیشتر خواهد شد که ما بخشنده بودن را درباره ارتباط انسانی داشته باشیم. در یک تحقیق، استادان دانشگاه هاروارد به داوطلبان کارت هدیه ۱۰ دلاری دادند. از گروه اول خواستند مبلغ کارت را برای خودشان خرج کنند. گروه دوم کارت را به دیگری بدهند و از گروه سوم خواستند با کارت هدیه، یکی از دوستان خود را به خوردن قهوه در کافی‌شاپ دعوت کنند.

راضی‌ترین گروه، گروه سوم بودند که اعضای آن با یکی از دوستان خود وقت گذرانده بودند. در این آزمایش، محققان به نقش بخشنده بودن از نظر مالی و ارتباط بین فردی اشاره می کنند.

حالا با خودتان فکر کنید که با توجه به آزمایش هایی که از آغاز این گزارشِ علمی خواندید، آیا پول ما را خوشبخت می کند؟



به بهانه عدم راهیابی به المپیک

وقتی همه خوابیم!

اگر می‌خواهیم ۴ سال دیگر حسرت المپیکی شدن را نخوریم، از همین حال برای فوتبال کاری بکنیم، وگرنه شکستن همه کاسه کوزه‌ها بر سر حبیب کاشانی، محمد مایلی‌کهن، محمد خاکپور و... دردی را از ما دوا نخواهد کرد.

بازی ایران و ژاپن که آغاز شد برخلاف انتظارمان تیم ما بازی را وا نداد. مثل خیلی وقتها به دفاع خطی روی نیاورد. بی‌برنامه هم نبود. اتفاقاً ما بهتر از ژاپن بازی می‌کردیم. آمارها هم همین را می‌گفت. درصد مالکیت توپ فاصله معناداری با ژاپن داشت و این خیلی خوب بود. امیدوار شده بودیم. گاهی گمان می‌کردیم که ژاپن چقدر ضعیف شده، اما ژاپن ضعیف نشده بود، ما فوتبال خوبی بازی می‌کردیم. بخصوص در دقایقی از نیمه دوم کاملاً از حریف سرتر بودیم. مهاجمان ما موقعیت‌های گل بهتری نسبت به حریف داشتند. بیشتر آنها که پای جعبه جادویی نشسته بودند تا پس از ۴۰ سال المپیکی شدن فوتبال ایران را به تماشا بنشینند امیدوارتر شده بودند. اما در تیم یک ضعف دیده می‌شد. مهاجمان ما گویا فراموش کرده بودند که باید گل بزنند و امروز روزی نیست که فرصت‌ها را هدر بدهند و نیز فراموش کرده بودند که در دنیای امروز به تیمی که خوب بازی می‌کند جایزه نمی‌دهند، به تیمی که بلد است خوب گل بزند و به تیم برنده جایزه می‌دهند، وگرنه آن همه موقعیت گل را به هدر نمی‌دادند. شاید علت آن بود که مهاجمان گل زن حرفه‌ای یا باتجربه به خود را به هر دلیل نتوانسته بودند در کنارشان داشته باشند. هنوز هم مشخص نیست چرا در چنین هنگامه مهمی دو تن از بهترین بازیکنانمان را که ضمناً گل زدن را خوب بلد بودند نتوانسته بودیم همراهمان کنیم؟ هنوز هم این معما حل نشده باقی مانده است. اگر تیم‌های حریف توانسته بودند همه مهره‌های خود را در کنارشان داشته باشند چرا ما نتوانستیم؟ خیلی ها می‌گویند دعوای فدراسیون و وزارت ورزش کار دستمان داد تا این دو مهره کلیدی در کنارمان نباشند. بعضی ها هم به بی‌برنامگی فدراسیون سفر و لبخند و آقای رییس خندان اشاره می‌کنند که کارش را خوب انجام نداد. برخی هم می‌گویند چون بازی‌ها در هنگام تعطیلی فیفا (فیفادی) برگزار نمی‌شد لذا نمی‌توانستیم باشگاه‌های خارجی را مجبور کنیم تا بازیکن به ما بدهند. اما آیا با مذاکره و پرداخت اندکی پول نمی‌شد موافقت باشگاه‌ها را گرفت؟! و مگر همین شرایط برای سایر تیم‌ها نبود؟!

حال بعد از شکست، همه، شمشیرهای تیز انتقاد را از نیام بیرون می‌کشند و قطعاً به حاج حبیب، مایلی کهن و خاکپور می‌تازند، اما تیم فنی و سرپرستی این بار تیم خوبی بود، بازیکنان ما هم بجز دو لژیونر ما همه ظرفیت‌های امید ما به حساب می‌آمدند. حداقل در بازی با ژاپن نیز در طول ۹۰ دقیقه خیلی خوب بودیم مثل اکثر بازیهایمان در برابر تیم‌های قدری چون ژاپن، کره جنوبی یا استرالیا رو به بازی تأخیری و دفاع نیاوردیم. فوتبال روانی را به نمایش گذاشتیم اما شاید بتوان گفت کادر فنی ما اهمیت بازی‌های حذفی را درک نکرده بود که فوتبال در بازی‌های حذفی ۹۰ دقیقه نیست، در ۳۰ دقیقه وقت اضافه کاملاً مشخص بود که به خاطر فشاری که در طول بازی به بازیکن‌ها آمده است اکثر آنها به اصطلاح خالی کرده‌اند. توان آنان برای ۹۰ دقیقه تنظیم شده بود و برای بیشتر از آن دیگر قدرتی نداشته‌اند. نه اینکه قصد کم کاری داشته باشند، دیگر جانی نداشتند چون در ۹۰ دقیقه بازی بیشتر دویده بودند و انرژی چندانی برای دقایق آخری بازی نداشتند و این شاید مهمترین اشکال کادر فنی تیم بود که برنامه‌ای برای وقت‌های اظافی نداشت.

حال رویای المپیکی شدن تیم امید به تاراج رفته است و در همین چند روزه کوتاه انتقادها سرازیر شده و همه از حسرت و دریغ صحبت می‌کنند.

اما سوال اساسی این است که چرا باید به المپیک می‌رفتیم؟! آیا توقع ما، توقع بیجایی نیست؟

بگذارید کمی منطقی‌تر به مسأله نگاه کنیم.

هر ساله صدها میلیارد تومان، آن هم بیشتر از خزانه دولت صرف فوتبال می‌شود، اما از این سرمایه هنگفت چند درصد آن به زیرساخت مربوط می‌شود؟ راستی در این باشگاه‌هایی که در فصل نقل و انتقالات برای خرید بازیکن میلیاردی خرج می‌کنند و تقریبا ۸۰ درصد هزینه‌های باشگاه صرف خرید بازیکن در لیگ می‌شود چه درصدی از این هزینه‌های کلان صرف تیم‌های پایه می‌شود؟

فدراسیون فوتبال و سازمان لیگ برای تقویت تیم‌های پایه چه مقررات و چه ضوابطی را در دستور کار گذاشته اند؟ بودجه دولتی که کم هم نیست و صرف فوتبال باشگاهی ما می‌شود در ایجاد زیرساخت‌های ورزش فوتبال و تقویت تیم‌های پایه،(نوجوان، جوانان و امید) چه نقشی را ایفا می‌کند. اصولاً تیم‌های پایه در فوتبال بی‌در و پیکر ما چه نقشی ایفا می‌کنند؟ چه سرمایه‌گذاری برای آنها صورت می‌گیرد؟

اگر می‌خواهیم در ۲۰۲۰ و در بازی‌های المپیک نماینده‌ای از جنس فوتبال هم داشته باشیم از همین حال باید به اصلاح ساختاری ورزش فوتبال همت گماریم، از ویترینی و نمایشی شدن این ورزش دست برداریم و زیرساخت‌های آن را اصلاح کنیم. کاملا پی برده‌ایم که خرید بازیکنان میلیاردی و مربیان گرانقیمت جز نمایش کاذبی از فوتبال سودی برایمان نداشته است. کاملاً پی برده‌ایم که مدیران غیرفوتبالی، دولتی و سفارشی و این شکل باشگاه‌داری خروجی مناسبی نداشته است.

کاملاً فهمیده‌ایم که حاکمیت نام‌های بزرگ، واسطه‌های بزرگ، دلال‌های بزرگ و... چه بلایی بر سر فوتبال ما آورده است و باز دانستیم که باشگاهی که ۳۰ میلیارد تومان خرج خرید بازیکن و کادر فنی تیم بزرگسال و لیگ برتری‌اش می‌کند و حاضر نیست حتی ۱۰ درصد این مبلغ را نیز برای پرورش استعدادهای جوان و زیرساخت خود هزینه کند در حقیقت باشگاه نیست. ویترینی است برای نمایش خیلی چیزهای دیگر و مدیرش نیز برای کارهای دیگری آمده است و چندان ربطی به فوتبال و ارتقای آن ندارد.

اگر می‌خواهیم ۴ سال دیگر حسرت المپیکی شدن را نخوریم از همین حال برای فوتبال کاری بکنیم، وگرنه شکستن همه کاسه کوزه‌ها بر سر حبیب کاشانی، محمد مایلی کهن و محمد خاکپور دردی را از ما دوا نخواهد کرد. حتی نکوهش روزبه چشمی که چرا پنالتی‌اش را در برابر قطر به گل تبدیل نکرد و یا چرا محمدرضا اخباری بچگانه آن گل دوم را از ژاپنی‌ها خورد یا چرا فلان بازیکن سوتی داد و بهمان بازیکن کم آورد و... دردی را از فوتبال ما دوا نخواهد کرد.

باید به روشنی دریابیم که اشغال از ساختار فوتبال کشور و به ویژه مدیریت حاکم بر آن است.

واکاوی علت عدم صعود تیم ملی امید به المپیک

تا ساختار همین است، المپیک را نخواهیم دید!

عدم صعود تیم ملی امید به المپیک ریو ما را بر آن داشت تا با چند کارشناس فوتبال گپ و گفتی کوتاه داشته باشیم و دلایل ناکامی تیم امید را از زبان آنها جویا شویم.

مجید جلالی

مشکل ما ساختاری است



مجید جلالی نیز معتقد است آنالیز خوبی از ژاپن داشتیم: "ایده‌های کادر فنی تیم امید برای این بازی خوب بود. تیم امید مقابل ژاپن خوب سازماندهی شده بود و بازیکنان فوق تصور من مقابل ژاپن بازی کردند اما باید بگویم ما باید یکسری ایده‌ها و طرح‌های جدید در فوتبالمان ایجاد کنیم. اینکه بعد از هر باخت یک مربی را قربانی کنیم واز ترکیب تیمش ایراد بگیریم و بگوییم اگر فلان بازیکن در فلان پست بازی نمی‌کرد یا می‌کرد بهتر بود، بیش از ۳۰ سال است تجربه کرده‌ایم و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌ایم ."

البته جلالی معتقد است مشکل عدم صعود تیم ما جای دیگری است:"باید مشکلات زیربنایی فوتبال ما حل شود. از همین فردا باید تیم امید دور بعد را سازماندهی کنیم. بیش از ۲ میلیون نفر در ایران فوتبال بازی می‌کنند و در حدود ۷۰۰ هزار نفر از آنها زیر ۲۰ سال هستند. چرا ما نمی‌توانیم سالی صد هزار بازیکن یا حداقل ۵۰ هزار بازیکن با کیفیت از این ۷۰۰ هزار نفر پرورش بدهیم؟ چرا همیشه برای داشتن دفاع با کیفیت، مهاجم نوک خوب، دفاع کنار خوب، بازیکن طراح و... با مشکل مواجه هستیم؟ این مشکلات را تیم ملی بزرگسالان هم دارد. پس باید تغییر رویّه بدهیم و ایده‌ها و طرح‌های جدید اجرا کنیم ."

منصور ابراهیم زاده

ضعف بدنی باعث حذفمان شد



منصور ابراهیم زاده معتقد است در دیدار مقابل ژاپن از نظر شرایط بدنی دچار مشکل شدیم: "عمده‌ترین مشکل تیم امید از دقیقه ۷۵ آغاز شد، جایی که دو سه بازیکن ما دچار گرفتگی عضله شدند و پس از آن از نظر شرایط بدنی دچار مشکل شدیم و این مسأله در وقت‌های اضافه بازی کاملاً محسوس بود . روی سه گلی که تیم در وقت اضافه دریافت کرد، به خوبی فشار لازم به بازیکن تیم حریف وارد نشد و آنها توانستند به راحتی و بدون اینکه تحت پرس مدافعان ایران قرار بگیرند، گلزنی کنند."

ابراهیم‌زاده معتقد است که باید کشور قطر را به عنوان الگوی خود قرار دهیم:"باید برویم و ببینیم تیم قطر چگونه توانسته کار خود را پیش ببرد؟ باید قطری‌ها را الگو قرار دهیم، آنها مربیشان از رده نوجوانان با آنها بوده و هم اکنون شاهد این هستیم که عملکرد مطلوبی را از آنها می‌بینیم. باید از همین الان به فکر چهار سال دیگر باشیم تا بتوانیم راه خود را پیدا کنیم."

بیژن ذوالفقارنسب

شایسته این همه ناکامی نیستیم

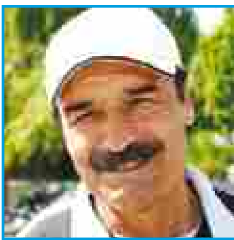


مربی اسبق تیم ملی فوتبال ایران معتقد است که اگر خوش شانسی داشتیم، می‌توانستیم از سد ژاپن عبور کنیم: "بازی را به خوبی شروع کردیم و تیم حریف را تحت فشار قرار دادیم. علاوه بر این فرصت‌های خوبی را روی دروازه تیم ژاپن ایجاد کردیم و به آنها اجازه ندادیم که در طول ۹۰ دقیقه فرصت خوبی خلق کنند. به مرور زمان تیم امید تحلیل می‌رفت و دیدیم که در وقت‌های اضافه سه گل را دریافت کردیم. این شکست با توجه به قوانین نانوشته فوتبال طبیعی بود."

ذوالفقارنسب با آسیب‌شناسی علت ناکامی فوتبال ایران در صعود به رقابت‌های المپیک و ۴۴ ساله شدن عدم این راهیابی، عنوان کرد:"فوتبال ما به لحاظ ساختار اداری و مدیریتی مشکلات زیادی دارد که این مسأله باعث می‌شود نتوانیم از همه ظرفیت فوتبال ایران بهره ببریم. مطمئناً فوتبال ایران شایسته این همه ناکامی نیست. ما به فوتبالی باختیم که صاحب برنامه و سبک بود. آنها شش دوره بدون وقفه به المپیک صعود کردند و در دوره قبلی نیز با کره جنوبی برای کسب مقام سومی رقابت‌های المپیک تقابل داشتند. نباید تنها کادر فنی یا یک گروه را در این ناکامی مقصر بدانیم. من منکر ضعف کادر فنی نیستم. شاید می‌توانستیم انتخاب‌های بهتری داشته باشیم اما این ناکامی به عدم مدیریت صحیح در فدراسیون فوتبال مربوط می‌شود."

جلال چراغپور

بدون برنامه نبودیم



جلال چراغپور، کارشناس فوتبال، معتقد است که ما برابر ژاپن با طرح و برنامه وارد مسابقه شده بودیم: "تیم امید طرح خوبی را انتخاب کرده بود و در همخوانی و همگنی طرحی که انتخاب کرده بود، از سیستم ۱-۴-۱-۴ استفاده کرده بود که سیستم مناسبی بود و سومین فاکتوری که تیم امید خوب انتخاب کرده بود، آنالیز صحیح فوتبال همه جانبه ژاپن بود. تیم امید در فوتبال کوچک خیلی خوب بود و در قالب یک فوتبال مادر در مقابل فوتبال همه جانبه ژاپن خوب کار کرد. آنالیزی که از فوتبال همه جانبه ژاپن کردم این است که آنها ۳ آیتم اساسی را انجام دادند. اولین اینکه از دو گوشه چپ و راست به خوبی استفاده کردند و دوم اینکه بین دو دفاع وسط ما را خوب هدف گرفتند و سوم اینکه از کناره‌ها خوب سانتر کردند.

اما چه شد که تیم ملی امید برابر ژاپن به ناگاه بازی را از دست داد؟... چراغپور در جواب می‌گوید:"در نیمه اول دیدیم که بچه‌ها بیش از توانشان می‌دوند و پوشش‌هایی که به هم می‌دهند، بیش از توان هوازیشان است و دقیقا همان جا بود که ما شروع به ترسیدن کردیم و جایی که خطاها شروع شد که تعدادش ۸، ۹ خطا در مقابل یک خطای حریف بود، نشان می‌داد که بچه‌ها دارند از نظر بدنی کم می‌آورند. ما نیمه اول نسبت به ژاپن خیلی هم برتر نبودیم و برتری ما تقریبا ۵ درصدی بود اما با شروع نیمه دوم بی‌تابی بچه‌ها نشان داد که انرژیشان دارد تمام می‌شود و این در حالی بود که گلی هم نزده بودند و دو موقعیت عالی را نیز از دست دادند. بازیکنان در سن جوانان و امید نمی‌توانند تقسیم انرژی کنند و با شروع وقت اضافه به نقشه دوم نیاز داشتند ولی آنها وقت اضافه را با همان روال اواخر نیمه دوم آغاز کردند و در یک لحظه کل معماری بدنی تیم امید فرو ریخت و آن هم به این دلیل بود که روش بازی که انتخاب شد، هماهنگی و تناسبی با آمادگی جسمانی بازیکنان نداشت."

و چراغپور با حرف جالبی صحبت‌های خود را به پایان برد:"در آخر این را بگویم که ما تیم‌هایی داشتیم که از این تیمی که اوت شد می‌توانست ۳ یا ۴ گل جلوتر باشد. به نظر شما اگر تیمی که نکیسا(که در جام جهانی درون دروازه بود)، به همراه پاشازاده، باقری، ملکی، بزیک، مهدوی کیا، میناوند، مطهری، یزدانی و غیره مقابل این تیم امید بازی می‌کردند، نتیجه چه می‌شد. آن تیم با این بازیکنانی که نام بردم با سرمربیگری حسن حبیبی و مربی دوم همایون شاهرخی صعود نکرد، چطور از تیم امید فعلی باید انتظار صعود داشت؟"

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



گلزنی در آنفیلد پس از یازده سال!

دیدار لیورپول ـ منچستریونایتد در کادر رقابت‌های لیگ برتر جزیره یکی از حساس‌ترین رویدادهای هفته بیست و دوم جام قهرمانی باشگاه‌های انگلیس بود که این بازی یکصد و نود و ششمین رویارویی آنان در تاریخ این دو باشگاه محسوب می‌شد. از سویی لیورپولی‌ها با فراخوانی "**یورگن کلوپ**" مربی آلمانی به آینده خود امیدوار شده و از سویی دیگر "**لوئیز فان خال**" هلندی سرمربی منچستریونایتد برعکس مربی لیورپول شرایطی بسیار سخت را پشت سر می‌گذارد و شاید این دیدار می‌توانست پایانی بر دوران مربیگری او در جمع شیاطین سرخ در "اولترافورد" شهر صنعتی منچستر محسوب شود. البته شرایط بازی و اهمیت برد و باخت برای مربیان دو تیم بسیار حایز اهمیت بود و به همین خاطر هیچ کدام از آنان دست به ریسک نزده و بهترین و باتجربه‌ترین بازیکنان خود را راهی میدان کرده بودند و این در حالی بود که بیش از ۴۳ هزار نفر تماشاگر راهی ورزشگاه "آنفیلد" شدند تا بازی دو تیم را از نزدیک ببینند. "**داوید دخیا**" دروازه‌بان اسپانیایی منچستریونایتد هم در این دیدار روزی استثنایی را پشت سر گذارد تا تک گل دقیقه ۷۸ "وین رونی" باعث پیروزی شیاطین سرخ در یکی از سنگین‌ترین دیدارهای این تیم در فصل فوتبال ۲۰۱۶ـ۲۰۱۵ شد و این پیروزی شانس قهرمانی منچستری‌ها در پایان فصل را افزایش داد. شکست لیورپول در "آنفیلد" برای مردان "یورگن کلوپ" بسیار گران تمام شد و "لوئیز فان خال" بعد از این بازی در مصاحبه‌اش گفت: این نتیجه می‌تواند راه ما را برای رسیدن به جام قهرمانی هموار کند! و برعکس لیورپولی‌ها ناامید از رسیدن به جام قهرمانی شده و با آن خداحافظی کردند. شرایط وین رونی کاپیتان تیم ملی انگلیس و گلزنی‌های پیاپی او از آغاز سال ۲۰۱۶ میلادی باعث شد تا بسیاری از کارشناسان فوتبال جزیره، او را کلیدی‌ترین بازیکن حاضر در لیگ برتر از آغاز سال نو مسیحی قلمداد کنند. کاپیتان ۳۰ ساله منچستریونایتد در دیدار مقابل لیورپول به چهارمین گل پیاپی خود در چهار دیدار اخیر منچستریونایتد دست یافت و برای اولین بار طی یازده سال گذشته در ورزشگاه "آنفیلد" شهر بندری لیورپول پایش به گلزنی باز شد. این یکصد و هفتاد و ششمین گل "وین رونی" "از آغاز لیگ برتر در تاریخ این رقابت‌ها بود که طی آن "تیری هنری" "بهترین گلزن تاریخ آرسنال با ۱۷۵ گل حالا در اختیار "وین رونی" قرار گرفته است. البته تعداد گل‌های وین رونی طی دوازده سال حضورش در منچستریونایتد ۲۴۲ بوده که در صورت تداوم این گلزنی‌ها رکورد "بابی چارلتون" اسطوره منچستریونایتد را نیز خواهد شکست. "وین رونی" در سه بازی قبلی موفق به گلزنی شده طوری که از سال ۲۰۱۲ سابقه نداشته که این بازیکن در چهار بازی پیاپی به چنین رکوردی دست یابد.



داغ مرگ رضا احدی



مرگ رضا احدی از جمله شاخص‌ترین بازیکنان استقلال در دهه ۶۰ یکی از تلخ‌ترین خبرهای ماههای اخیر بود. مردی که سال‌ها در جمع آبی‌پوشان استقلال تهران افتخار آفرینی کرد و دوران پایانی فوتبال خود را با قرمزپوشان پرسپولیسی و در نهایت ذوب‌آهن اصفهان به سر برد. رضا احدی از جمله بهترین بازیکنان تیم ملی ایران در رقابت‌های جام ملت‌های آسیا در سال ۱۹۸۴ در سنگاپور بود. چپ پای بزرگ فوتبال ایران دو سالی را با تیم "روت وایس هسن" آلمان سپری کرد و بعد از پایان دوران بازیگری‌اش به حرفه مربیگری روی آورد و در تیم‌هایی نظیر استقلال اهواز ـ ابومسلم خراسان، شهرداری زنجان، کوثر لرستان و پیکان تهران مربیگری کرد. مرد بسیار با اخلاق و پرخروش فوتبال ایران مدتی هم مسئولیت تیم جوانان استقلال را در دست داشت و در آن سال‌ها بازیکنانی همانند وحید طالب لو، آندرانیک اسکندریان، امیرحسین صادقی و خسرو حیدری را به فوتبال ایران معرفی کرد. **علی دایی** یکی از شاخص‌ترین بازیکنان تاریخ ایران و آسیا درباره مرگ این بازیکن و مربی محبوب می‌گوید: متانت او کلاس درسی برای همه ما بود و من بسیار متاسف هستم که رضا احدی خیلی زود از میان ما رفت. **منصور پورحیدری** سرمربی دوران بازیگری رضا احدی هم که خود مدتهاست در بستر بیماری به سر می‌برد، درباره مرگ شاگرد سابق خود گفت: رضا احدی ۹ سال در استقلال شاگرد من بود. او از توانایی‌های زیادی برخوردار بود. پورحیدری با حسرت و افسوس از آنچه بر رضا احدی گذشته است، می‌افزاید: زمانی که من در بیمارستان بستری شدم، احدی از اولین کسانی بود که به عیادتم آمد و من نمی‌دانم، واقعا طی این مدت کوتاه چه اتفاقی برای او افتاد که همگان را غصه دار کرد. رضا احدی در ۵۳ سالگی به دلیل بیماری دار فانی را وداع گفت و مرگش باعث شد تا جامعه فوتبال برای چند روزی در بهت و حسرت فرو رود.

واقعا شرم آور نبود؟!

آخرین باری که تیم فوتبال ایران در بازی‌های المپیک ظاهر شد، مربوط به المپیک مونترال در سال ۱۹۷۶ کانادا بود که بعد از آن تیم‌های ایران در هیچ یک از این بازی‌ها حضور نیافته و از آن زمان به بعد شرکت در این بازی‌ها برای فوتبال ایران بدل به طلسمی غیرقابل شکست شد. با این مقدمه کوتاه و با اشاره به آنچه طی چند هفته اخیر به فوتبال تیم امید گذشت، باید پرسید آقایان چرا با شعور مردم این چنین بازی می‌کنید؟ بعد از آنکه تیم امید در برابر قطر تن به شکست ۱ ـ ۲ داد، آنگاه سخنگوی سازمان ورزش مطالبی را مطرح کرد که آدمی در تعجب می‌ماند، آیا این آقایان واقعا متولیان امامزاده هستند. و وقتی این حسرت دو چندان شد که روابط عمومی فدراسیون فوتبال از خجالت آقای سخنگو برآمد و مردم فوتبال دوست را واقعاً دچار شوک کرد! من هم به عنوان یک فوتبال دوست از خود می‌پرسم، واقعاً در عقب افتاده‌ترین کشورهای دنیا، این چنین گفتار و اعمالی رایج است، حرکاتی که جز تعجب چیز دیگری برای آدم باقی نمی‌گذارد. من نمی‌دانم این آقایان از جان ورزش چه می‌خواهند؟ باور کنید کم هوش‌ترین افراد هم می‌دانند که وقتی شخص و یا تیمی در کوران رقابتی سرنوشت ساز است، ابتدا باید اجازه داد تا همه چیز به خوبی و خوشی سپری شود، آنگاه به فکر تسویه حساب افتاد! آقایان هیچ می‌دانید، در شرایطی این دعوا را شروع کرده‌اید که تیمی جوان در آستانه رقابتی سرنوشت ساز در خانه دشمن قسم خورده به میدان می‌رود و از بدشانسی ما با مردان میزبان هم در یک گروه قرار گرفته و شانس صعودمان فقط پنجاه درصد است، زیرا قطری‌ها به عنوان میزبان از تمام رانت‌ها و امتیازات میزبان استفاده کردند و دیدیم که چه آسان به دور حذفی صعود کردند و در رقابتی نابرابر در بازی مقابل ایران ما را به سادگی به جای بازی مقابل کره شمالی، راهی دیدار مقابل تیم امید ژاپن کردند و شاید اگر این دغدغه‌ها و این فشار و استرس‌ها وجود نداشت، ما به عنوان سرگروه راهی دور حذفی می‌شدیم و شانس صعودمان بیشتر می‌شد! البته درباره شرایط تیم امید و غیبت کابوس‌وار علیرضا جهانبخش و سردار آزمون در بازی‌ها، هفته آینده بیشتر صحبت خواهیم کرد.



مهدی اسماعیلی



نجات شیر زخمی از طریق فیسبوک

گردشگران در میان بیشه‌زارهای پارک ملی کروگر آفریقا از شیر زخمی عکس انداخته و آن را از طریق فیسبوک منتشر کردند که محیط‌بانان پارک کروگر بلافاصله وارد عمل شدند و شیر زخمی را نجات دادند. به گفته محیط‌بانان، شیر در تله‌ای در پارک گرفتار شده بود و پس از رهایی از آن مورد حمله کفتارها قرار گرفت، که با تلاش توریست‌ها و محیط‌بانان نجات یافت و حالا حالش خوب است.



احمد دو دست ندارد و فاطمه دو پا

این دو با تمام وجودشان معنای زندگی را درک کرده‌اند و با هم خوشبختند و شاد. احمد با وجود اینکه دو دست ندارد نقاشی، معرق کاری، بازی در تئاتر و خوانندگی می‌کند و فاطمه هم بدون داشتن پا اهل هنر است و ذوق هنری دارد. این دو چهار سال است با امکاناتی که آسایشگاه کهریزک برایشان در نظر گرفته است زندگی مشترکشان را آغاز کرده‌اند.



چرا گوشی‌های همراه منفجر می‌شوند

به خاطر استفاده از ماده شیمیایی "لیتیوم یون" در باتری گوشی‌ها به طور کلی خطر انفجار وجود دارد. همچنین الکترود مثبت و منفی هم توسط یک "جداگر میکرومتر ۲۰" نازک از هم جدا می‌شوند. پس اگر در هنگام تولید باتری، ذرات خارجی آن را آلوده کند یا اینکه دمای باتری به ۱۵۰ درجه سلسیوس برسد می‌تواند باعث آتش گرفتن گوشی شود. پس شارژ گوشی همراه هنگام خواب هرگز توصیه نمی‌شود.



درختی که یک باغ است

این درخت عجیب حاصل تلاش هنرمند مجسمه‌ساز، سان ون اکن است که با هدف تشویق مردم به تجدید نظر در چگونگی مواد غذایی خلق شده است. فرق این درخت تنها در بهار نمایان است چون شامل مجموعه‌ای از شکوفه‌ها در رنگ‌های متنوع است که در نهایت ۴۰ نوع میوه متنوع هم از آن خلق می‌شود. تاکنون ۱۶ اصله از این درخت‌ها در مناطق مختلف نیویورک کاشته شده‌اند که همگی آنها از طریق پیوند زدن به وجود آمده‌اند.



عروس دریایی یا لامپ؟

به تازگی یک چتر دریایی که نوعی عروس دریایی است کشف شده که مانند لامپ عمل می‌کند و می‌توانید در آکواریوم خاصی در اتاق خوابتان از آن استفاده کنید. برخی از مردم نگران بودند که در این اکواریوم خاص فضای کافی در اختیار عروس دریایی نیست، ولی باید گفت که این نوع عروس دریایی فاقد سیستم عصبی مرکزی است و احتمالا متوجه نمی‌شود که در یک آکواریوم کوچک زندگی می‌کند و یا در اقیانوس بزرگ!



دختری با پوستی عجیب

خانم پریسیلا وقتی چیزی با پوستش تماس داشته باشد، ملتهب شده دچار خارش و قرمز می‌شود. البته خلاقیت این خانم هم جالب است که با استفاده از انگشت یا فشار یک قلم روی پوستش نقوشی مانند تاتو ایجاد می‌کند اگرچه این تاتوها کمتر از ۳۰ دقیقه دوام دارد. لازم به ذکر است قرمزی و متورم شدن پوست در اثر آزاد شدن هیستامین ایجاد می‌شود و دانشمندان از علت این بیماری آگاه نیستند.

شخصیت ناشی از ثروت، فانی است

● مادی کودی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽هومهر جان، عزیز دلم، هر سال ۴ بهمن، هزاران شهاب به سمت زمین می آیند تا به مراسم پیشواز تو برسند که زمین را با گام‌های مهربانت نوازش کرده‌ای، عزیزم تولدت مبارک

مامان شیرین

✽دندانپزشک حاذق و دلسوز شهر کرمان، **جناب آقای دکتر غلامرضا نوری،** زحمات شما را ارج می‌نهیم و برایتان بهترین‌ها را آرزو داریم

محمد محمدی

✽**امیرعباس جان، پسر عزیزم،** موفقیت را در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی تبریک می گوییم. امیدواریم این موفقیت تداوم داشته باشد و همیشه وجود نازنینت در صحت و سلامت باشد

پدر و مادرت نادر و محبوبه ترابی ــ بابلسر

✽**محمود عزیزم،** خدایش بیامرزد مادرت را که چنین شیر مردی به دنیا آورد تا اول بهمن هر سال زادروزت را جشن بگیریم. تولدت مبارک

معصومه یاری ــ تهران

✽**رکسانای عزیزم،** تنهایم نگذار با درد و غم‌ها، اگر که دلخوری از خیلی حرف‌ها، به قرآنی که از سایه‌اش گذشتم به جان هر سه تان من خیلی تنهام

مادرت معصومه یاری ــ تهران

✽**عباس عزیزم،** تو تنها دلیل زنده بودن منی، سالروز تولدت زیباترین روز دنیاست، ۲۹ دی تولدت مبارک، دوستت دارم

همسفر زندگی‌ات نازنین صمدی ــ تهران

✽**آقای حمید سفرعلی بنکدار و خانواده محترم لواسانی،** فرا رسیدن چهارم بهمن سالروز تولد فرزندتان هانی جان را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک عرض می کنم

یوسف دلخوش ــ تهران

✽**مهتاب عزیزم،** بابت تمام محبت‌هایی که در اوج تنهایی در حقم کردی تا عمر دارم مدیونت هستم. سایه‌سار حق بر سر تو و همسر و فرزند دلبندت

شیرین نجار ــ ندامتگاه شهرری

✽**پدر و مادر عزیزم،** سال‌های بی‌مادری فرزندانم را با محبت لبریز کردید. دستانتان را می‌بوسم و از خداوند منان برایتان بهترین‌ها را می‌طلبم

شیرین نجار

✽**ماندانای عزیز،** روز تولد انسان‌ها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود چرا که در قلب کسانی هستند که به آنها عشق می‌ورزیم. تولدت مبارک

افسانه بذرپور ــ هشتگرد

✽**علی اصغر عزیزم، پسر گلم،** تولد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست، شیرین‌ترین بهانه زندگی، سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت زهرا و محمد رشیدی آلاشتی ــ آلاشت

✽**علی اصغر عزیزم،** تولدت زیباترین هدیه زندگی برای ما بود. با سبدی پر از عشق، تولدت را تبریک می گوییم و برایت از خدای بزرگ بهترین آرزوها را داریم

مادر جون، خاله جون، دایی جون حیدری آلاشتی ــ تهران

✽**شهره جان، همسر عزیزم،** ششم بهمن اولین سالگرد ازدواجمان را به شما همسر گلم تبریک می گویم دوستت دارم تا ابد

همسرت محسن فرح وشی ــ کرمانشاه

✽**ناهید عزیز، عروس قشنگم و پسر نازم، محمد جان،** قدم نورسیده‌تان (نیما کوچولو) به شما گل‌های زندگیمان مبارک، امیدواریم قدمش برای شما خیر و برکت به همراه داشته باشد و شادی زندگیتان را از همیشه بیشتر کند

پدر و مادرت علیرضا افجه‌ای، فاطمه السادات ایزدی ــ استان گلستان

✽**طاهای عزیز،** تو زیباترین و بهترین هدیه الهی برای ما هستی خیلی دوستت داریم، تولدت مبارک

حسین شفیعی ــ تهران

✽**فائزه جان، دوست عزیزم،** می‌خواستم زیباترین کلام را برایت بنویسم اما پنداشتم ساده‌نوشتن همچون ساده‌زیستن زیباست، تولدت مبارک

طهورا باقری ــ کرج

✽**نیلوفر عزیزم،** بی شک حضورت برای من تولدی دوباره است، تو به من معنی واقعی همسر بودن را آموختی، کنارت هستم و برایت خواهم ماند، ای بزرگترین آرزوی من، دوستت دارم

همسرت ایمان ماهر ــ شیراز

✽**پرسنل زحمتکش مجله اطلاعات هفتگی،** بی نهایت سپاسگزار شما هستم که نشریه‌ای را که می‌دانم خیلی‌ها به آن عشق می‌ورزند، عاشقانه آراسته می کنید، قدردان لطف شمایم

سیدداود کرمی ــ بندرعباس

✽**جناب آقای جواد خالداری،** مدیر سخت کوش و پرتلاش مدرسه شهید مدرس کوهبنان از زحمات شما بی‌نهایت سپاسگزاریم

علی نوری

✽**برادرزاده عزیزم، بیتا جان،** بهترین تبریک‌ها را در قشنگ‌ترین کادوی آرزوها پیچیدم و با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما، امیدوارم همیشه در تحصیلات و ورزش موفق و سربلند باشی

عمه‌ات فاطمه فلگری ــ شهرری

✽**ناسیس جان،** برای بودنت می‌مانیم و برای دیدنت می‌میریم، باش تا بمانیم و بمان تا نمیریم، تک گل زندگی ما، ۷ بهمن تولدت مبارک

بابا داریوش و مامان آذین دعایی ــ ساری

✽**محمدطاهای عزیز،** تولدت را در بهمن ماه تبریک می گوییم و از خداوند بزرگ می‌خواهیم که همیشه وجود نازنینت سالم و لبت خندان باشد. تولدت مبارک عزیزم

پدر و مادر حامد کرم زاده و زهرا امیرمحمدلو ــ بیجار

✽**محمدطاها جان،** بی نهایت دوستت داریم و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی و شادابی‌ات را داریم مهربان، تولدت مبارک

پدربزرگ و مادربزرگ هوشنگ و شهلا کبودوند و عمه‌هایت دکتر فریبا و مهندس لیلا کرم‌زاده ــ بیجار

✽**فروغ جان،** در شب‌های خوشبختی تو سهم من تنهایی است، در دل من اما فقط آرزوی سلامتی توست. عزیزم تولدت مبارک

نامزدت محسن میرزایی ــ قزوین

✽**زهرای عزیزم،** عشقت زیباترین و ناب‌ترین موهبت خداوند برای پیوند قلب‌های ما بود همسر عزیزم هفتم بهمن اولین سالگرد ازدواجمان مبارک باد

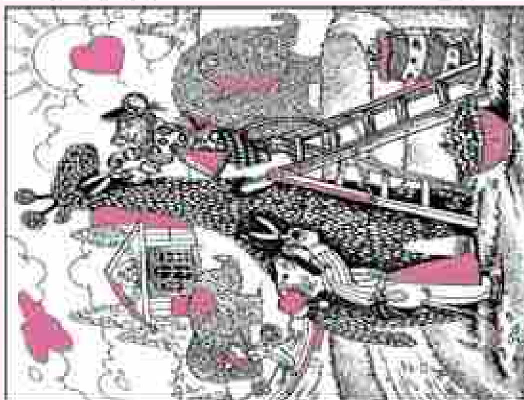
همسرت مهدی سرپرست ــ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



هشت اختلاف در تصویر مترسک



شکلهای پنهان در تصویر باغبانان بردست

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این ماه‌های آخر سال چون گذشته انجام پروژه‌های تازه همچنانکه فشار کاری شما را افزایش می‌دهد برایتان هیجان و اقتدار خاصی را به همراه خواهد داشت و به زودی در شرایطی قرار خواهید گرفت که بی‌صبرانه چشم انتظار دیدن شکل پیشرفت کارها باشید و در این موقعیت‌ها با وجود اینکه ذهنتان سرشار از ایده‌های خاص است، حاضر نیستید حساب نشده موضوعی را بپذیرید چرا که ممکن است در این شلوغی‌ها ثبات و امنیت‌تان دگرگون شود اما در حقیقت تنها چیزی که طی این روزها نیاز دارید آرامش است و پیگیری مسیری که یقین دارید در آن اشتباه نیست و در پایان هم دیدن نتیجه کار بسیار تسلی بخش خواهد بود.

اردیبهشت

با خودتان می‌اندیشید که دانسته‌هایتان برای پیش برد زندگی و کار کافی است، ولی گاه می‌بینید که پیچ و خم‌های زندگی تا چه اندازه می‌توانند تاثیر گذار باشند و خوشحالم که می‌بینم با این وجود عاشقانه و البته خلاقانه برنامه‌های زندگی را پیش می‌برید، حتی اگر خیلی‌ها فکر کنند که به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید. در ضمن اینکه حمایت کننده‌هایی را در اطراف خود دارید خوشحال باشید و یقین بدانید اگر آرزوهای بر آورده شدنی نبود، لذت زندگی محدود می‌شد. در مورد مشکلتان هم هنوز اطمینان شما به "او" کافی نیست و باید با تمام وجود بخواهید.

خرداد

درست در شرایطی که انتظار می‌رود بیشترین تاثیر را بر حواشی کار و زندگی داشته باشید، موضوع‌هایی پیش کشیده می‌شود که این تصور را زنده می‌کند تلاش‌هایتان ممکن است بی‌نتیجه باشد، به ویژه که این روزها دردی را نیز تجربه می‌کنید که هنوز عامل آن را نیافته‌اید. دوست خوبم! به این نکته توجه کنید که برنامه ریزی برای آینده درست به اندازه رسیدگی به مسئولیت‌ها اهمیت دارد. بنابراین اگر می‌خواهید خودتان را با وضعیتی که در آن هستید هماهنگ کنید امیدوارم تصمیمتان را در نیمه راه رها نسازید.

تیر

با خودتان می‌اندیشید که یک نقشه محاسبه شده همان چیزی است که به آن نیاز مبرمی دارید تا بتوانید در بهترین راه ممکن به پیشروی ادامه دهید و اکنون تنها چیزی که می‌تواند یاریتان کند اعتماد به نفس است تا بتوانید ایده‌هایی که به مرحله اجرا نزدیک شده‌اند را مشخص کنید و با هماهنگی که در وجودتان احساس می‌کنید تحت تاثیر وسوسه تغییر برنامه‌ها قرار نگیرید زیرا ابزار کافی را در اختیار دارید و مدتهاست که چشم انتظار رسیدن به این شرایط در زندگی بودید، پس به خدا توکل کنید و از او بخواهید یاریتان کند.

مرداد

در این روزها ممکن است از روی حس وظیفه شناسی خودتان را به شدت تحت فشار قرار دهید و بخواهید علاوه بر انجام کامل وظایف خود بر دیگران هم سخت بگیرید و می‌بینید که گاهی دچار ناامیدی می‌شوید و با خود می‌اندیشید، کسی که راه خودش را گم کرده دیگر باز نمی‌گردد، اما دوست خوبم! حس زیبای شما نشان دهنده حس نوع دوستی است و با این کار شما ابتدا درون خود را تقویت می‌کنید تا در موقعیت‌های منفی درگیر نشوید و دیگران هم سهم خود را از زندگی می‌خواهند و باید تلاش کنید تا بهترین انتخاب را داشته باشید.

شهریور

انسان برای رسیدن به موفقیت قبل از هر کاری باید هدف خود را به طور دقیق مشخص کند و البته شما هم از حرکتی که انجام دادید هدفی داشتید و تلاش‌تان در جهت ارتقاء سطح زندگیتان بود، اما اگر ماجرا با گزینه‌های ذهنی شما هماهنگ درنیامد، این نشاندهنده ضعف شما نیست، بلکه معمولا کسانی که راه خود را گم می‌کنند سعی دارند تا دیگران را هم از هدفشان دور کنند و شما هم بهتر است ضمن حفظ آرامش در این روزها سعی کنید به جای مخفی نگهداشتن احساستان آن را بیان کنید و دلتان را آرام سازید.

مهر

از سویی مشخص است که این روزها فکرتان آزاد و راحت است و از آرامش نسبی برخوردار شده‌اید، ولی گویا عمل کردن به افکارتان هم کار سختی است و تصور می‌کنید قدرتی محدود کننده دارد جلوی کارهای شما را سد می‌کند و اینگونه است که سعی می‌کنید به محافظه کاری روی بیاورید، پس در مورد فکری که قصد انجامش را دارید احتیاط کنید و از فرصت‌ها کمک بگیرید تا وظایفی که به حواس جمع نیاز دارد را به انجام برسانید و امیدوارم از حرف‌هایی که می‌شنوید ناراحت نشوید و البته خودتان هم حرفی ناراحت کننده بر زبان نیاورید.

آبان

تمام تلاش خودتان را به کار می‌بندید تا رفتارتان آنگونه که انتظار دارید باعث جلب توجه و به قولی ترحم دیگران نشود و البته لازمه این کار تلاش مضاعف را می‌طلبد تا با وارد نشدن به کارهایی که نتیجه‌ای در بر ندارد از دشمن تراشی دور بمانید و حاشیه‌ای امن برای خودتان ایجاد کنید. البته اینطور که پیداست شما فردی مسئولیت پذیر هستید و نظم و ترتیب خاصی را در انجام کارهایتان به کار می‌بندید، ولی اگر می‌خواهید به موفقیت دست پیدا کنید امیدوارم با پلک‌های باز پیش بروید و طوری عمل نکنید که بعد بگویید دقیقا نمی‌دانید چه چیزی باعث ناراحتی‌تان شده است.

آذر

شرایط به گونه‌ای پیش رفته است که می‌گویید مجبور هستید برنامه‌های قبلی‌تان را کنار بگذارید و با هدف بزرگتری افکاری را که در سر دارید دنبال کنید و این موضوع بیشتر از حس ماجراجویی و هیجان شما ریشه می‌گیرد، در حالی که این روزها حفظ زندگیتان در حالت تعادل، استراتژی صحیح‌تری است. پس امیدوارم همانطور که مسئولیت‌ها و وظایف قبلی خودتان را می‌پذیرید وعده‌های تازه‌تان را هم پیش ببرید و از ایجاد گره جدید در کارهایتان دوری جویید.

دی

یک حرکت عجیب زندگیتان را دچار تغییر کرده است و این باعث شده تا با توجه بیشتری امورتان را پیش ببرید و به قولی احتیاط بیشتری کنید و در این میان تنها کاری که از شما بر می‌آید توجه به جزئیات و خونسردی است. هر چند که دیگر بازگشتن به شرایط قبل، کاری ناممکن به نظر می‌رسد و این در حالی است که خود شما فردی بدون خطا هستید و باید سعی کنید زمانتان را صرف اموری کنید که آرامش طولانی مدت را به همراه دارند.

بهمن

این روزها اتفاقات متناقض چنان کنار هم قرار گرفته‌اند و درست در لحظه‌هایی که می‌رفت تا آرام‌تر شوید، گویی یک رفتار ناهمگون چوب لای چرخ آرامش شما می‌گذارد و می‌خواهد شما را با خودش هماهنگ سازد، اما از آنجا که قصد کرده‌اید تا آرامش را حفظ کنید، یقین بدانید از جایی که خودتان هم حدس آن را نمی‌زنید یاری خواهید شد و امیدوارم شما هم در بیان احساساتتان صداقت به خرج دهید و دریچه قلبتان را به روی انرژی‌های مثبت بگشایید.

اسفند

به تصور شما آرامش بهترین عملکرد را در شرایط شما دارد و آن را در تنهایی و دور شدن از جمع می‌بینید، در حالی که اتفاقاً فعالیت‌های بدنی و حضور در میان جمع بهترین کمک را به شما خواهد کرد و کافی است برای تحقق این خواسته کارهای عقب افتاده‌تان را پی بگیرید و یا اینکه تا جای ممکن برای رفع مشکل دیگران، بخصوص آنهایی که بسیار نیازمند کمک شما هستند اقدام کنید. در مورد ادامه زندگی هم یقین بدانید تمامی مشکلات با یک رابطه عاطفی حل نمی‌شود، بلکه حل مشکلات کوچک مسایل بزرگ را دور می‌سازد.

شکست خوردن طبیعت زندگی و پذیرفتن آن بازدارنده است

● دکتر هرمز انصاری

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



سه نگاه در یک عکس

برای نوشتن شرح این عکس بستگی دارد با چه دیدی نگاهش کنیم.

اگر عضو انجمن طرفدارانِ «شهرِ ما خانه‌ی ما» باشیم، این‌طور می‌نویسیم:

"حتی این کلاغ هم فهمیده است که باید شهرمان را تمیز نگه‌داریم و دارد آشغال شما را در سطل می‌اندازد. ای آدمیزاد از این کلاغ زبان نفهم یاد بگیر و شهرتو کثیف نکن. افتاد؟"

اگر از دید کسی که نامزد است، بنویسیم، می‌نویسیم: "من حتی دستِ این کلاغ رفتگر را هم می‌بوسم و با او عکس می‌اندازم پس محض رضای خدا به من هم رأی بدهید زیرا عیالوارم و چند فرزند دارم که غیرانتفاعی درس می‌خوانند و خود به خدا هزینه‌ی زیادی دارند." اگر از دید بگوسیبی بنویسیم، غیر از این چیزهایی که نوشتیم و خواندید، می‌نویسیم: "ای اسراف کنندگان! اضافی غذای خود را در سطل نریزید و جایی بریزید که در منقار رس کلاغ‌های زحمتکش باشد و برای نوک زدن به پُف‌مثقال اسنک آنها را وادار نکنید که تا کله در سطل خم شوند..." تا دید شما چه باشد!



روی نقشه گشتم کجایی جیبوتی!

اینجا جنوب است. مال چندی پیش است که یک‌هو در جنوبِ داغ باران بارید و سیل شد. شاید فکر کنید این جنابان قلیانکش کنار آب نشسته‌اند و گذر عمر را تماشا می‌کنند و می‌گویند دنیا را آب ببرد، ما را قلیانی هست چه باک! نه جانم اینجورها نیست. اینها از فامیل‌های میرمهنا و دلیران تنگستان هستند و نشسته‌اند کنار آب تا اگر دسته گلی را که فلک به آب داده و اسمش کجایی جیبوتی دقیقا کجایی است، از اینجا گذشت، آتیش سر قلیون‌شان را بکوبند سرِ شاخ آفریقا و بگویند آخه ضایع! تو می‌خوای با ما قطع رابطه کنی؟ ما همیشه وصلیم. باور نمی کنی برو از شادروان مرتضی پاشایی بپرس که خودش رفته اون دنیا ولی همچین وصله که هنوز ترانه‌های جدید می‌خونه. صادق هدایت و دکتر شریعتی و شاملو خیلی وقته که عمرشون رو دادن به شما ولی هنوز وصلن و از شون حرف و شعر جدید منتشر میشه. این روز امر دم به سبک ترانه‌ی سریال شهرزاد میگن: "یه شیخ بزرگ و یه مشت توله گرگ و یه ارزن سواد و کالیبرِ زیاد و بجز کاسه لیسات دقیقاچی داشتی؟ کجا رو بگردم. خدایی کجایی؟ جیبوتی کجایی؟ دقیقا کجایی؟"



ما چقدر شانه داریم!

فتوشاپ نیست‌ها! واقعی است. هشت تا کیسه‌ی آردِ پنجاه کیلویی و یک رفیق نود کیلویی را کول کرده و این همه وزن را با سرپنجه‌اش مهار کرده. غذایش هم تُن ماهی و تخم‌مرغ و پنیر و نون بربری و فلافل است. معلوم نیست این همه زور را از کجا آورده. مثل این کارگر پهلوان زیاد داریم و خودِ این بگوسیبِ لاغر باربری دید که یک یخچال فریزرِ گنده و یک کوه لحاف دشک و یک کتابخانه کتاب روی کولش گرفت و از چهار طبقه بالا برد، سیگار هم گوشه‌ی لبش بود. به رئیس فدراسیونِ بلند کردنِ اجسام سنگین پیشنهاد بگوسیبی می کنم که بروند از این کارگرهای فیل‌زور پیدا کنند و تمرینشان بدهند تا در مسابقات بین‌المللی طلا بیاورند بلکه نقدینگی طلای ما حالش بهبود یابد و این کارگر گرامی از زورِ تورم مجبور نشود زیر این همه بار برود. این پهلوانان خرج زیادی هم ندارند. نان بربری و فلافل و نوشابه را بدِه نوش جان کند آنوقت مثل فیل ازش کار بکش. بیمه هم نمی‌خواهد. راستی دقت کرده‌اید که تخم‌مرغ کچل است اما شانه دارد. یک بابای خسیسی هم وقتی که کچل شد، رفت شانه‌اش را فروخت. شانه را دست کم نگیرید ها! شانه‌ی دیوار، شانه‌ی جاده... شانه‌ی عسل... شانه‌هایت را برای گریه کردن دوست دارم... و شانه‌ی بالا انداختنی.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

گفت به سرطان خونت فکر کن!

شهره یاسمی، ۱۷ ساله، دانش‌آموز، یکی از شهرهای کم‌باران

خواب دیدم از پله‌های ساختمانی بالا می‌روم. پله‌ها گِلی بودند. روی یکی از پله‌ها نشستم و به روابطم فکر کردم. داشتم محظوظ می‌شدم که یکهو همه جا سیاه شد. فرشته‌ای آمد و گفت به مشکلت درست فکر کن. برداشتم این بود که به عذاب وجدانم اشاره می‌کند اما گفت: به سرطان خونت فکر کن. ناراحت شدم. بعد دیدم روی پل شهر خودمان بودم. بعد روی پلِ شهر دیگری بودم. آن پل یکطرفه و باریک بود. من مثل ماشین‌ها روی پل حرکت می‌کردم. از بس باریک بود، نمی‌شد به طرف شهر خودم برگردم. هیچ ماشینی هم در جهت برعکس حرکت نمی‌کرد تا مرا برگرداند. شیب پل صاف شد و چشمم را بستم و بیدار شدم...

توضیح: شش ماه است با آقا پسری روابطی دارم. عذاب وجدان هم دارم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید بی‌اختیار وارد رابطه‌ای شده‌اید که برای سن شما اصلا خوب نیست و ذات پاک شما می‌داند کار خوبی نمی‌کنید بنابراین عذاب روحی می‌کشید. موضوع دیگر این است که شما این رابطه را در بیداری برای کامجویی می‌خواهید که این نیز برای سن شما و فرهنگی که در آن زندگی می‌کنید، بسیار نامناسب است به همین دلیل است که ناگهان در خواب همه جا سیاه می‌شود و فرشته به شما می‌گوید به سرطان خونت فکر کن!... و این هم یعنی خودتان معتقدید که چون کار بدی می‌کنید، عاقبتی بد هم در انتظار شماست. در خواب، پس از این هشدار، از شهرتان می‌روید و وارد راهی می‌شوید که سرازیر است و یک طرفه. این نیز یعنی خود را وارد ماجرایی کرده‌اید که فکر می‌کنید راه برگشت ندارد. اما دارد: کافی است به آن آقا پسر بگویید کات... و اسم و آدرس و شماره و تلگرام و واتساپ و لاین و وی‌چت و بی‌تاک و فیسبوک و همه چیزش را ببندید. از داد و فریاد و دعوایش هم نترسید. شما باید همین حالا با او کات کنید و خود را نجات بدهید و گرنه سرطان خون که نمادی است از مشکلی لاعلاج، گریبان شما را خواهد گرفت... خود را نجات بدهید!



خاک را کنار زدم

ترلان تکین، ۳۴ ساله، متارکه، بیکار، تهران

دیدم کانال آب بود. لبالب آب داشت. آبش مثل فیلم‌های کارتون صاف و آبیِ آبی بود. روی کانال پل داشت. پسرم که خردسال است، روی پل بود. آب تا زیر پل آمده بود. پایین‌تر از پل کم کم آب کم می‌شد و خاک بود. گفتم اگر پسرم بیفتد، من شنا بلد نیستم و غرق میشم. خاله‌ام آن پایین بود. گفتم دعا کند. بعد آمدم پایین و خاک‌ها را با دست کنار زدم و آب آمد پایین و بیدار شدم...

توضیح: یک ماه و نیم است از شوهرش طلاق گرفته و برای اینکه مادرش باخبر نشود، در خانه شوهرش زندگی می‌کند. طلاق رُجعی است و از نظر شرعی اشکال ندارد. راضی شدن شوهر برای طلاق این بوده که زن گفته اگر طلاق بگیرم، یک سوم حقوق بازنشستگی پدرم را می‌گیرم، بنیاد هم ماهی چهارصد تومان می‌دهد.

تعبیر: این خواب می‌گوید نگران پسرتان هستید و چون نه شغل دارید نه خانه، مضطربید که یک ماه و نیم دیگر که عده سر آمد و خواستید مستقل شوید، برای تأمین معاش کودک خود چه کنید؟ آن کانال و بالا آمدن آب نماد مشکلات بعدی است. **شنا بلد نیستم**، نماد ترس شماست از زندگی انفرادی. **غرق شدن**، نماد گرفتاری‌هایی است که ممکن است زنی جوان و مطلقه با آن روبرو شود. **دعای خاله** نماد تنهایی است. **کنار زدن خاک‌ها** نماد این است که آخرش مجبور می‌شوم خودم برای زندگی خودم و پسرم کاری کنم...

پیشنهاد: شاید بهتر باشد به همسرتان بگویید رجوع کند. شما هر چه هم که از زندگی با همسرتان ناراضی باشید، چون استقلال مالی مناسبی ندارید، مشکلاتی سر راه شما خواهند آمد که شاید بدتر از مشکلات امروزتان باشد، پس هیجانی نشوید و تصمیم خردمندانه‌تری بگیرید.

گفت هنوز زبان دارم

لادن سلمانی، ۴۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

خواب دیدم مادرم در خانه حالش بد است. پدرم مثل آخرهای عمرش در آی. سی. یو به دستگاه وصل بود. گفتم به او خون بدهند. سه بار خون دادند. بعد در کوچه خودمان بودم. یک روحانی دیدم که برای مادرم شهادتین گفت. آمدم خانه دیدم مادرم رو به قبله است. خواستم به او دست بزنم. خواهرم گفت دست نزن، زنده میشه و عذاب می‌کشه... در بیداری، وقتی که پدرم به دستگاه وصل بود، پرستارها می‌گفتند به او دست نزنید زیرا برمی‌گردد و عذاب می‌کشد. به خواهرم گفتم دست نمی‌زنم. بعد گفتم مادر حلالم کن اگه بچه خوبی نبودم... دیدم پلکش به هم خورد و به سختی گفت هنوز زبون دارم می‌تونم حرف بزنم. حلالت می‌کنم... بعد تمام کرد.

توضیح: پدر این خانم ده ماه پیش فوت کرده.

تعبیر: خواب شما از آن تعبیرهایی ندارد که در ذهن شماست. این خواب را به این دلیل دیده‌اید که به یادِ مرگ مرحوم پدرتان افتاده‌اید و همان صحنه‌ها تداعی شده: "**بهش دست نزن برمی‌گرده عذاب می‌کشه!**" که البته این حرف علمی نیست و کسی که مرگ مغزی باشد، برگشتی ندارد اما اگر در کما باشد، برگشت پذیر است و دست زدن به او خوب است نه بد و عذاب‌آور... آن روحانی و رو به قبله بودن مادر، بیانگر نگرانی شماست برای مادرتان. آنجا که می‌گویید مرا حلال کن، به این معنی است که شما حس می‌کنید گاهی شاید مادر و یا پدر از شما ناراضی بوده‌اند. جواب مادر به این معنی است که مادر هنوز هست و می‌شود به او محبت و توجه کرد. می‌گویند **پرویز پرستویی گفته**: امروز به خانه مادرم زنگ زدم. از وقتی که فوت کرده، هر روز به خانه‌اش زنگ می‌زنم. تلفن هی زنگ می‌خورد و من به خودم می‌گویم لابد رفته بیرون. و من شماره بیرون را ندارم که زنگ بزنم. و فردا دوباره به خانه‌اش زنگ می‌زنم... تا وقتی که مادرتان بیرون نرفته، به او سر بزنید زیرا اگر بیرون رفت، باور کنید که بیرون تلفن ندارد و نمی‌شود با او تماس گرفت.

سهراب صفادار



بی آبی: اورینوکا- بولیوی: "سیندالف فرناندز" یکی از هزاران کشاورز بولیوی، در حال بررسی یک چشمه آب است که سابقاً از آب آن استفاده می کرد اما اکنون خشک شده است. باوجوداینکه اکثر کشورها بارش های برف وباران را تجربه می کنند، مشکل بی آبی و کمبود آب آشامیدنی در تمام جهان بیش از پیش احساس می شود.



پیاده روی زمستانه: امسک- روسیه: چهره یکی از شرکت کنندگان در بیست و پنجمین دوره مسابقه نیمه ماراتون مخصوص کریسمس را می بینید. غیر از مسیر طولانی مسابقه، یکی از دشواری های مسابقه، هوای سرد شهر برگزاری آن است که در منطقه سیبری روسیه قرار دارد. حتی مژه های این شرکت کننده هم از برف و یخ پوشیده شده است.



هویج های مخدر!: مرز مکزیک و آمریکا: قاچاقچیان مواد مخدر مکزیک این بار سعی داشتند با کمی خلاقیت، هزاران کیلوگرم ماری جوانا را از مرز رد کنند. آنها بسته های ماری جوانا را به شکل هویج درست کردند و سعی داشتند با مخلوط کردنشان در محموله هویج، آنها را پنهانی از مرز رد کنند اما پلیس متوجه اقدامشان شد.



آماده برای زلزله: کوبه- ژاپن: کارمندان یک سوپرمارکت در طی یک تمرین آماده باش زلزله، سرشان را با سبدهای خرید پوشانده اند. حدود ۲۹۰ هزار نفر در این تمرین شرکت کردند. این تمرین سه روزه، هر ساله در سالروز زمین لرزه بزرگ شهر هانشین در سال ۱۹۹۵ برگزار می شود که جان بیش از ۶۴۰۰ نفر را گرفت.



نورهای زمستانی: لندن- انگلستان: آوا، دختربچه ای ۸ ساله در حال تماشای یک اثر هنری ساخته آماندا پارر است. او این اثر را که "سیاره حیرت انگیز" نامگذاری کرده، به عنوان بخشی از فستیوال نورهای زمستانی ۲۰۱۶ اجرا کرده است. در این فستیوال هنرمندان سعی می کنند با ترکیب نورهای سفید با سازه های هنری خود، آثار متفاوت و خلاق بیافرینند.



دعای خیر: بانکوک- تایلند تعدادی از مردم شهر بانکوک در حال دعا کردن در یک تابوت بزرگ هستند، می بینید. اعتقادات و باور آنها این است که با این کار می توانند بداقبالی را از خود دور کنند و زندگی طولانی تری داشته باشند. این تابوت ها در معابد نگهداری می شوند.

آنچه نوشته ایم حاصل مراد ماست

بانک پاسارگاد

بانک پاسارگاد

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در سال ۲۰۱۵

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند

- دریافت تندیس [illegible] جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و نشان جایزه علمی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی سال ۲۰۱۵ [illegible]
- بانک برتر در حمایت از حقوق مصرف‌کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در پنج سال متوالی توسط موسسه بین‌المللی بنکر
- بانک پیشرو و برتر [illegible] صنعت در ۴ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیست و بانک سبز
- کسب عنوان سازمان تحسین برتر به انتخاب جایزه جهانی MAKE برای دو سال پیاپی
- دریافت تندیس زرین [illegible] بهره‌وری و [illegible]
- دریافت گواهینامه ISO10004 در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس [illegible] جشنواره [illegible] سه سال پیاپی
- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- کسب [illegible] استاندارد [illegible] منابع انسانی
- دریافت گواهی‌نامه [illegible] [illegible] سال ۲۰۱۱
- کسب افتخارات [illegible] در سطح ملی و بین‌المللی

www.bpi.ir